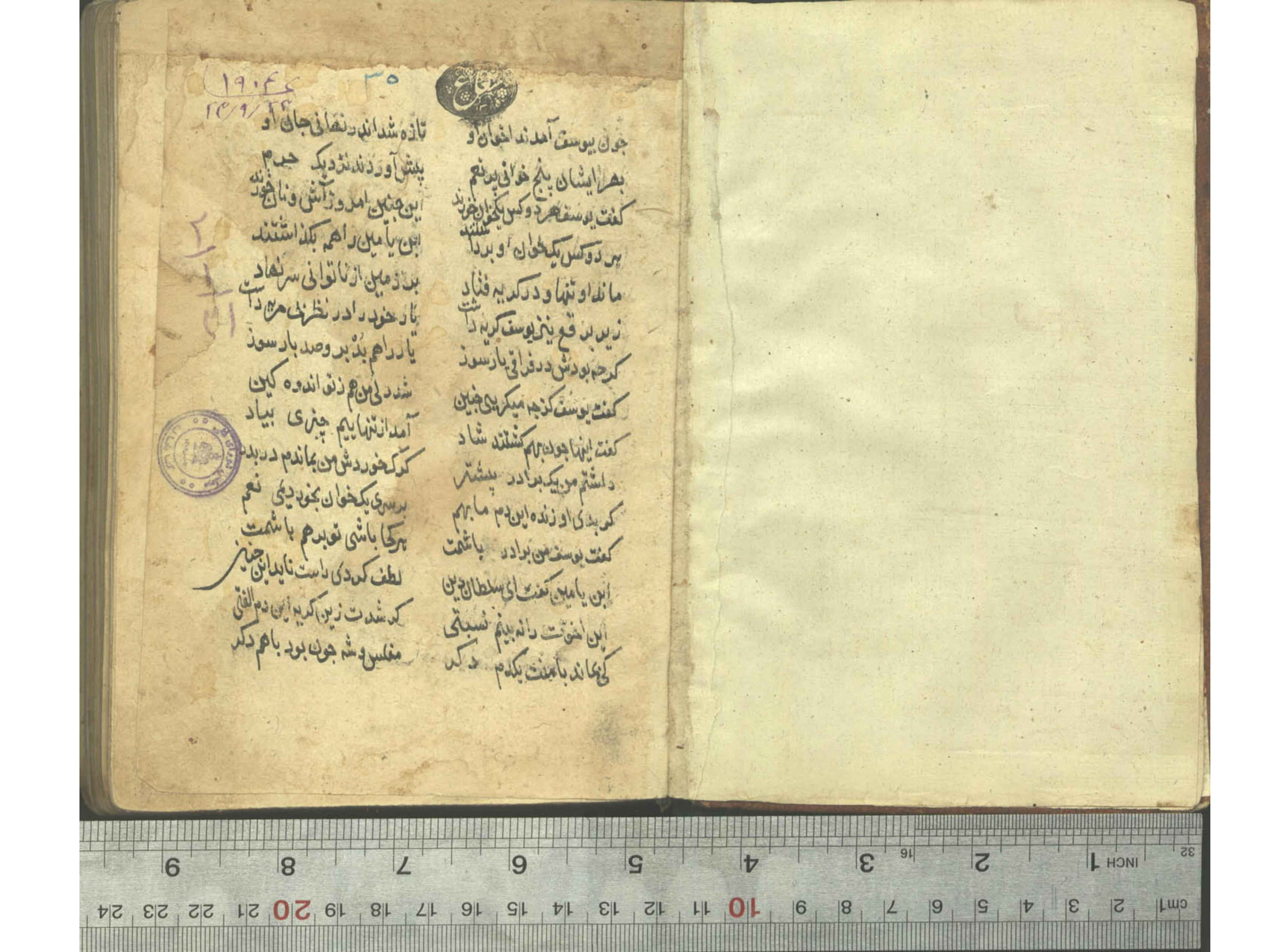


بهاءالدین ولد
کتابخانه باقر ترقی
شماره
بازدید شد
۱۳۸۵
بازرسی شد
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان سلطان ولد
مؤلف بهاءالدین محمد بن جلال الدین محمد مولوی
موضوع
شماره ثبت کتاب



۱۹۰۴۶ ۳۵
۲۴/۹/۴۴

چون بیوسف آمدند اخوان او / تازه شد اندر نهانی جان او
بهر ایشان پنج خوانی بد نعم / پیش آوردند نزدیک حرم
گفت یوسف هر دو کس یکخوان خورند / این چنین امروز آش و نان خورند
پس دو کس یکخوان او بر داشتند / ابن یامین را همه بگذاشتند
ماند او تنها و در گریه فتاد / بر زمین از ناتوانی سر نهاد
زیر برقع نیز یوسف گریه داشت / یار خود را در نظر همره داشت
گرچه بودش در فراقی یار سوز / یار را هم بد بر وصد بار سوز
گفت یوسف کز چه میگریی چنین / شد دلی من هم زتو اندوه گین
گفت اینها چون بهم گشتند شاد / آمد از تنهاییم چیزی بیاد
داشتم من یک برادر پیشتر / گرگ خوردش من بماندم دربدر
گر بدی او زنده این دم ما بهم / بر سری یکخوان بخوردیمی نعم
گفت یوسف من برادر باشمت / هر کجا باشی تو بر هم باشمت
ابن یامین گفت ای سلطان دین / لطف کردی راست ناید این چنین
این اخوت را نه بینم نسبتی / کز شدت زین گریه این دم الفتی
کی بماند با منت یکدم دگر / مفلس و شه چون بود باهم دگر

سوختی با من برادر زاد لی | من کجا پیشم رسیدی مشکلی
من کجا و سوز تو بر من کجا | این اخوت نیست بر شاهی رجا
از کجا بود آن قبولیت که من | پادشه بینم انیسی خویشتن
چون ندادم طاقتی فربی شهی | گر کنم با و نبود از ابلهی
گفت یوسف کین قبول و نا قبول | چون پذیرفتم جدایی دل ملول
دادمت اینجا به پیشی خود نگاه | پس کنم در حکم تو ملک و سپاه
زان برادر هر چه می بودت طمع | من بجای آدم بمان آه و فزع
با تو دادم من بسی سری نهان | کاندران حیران شوند اهل جهان
خواهمت اینجای دادن شهرتی | پرورش دادن بعز و دولتی
من چه گویم خود ببینی آن زمان | فاش نتوان کرد اسراری نهان
آنگهش آورد پیش خویشتن | تا نهد مرهم بریش خویشتن
ساختش با خود شریک اندر طعام | قصد هم این بودش از او تمام
تا نه پنداری که دلبر سوی تو | نیست ناظر دایما اندر روی تو
هست اسراری عجب ناگفتنی | کی بود این در بآسانی سفتنی
گه تو رو داری بسوی آن نگار | او نظر دارد بتو لیل و نهار

انتظاری گر کشی در وصل دوست | منتظر اندر حقیقت دان که اوست
تا در آید وقت هنگام وصال | یار بنماید بعشاق آن جمال
هر که عاشق نیست بر روی حبیب | نیستش گویا ز وصل او نصیب
هست درمان بهر دردی اهل درد | هیچکس بی درد درمان نکرد
نیز برقع یار گر دارد جمال | رخ نماید چون در آید وقت حال
انتظاری عاشقانی دردمند | عاقبتشان پاکند در زیر بند
نوبتی اقبال دولت در رسید | دولتی تا خیر فرصت در رسید
راه‌ی در جان همی کن روز و شب | کاخر آید نوبتی عیش و طرب
بر سری خود همچو مردان نه قدم | بگذر از ملک وجود و از عدم
سیر کن اقلیم اسما و صفات | از وجودی خود بیاب انجا نجات
آنگهی در لامکان پرواز کن | خود بر اندازی ز سر آغاز کن
هر چه داری جمله آنجا بسوز | آنکه از نو باز شمعی برفروز
ای شده محجوب اسم و رسم خویش | مانده اندر ریب فرسی جسم خویش
دایما مشغول این و آن شده | در فریبی نفس بی سامان شده
روز و شب افتاده اندر فکر کار | تا شود کاری معیشت برقرار

کار دینی را مرتب ساخته — کار دین با گفت و گوی انداخته

در پی یک یک دقیقه از معاش — رفته و تحقیق کرده نکته‌هاش

غافل از ارکان دینی خود تمام — گشته قانع از مسلمانی بنام

ای کجا توحید عرفان از کجا — مؤمنی شان کو و ایمان از کجا

راه بسیار است از ایشان تا بکار — غافلی چند اند خام و نابکار

جمله با کافر شده یک اندر حجاب — بلکه اینها راست بر تر زان حجاب

آه ازین ایمان دولی ناتمام — یافته این رسم را از باب و مام

طاعتی رسمی تقلیدی ترا — کی گشاید راه توحیدی ترا

این عبادت نیست محض عادتست — زان بجو درمان که اصل علتست

کی سبب اندر خلاصی این بود — چون گرفتاری بسی را زین بود

آن رهاند مر ترا از بار غم — کز وبت در راه دین باشد قدم

طاعتی تو انقیادی حکم اوست — انقیادت که بود طاعت نکوست

هست در هر عضو نوعی امتثال — گر نباشد آن از آنست انفعال

انتو نامقصود چندینی حجاب — جمله را از طاعتیست انقلاب

طاعتی تو انقلابی صورتست — نی همین تقلید و رسم و عادتست

انقیادی معنوی چون جانی بود — وحشیانرا زین سبب فرمان بود

گر بود در روح و در سر عادلت — انقیادی حل شود هر مشکلت

هر یکی راهست نوعی کار و بار — تو چه دانی تا چنینی بر کنار

آن بود طاعت که آبادت کند — دیدنی نورش بسی شادت کند

باشدت آن امر استادی طریق — نی چو خاصیات و رسمی هر فریق

در عبادت چون بمعبودت نظر — نیست آن عادت بود ای بیخبر

آن عبادت تا نسازد فانیت — کی بود آن بندگیها جانیت

گر ندارد باذات امروز از گناه — کی شود فردات آنجا عذرخواه

تو بدین سعی ار طمع داری طواف — در جنان فردا زهی دعوی و لاف

گر نه بینی نور هر طاعت کنون — چون شود بر رحمت آنجا رهنمون

گو نبینی اینجا بینی تو ای بخیل — هست بر کوربی فردایی دلیل

ای بمانده در ره رسم و هوا — ور تکدر و رنجهای خود بس بی‌نوا

ای هوس را ساخته معبود خود — وز جهالت مانده مفقود خود

در پی هر آرزوی روز و شب — از سر اخلاص نام اندر طلب

خویش را دانسته با این خودپرست — خواسته کاری درستی با شکست

از سر هیچ درد کن مردانه وار | از سر اخلاص کن در راه کار
نیست این جهد آن کز وی زرق | از قدم بگذار خود را تا بفرق
پیش او حیله نیاید در حساب | دل بسوز و سینه خوش کن کباب
کین نه آن وادیست کاینجا فضول | حدّ و پایانی رهش باشد حصول
میرود میسوزد در ره ای غلام | زانکه مستغنیست از ما و عام
نزد او اینها ندارد اعتبار | هرچه خواهد آن کند در وقت کار
صد هزاران عالم اندر یکزمان | بهر یک دل افکند اندر غمان

حکایت عزیزی آگاه

آن عزیزی کو نجوی آگاه بود | در سفر با ده پسر همراه بود
خوش همی رفتند آن ده با پدر | ناگه آمد از کمین دزدان بدر
جمله را بستند دزدان دست و پای | هر یکی ماندند از سختی بجای
نه پسر را همرهی ده زنان | یک بیک ببرید سرها از تنان
او نشسته در توکل مستقیم | هیچ ظاهر نه در او امید و بیم
چون دهم را نیز بگرفت آن سقط | تا ورا هم سر برد آن ره غلط
آن پسر گفت ای پدر این چیست این | غایت سختی و بی رحمیست این

میسوزد

می‌نسوزد این دلی تو هیچ بار | زاریی کن پیش حق دستی برآر
گفت چه شد بر ما دیر این راهزن | بر دلش تیری دعا ناگاه زن
گفت اگر حق نیست ناظر سوی ما | می‌نداند حال گفت و گوی ما
تا بدو گویم کنم او را خبر | وا تمام قصه پیشش خیر و شر
حاضرست و واقف از احوال ما | نیست حاجت آهها و نالها
می‌کند او خود بما این ماجرا | چون کنم من مسالت چون و چرا
قهر خود را در میان انداخت او | دزد ده زن را بهانه ساخت او
چون پدر این گفت رهزن آمد زد | بر دلش تیری دعا ناگاه زد
آمد و در دست و پایش اوفتاد | ز انفعالی خویش رو بر ره نهاد
توبه کرد و گشت مسکین ره‌رو راه | وز ندامت کرد کارش سر براه
گفت آن درویش کای دانای راز | چون کسی باید خفیانی تو باز
نه پسر قربان کنی در پیش من | افکنی چندین نمک بر ریش من
تا کنی بیگانه را آشنا | مفلسی را آوری اندر غنا
صد هزاران اندرین بحر عمیق | بهر آن یک در شدند آنجا غریق
تا بیابد کاد یک صاحب غرض | افکند چندین کسان را در مرض

مفسدی تا کرد از اهل ثواب / خان و مانها را کند چندین خراب
از برای پشه بکشد پیل را / بهر موری چون شیر دو پیل را
تا کند سیراب وحشی را به بن / خلق را سازد ز باران جامه تن
بهر موری لنگ تخت و بارگاه / موسیها را برد از جایگاه
بر خلیلی خویشتن از کافری / می‌گشاید از غضبها دفتری
تا دعای بلعم افتد کارگر / موسی خود را نشاند در ضرر
تا نگردد ناامید از در کهش / می‌کند فرعون را سامان رهش
چون نبیند از وی یک زاریی / روزکی دارد روایش خواریی
بت پرستی را درآرد در نیاز / تا جوانی او دهد هم خویش باز
بهر کودی پاکزینی کاینات / می‌کند در بند وحی و معجزات
ای با استغنا لوا افراشته / خلق عالم را بحیرت داشته
کبریایت را بنی عزت زده / بارگاهی قدرتی مکنت زده
نیست کس را از چه و از چون مجال / عقل و دانش هست اینجا پایمال
دست از خود شوی و پا در راه نه / سنگها بر فکر پس کوتاه نه
سر بدو کن رو بگردان از همه / دل ببر ما تند مردان از همه

کر کنی از جملگی قطع طمع / یار و مونس گرددت در هر وقع
این همه اسباب برهم بسته را / تا کند خویش یک زمان خسته را
اولت درماندگی و بیکسی / ناامید از آنکه تو جایی رسی
آخرت شرمندگی و سوز و آه / تا کهی بگشایدت یکسوی راه
با تو آن پرده گشاید از جلال / مونست خود گردد اندر کل حال
یاری و تحفه‌ات گیرد نفس / کار تو گردد بتو چیزی دگر
لیک تا سویت باشد التجا / نیستت از سوی او اینها رجا
مصطفی را از همه اعوان نخست / زان برید او تا کند کارش درست
مونسی هر ناتوانی منفعل / بی‌کسی درمانده از غم خجل
او بود آنجا که درماند کسی / اولش و آخرش داند کسی
نیست جز او هیچ جا چیزی دگر / آن هم داند که هست اهل نظر
تا نه مشو نومید از لطف و جلال / کان تجلی اهل ماندت شوریده حال
گر فتادی چند روزی هر طرف / عاقبت باز آردت دلبر بکف
بر دلت تیری ز نه صدت کند / دست گیرد از الولایات کند
پرده بردارد ز حسنی خود تمام / تا تو خورشیدی ببینی بی غمام

ای همه ستر و حجاب اندر طریق / زان شدت پیدا که در خویشی غریق

از نصیبهای قهری در بلا / این اضافات تو اشد کربلا

هست با هر ذره ای تعلق کد رفتی / کان نکرد دد و راز تو مدتی

این همه پیوند و بندی این و آن / مو ترا افکند در باری کران

قطع کن امروز هر بندی که هست / پس برا از خویش و پیوندی که هست

خوش خوش از خود دور کن هر تنکه وام / از تنیده جلکی برون خرام

جز عزیزی خویش در اطلاق زن / خیمه بالاتر ز سبع و شاق زن

مونسی شاهنشهی در روز و شب / شاه با تو هم ایما اندر طرب

بلبلی گلزار او دانی تو بی / طوطی شکر خوری تو می شوی

تو همایی لامکانی هوش دار / آمده زان آشیانی هوش دار

شاه بازی صیدان اعرف تو ای / پیشوایی کاف این صف تو ای

یک زمان پرواز کن بشکن قفس / در هوایی دوستی آی نفس

در پسی قافی قوی سیمرغ تاه / مانده هر سو بی نیاز هیچ راه

پرتو ست از عرش اعلا بت مقام / چیست زین افسرده گیت ای تمام خام

طوطیانی قدس ست اندر فلک / گشته چیرا ای کمالاتت ملک

وقت سیران و ترقیهای تو / آسمانها پر شود هیهای تو

خازن رضوان ز بویت مشک بو / در هوایی تو ملایک کو بکو

قدسیان از معنیت همت طلب / وز وصولت مانده کرّوبی عجب

ای شده مجموعه اجزا و کل / از تو اندر شور بحری جبّ و غل

خازن گنجینهایی خاص خاص / با تو دارد یار دایم اختصاص

تا نباشی غافل از خود یک زمان / کز تو اندر کاینات آمد امان

خویش را بشناس کاری خود بکن / امتثال امر یاری خود بکن

قیمتی خود را بدان ای بی خبر / کز تو بهتر نیست در عالم گهر

زبده آفاق و انفس چون تو ای / در صدف درّی خوشی مکنون تو ای

یار را هم تر از تو کی کسی / ای دریغا غافلت بینم بسی

هان مکن بر این منتها اعراض / ردّ ایشان اندانی اعتراض

کان حقیقت در همه دارد ظهور / لیک بعضی مانده اندر حجای دور

قوم دیگر از همه پیش آمدند / سابقاند آنکه با خویش آمدند

در میانی مجلس و در پیش خلق / دو قبا دارند پنهان زیر دلق

با خلایق شان زبان در لفظ و کوی / بی درون ذان نحو زبان جوی جوی

مطلع شان کس نمیکردد ز چال / تا چه سان شان هست با دلبر وصال
دردی از هر دو عالم بکنرند / پردهایی نور و ظلمت بر درند
در حریمی خاص او یابند راه / حالها دارند از دیدار شاه
این سعادت گر چه باشد یکزمان / بازشان آیند از آن حالت همان
لیک در معنی بود چندین هزار / ای زهی عمری دراز و لطف یار
صد هزاران سال در معنی نگر / نیست در صورت زمانی بیشتر
سر این از کشف وجدان می طلب / تا نمانی از تحیر در عجب
زانکه این حیرت ببندد بر تو راه / مانی از انکار خود در قعر چاه
سر برآری تا که از جیبی نفاق / امر خود بر خویش کردانی تو شاق

حکایت شیخ تاج الدین

شیخ تاج الدین حسن در بصره بود / کز وجودش عالمی در بهره بود
وعظ می فرمود روزی از قضا / بد سخن اندر کمال مرتضی
شاه مردان افتاب شرع و دین / مظهر تامی ولایت بالیقین
یعنی روزی بر سر سجاده بود / کز توجه یک دری بکشاده بود
دید مرغی بس سفید و بس عظیم / کامد از بالا و شد اورا ندیم

دست زد در پای آن مرغ گزین / کرد پرواز و ربودش از زمین
برد چندین کوه و ره آن شاه را / تا کشاید بر کس وهی راه را
دید آنجا از جهودان مجمعی / ور تعصبشان کشاده منبعی
در میانشان واعظی در گفت و گوی / می ربود از جملکی در گفت و گوی
لعنت دینی خویش ذمی دیگران / برسری منبر همیکفت او روان
مرتضی آمد نشست آنجایگاه / بسته شد بر واعظی بیچاره راه
رعب شاهش ساخت آنجا پایمال / از تحیر گشت ره بان گنگ و لال
بر سری منبر زمانی چند بود / سعی میکرد و دمش در بند بود
گفت اینجا مومنی کو یا که هست / کز کمالی او شدم من زیر دست
شاه گفتا آن منم ای بو الفضول / از منی لمروز در مجلس ملول
کو کمالاتی محمد خوانده / این تعصب چیست گرد از زنده
هیبتی شه لرزه بروی فکند / وان کمالات انتشر [illegible]
گفت در جهل و تعصب بودهام / روز و شب در بغض و رجب بوده
این زمان آگاه گشتم من ز خواب / با من از ایمان و از دین کن خطاب
حضرتی شه عرضه کرد ایمان ورا / برد زنگی زنگ و جهل از جان ورا

ور چو مؤمن شد بیکبار آن گروه | جمله بیرون آمدند از زیر کوه
آن همه مؤمن شدند آنجا بگاه | ماند یکده روز آنجا نیز شاه
داد شان تعلیمها در راه دین | تا شدند آن زمره از اهل یقین
ناگهی زان حال آمد شاه باز | بود بر سجاده و جای نماز
بد همان حظ کوی بنشسته بود | وز حواس آن رشتها بگسسته بود
چند گاهی چون برآمد آن گروه | آمدند از روی عز و از شکوه
جمله بوسیدند دست و پای شاه | شکرها کردند بهر انتباه
یافتند آن قوم دین احمدی | بعدشان گو باکه دولت سرمدی
این سخن در وعظ خود میگفت شیخ | در تعنی شاه رای سنت شیخ
بر دری مسجد یکی زاید گذر | ز اعتراض افتاد آنجا در خطر
با سبو میرفت آنکس سوی آب | داشت از اندیشه بسیار اضطراب
خواست تا غسلی کند کاذینه بود | زان سخن تنگیش اندر سینه بود
شد برهنه امد اندر زیر آب | چون برامد دید حال خود خراب
دید خود را دختری ژولیده موی | شد سیاهش ز انفعال خویش روی
عالمی دیگر بدان عالم ورا | پای و سر یکرفته آن دم غم ورا

تن برهنه رفت و در کنجی نشست | حیرت از هر سوی راهی وی ببست
ناگهی آمد یکی آنجا ز دور | محض ظلمت کنده بیرون از حضور
ژنده پوشید در وی پیر زال | برد سوی کلبه اش بنگر تو حال
بود در حجره او داشتش یک پسر | پادوانی کردی آنجا بیشتر
داد دختر را بوی دلشاد کرد | آن شب او فرزند را داماد کرد
چند سالی چون گذشت از کار و بار | سه پسر زایید آن بدر و ز کار
زحمتش آمد چون دید علاج | سوی آبش تا که افتاد احتیاج
آمد او افکند خود را اندر آب | آمدش هنگام بیداری ز خواب
چون سر برآورد او ز بن آب پس | بد همان مردی که بد او بیشتر
بود بر جا جامهای او لیک | او گهی شادان گهی اندوهگین
جامه را پوشید و آمد سوی شهر | باطنش ز احوال سابق پر ز قهر
بد همان روز و همان ساعت که وی | کرده بود او اعتقادی خویش طی
گرچه در معنی فتادش مهلتی | لیک در ظاهر نشد جز ساعتی
شیخ بد بالای منبر همچنان | مردمان گریان و مضطر همچنان
آمد و نالان و پر اندوه و درد | با دلی گرم و دلی از غصه سرد

پای منبر بر زمین مالید روی　　جمله مسجد شد از و پر های و هوی
قصه‌های خویش را تقریر کرد　　در دلا و تنها سوز او تاثیر کرد
شیخ گفتا هر که او انکار کرد　　این چنین خود را ز غم بیمار کرد
نیست از انکار جز سستی طریق　　بر سری ره دور ماندن از رفیق
دوستی اولیا آمد نجات　　زین سبب برخیزد از ره مشکلات
اولیا راهست حالی بو العجب　　نیستشان اوقات یکسان روز و شب
هر زمان در قید و وصفی دیگرند　　هر دم از جایی بجایی می‌پرند
گاه با خود گاه دیگر بی‌خودند　　گه یکی باشند و گاهی هم صدند
گاه اینجا گاه در ملکی دگر　　هم مقیم خانه و هم در سفر
می‌توان دیدن بچشم اعتقاد　　گر بود کس را ارادت برگشاد
خلق را زیشان مدد در بحر و بر　　لیک ظاهرشان هم اینجا در مقر
معنیٔ ایشان بهر جا کارساز　　در حقیقت گاه گاهی در حجاز
گر بصورت کرده آن معنی ظهور　　بر ممالک داده سالک را عبور
بشنو این نکته کان خود امریست عام　　دایم از معنی رسدشان اهتمام
صورتی شیخ است در ماوای خویش　　می‌نهد معنیش مرهم‌ها بریش

چند جا ظاهر شده در یک نفس　　گشته هر درمانده را فریاد رس
گاه در مغرب گهی در مشرقست　　گاه تند و گاه دیگر مشفق است
گاه سیران کرده بالای عرش　　گه فکنده زیب از فردوس فرش
این روشنها نیست در جسم کثیف　　هست در جسمی و لیکن بس لطیف
گر نمی‌کرد تنزل در دو بست　　این شرف با آب و با خاکی کی است
آگه نیابی این سعادت لیک ازوست　　گر بدی ظاهر شود گر نیک ازوست
شهر و ملکی این ولایت این بود　　سوی او بگشاد درها زین بود
بهر آن گشتند این ابدال شریف　　کند ریشانست معنیٔ لطیف
گر تو میخواهی از این خوان نعمتی　　با همی باید ز رحمت عفتی
زین حقیقت بایدت گر آگهی　　با بدان اهل سعادت همرهی
جوششی کن روزنی دل برگشای　　وز میانی ظلمت و کدرت برای
روشنایی تا بتابد بر دلت　　حل نگردد هیچ اینجا مشکلت
از ولایت روشنی در دل طلب　　اعتقادی صاف دان آنرا سبب
اعتقاد از صحبت افزاید ترا　　پیر خویش خویش راه بنماید ترا
نیست از صحبت به اینجا هیچ کار　　این بود آغاز کار و وصل یار

گرمی وقت و ولایت دمبدم
سوز داز توهمی اندوه و غم

گر بود صاحب ولایت پیر تو
هر زمان افزاید آن تاثیر تو

آخرت پیر دل کشد از زیر بار
صحبتی پیری مکمل هوش دار

آنک میگوید بعضی جاهلان
گر کمالی هست هم با فلان

کو نظر بر حال و کاری من کند
زین که ورتها بیک بار دم برار

نیستش راهی محبت جون درست
کین جنین تشکیک دارد در نخست

قابلیت که بدی همراه او
کی بدی این حالها دلخواه او

کهربا گر کاه بر باید ولیک
آن ربایدکان بود آزاد و نیک

آنکه در گل خشک باشد مدتی
کی رباید مرد را بی مهلتی

مثل که آزاد باید بود دنت
کهربا خواهی اگر بی بیدنت

آن جنان آزادی و کم نسبتی
حاصل آید آن خوش آن هم صحبتی

هان مکن تقصیر اندر همدمی
کآخر از هم صحبتی شد محرمی

صحبتی شیخیت مانندی چراغ
هر کسی بیند دروهم درد و داغ

خلق عالم مانده در تاریک شب
کشته اند از خویش غافل زین سبب

جون درآیند اندر آن صحبت تمام
خویش را بینند مانده دور و خام

آنکه ورتهای خود آگه شوند
زین سبب ناگاه اندر ره شوند

جمع کرده اند نوا از تفرقه
در جنان صحبت نماند دغدغه

هست صحبت مثل کشتی در گذر
می روند آن بیر دم از خود بخبر

دمبدم بینی که تا ساحل رسند
نی ستانند کس بدان مشکل رسد

گرجه در معنی بود هم پرورش
می خورد از بیخ هر شاخی خورش

لیک باید محکمی را رابطه
هر کسی را کی بود آن ضابطه

وانکه از معنی بود هم مستفیض
گاه گاهی گردد آن کس هم مریض

دفع آن علت بجز صحبت دگر
نیست دارویی یقین صاحب اثر

سالکان دارند آن درد و دوا
قول کاذب کی بود اینجا روا

تو ز صورت هم ز معنی بهره گیر
باش دایم جزو لاینفک به پیر

کیمیا این بازار سود ایت هست
این سخن را در درون جاییت هست

آن کسی واقف ازین اسرار شد
کو ملازم بر جنابی یار شد

وانکه او را این سخن در سینه نیست
فکر امروز و غمش از دینه نیست

این سخن کی داند الا آشنا
جون جنین باشد گدا از اغنیا

آنکه دارد آتشی اندر جگر
هر کسی سوزش در دلش دارد اثر

تا یکی واقف نیست زین حالها | زین خبر شاید فشاند بالها
ز آشیانی خویش پروازی کند | جان خود را قابل رازی کند
هرچه دانسته بود آن از خبر | بیند آنرا جدا بین دم در نظر
حالتی پیش آیدش آنجا عجب | مست گردد زان سرور و زان طرب
هرچه بودش زان خبرها در گمان | جمله را یابد یقین بهتر از آن
کی خبر باشد چو حالی واقعی | نیست سمعی چون مثالی واقعی
گرچه تحقیق امر علمی یا نجاست | لیک یکسان باشهود یا کجاست

حکایت

آن یکی از دوستان اندر مرض | همتی خواست از من بی غرض
گفتمش مردانه باش این اضطراب | ده مده در خود که بس کرده خراب
وقت رفتن در سخا تو نیک باش | چشم دار از وی نعیم و لطف فاش
دیگر آنرا چون توی بی دی مدد | بود ذات این دم اهتمای بی عدد
خستگانرا دردی آخر جمیع | چون تو در ایمان همی گشتی شفیع
خود مشو عاجز که اینها خوب نیست | عاجزی از چون توی مرغوب نیست
گفت کاری این چنین باشد سخن | لیک تو در دل ز من ایمن مکن

ضعف انسان همیشه لازمست | خاصه چون جان سوی دلبر عازمست
افتراقی جان و تن امری قویست | موسمی کو جست و وقتی ره رویست
طمطراقی پادشاهی و جلال | هر که را خواهی کند از ضعف لال
در سری بالین هر کس که بدم | داشت او قوت از آن آمد شدم
من نمیدانم نجالش هیچ چیز | موسمی جان دادن و زان بیش نیز
لیک میدانستم از روی خبر | کین چنین حالست اندر ره گذر
این زمان آنها بباید دیدنم | از پسی محبوب دل بر بدنم
کی بود علمی چو عینی در نظر | دیدنی هرگز نباشد چون خبر
یاد میدانست هم اندر ازل | حالها را بی ظهور اندر محل
در محلی خویش هر یک را بداد | تا شود باری دگر زان جمله شاد
گرچه بد آراسته اندر نخست | خانهٔ علمی او آنجا درست
داشت از آرایشی آن لذتی | بود با خود سرور و خوش عشرتی
لیک بساط دیگری گسترد باز | وان حقیقت را کشید اندر مجاز
در عناصر صنعتی ترکیب کرد | عالمی را آدمی ترتیب کرد
هرچه دانسته بود آنجا ذوق | جمله را آنجا کشید آن دلنواز

شد پراکنده درین خرم سرا — جانبی صلحیست و جایی ماجرا
شورشی افتاده اندر کاینات — هر طرف در گرد چندین مشکلات
ذره ها اندر هوا پیش روز و شب — نی سر و نی پا فتاده اندر طلب
این چه بازار است و سودا از کجاست — وعدهٔ امروز و فردا از کجاست
این همه شوق و پریشانی و درد — در میانه فاش و ظاهر گو که کرد
شورش و افغان ما در خانه چیست — وین همه هی هی درین میخانه چیست
این حریفان را که جام صاف داد — مست را رخصت که اندر لاف داد
میر مجلس بهر چه خم سرکشید — وز صراحی دو قدحها را نمود
کیست اینجا عالمی را انتظار — بهر چه جبرست اندرین خانه قوام
آه کینجا عاشقان را جان و دل — سوخت از غم همچنان ایشان خجل
هر یکی در فکر کاری مانده — بهر او در رنج و زاری مانده
این چه جا است این که عاشق یک نفس — خود ندارد بر حقایق دسترس
یک زمان در خوف و که اندر رجاست — وز تحیر ره ندید اند کجاست
خسته را این که جوید شربتی — از طبیبی خویش جوید ضربتی
جای حیرانی و عجزست آه آه — کو براهی فکر کس نگشود راه

کر کدا از دور نواز د رای اوست — کی کسی را قوت اندر گفت و گوست
بی مرادی ما نخواهد بود کار — با طلب در حضرت او هست بار
چون طلب آمد در آن درگه جناب — لن ترانی لا جرم آمد جواب
بگذر از مقصود خویش و در طلب — راه می رو همچو مردان روز و شب
واصلی مقصود کردی تا کهی — آب حیوان بر آید از چهی
چون تو باشی ناظر رویش مدام — عاقبت خورشید بینی بی غمام
لیک باش اندر سلوکت بی غرض — هر عمل را از وی جو اصلا عوض
تا نگردد بسته راهی تو مراد — زود تر باشد درین در گشاد
کی بود مستی و بت آن اختصاص — تا نیابی از خودی خود خلاص
این بود معنی اخلاص ای فقیه — باش مخلص تا درون یابی منیر
عاقبت خواهد بتو پرداختن — پرده ها را بر طرف انداختن
آن زمان لیکن که او راهست خواست — نی موافق با زمانی خواه ماست
عاشقی مجبور دارد یک نفس — کم کند کس بنودش فریادرس
جزو و کلی او بسوزد در زمان — تا بیابد در گدازی خود امان
این چه نقشیست این که اندر وقت کار — عاشقان را می گدازد شمع وار



این چه غیرت کند زان احوال خاص | می دهد عشاق را از خود خلاص

نیست کرد اندر وجودی جمله را | سوی اینها چون نگه کرد جمله را

این چه حالیست این چه حالیست این چه حال | کاقتضای سوختن دارد وصال

می کشد عشاق را سوی خود | گم کند شان بس نماید دوی خود

غیرت حسن این چنین کرد اقتضا | نیست آن دم بر دوی او را رضا

با جمالی خود دوی آمد عشق باز | لیک از نو ساخت آن آلات و ساز

مظهری وا از نو دارد آن ظهور | خویش را تا چند میداری بدور

از هم نزدیکتر اینجا تو یی | اندرین صف مرد پابرجا تویی

امر او را کردنی خود نرم دار | در تلی فرمان بری دل گرم دار

هرچه فرمودت اگر تو آن کنی | راه را بر خویشتن آسان کنی

گر برد فرمان او را جان تو | عالمی بالکل برد فرمان تو

چون کنی کاری که او فرمایدت | میدهدم هرچه از وی بایدت

گر شدی اندر ارادت پایمال | یافت آنگه هست ارادت را کمال

چون ز فعل او نه پیدا نی تو پس | بار هم بر فعل تو دارد نظر

الحکایة و له ایضا

از یکی دو شیب و زنیک یار دل | وان یکی را دیت درس وان پا بگل

در ظهور آمد خواص این صفات | عکسها افتاد از ایشان بر جهات

راه هریک با مثنی بوده راست | هر کسی زان گفت اقرب راه ماست

چون بحشر آید سوال چاکران | در کشد او خود مصاری اشتران

نکته یدعوا الی دار السلام | آن زمان بر طالبان کرده تمام

جمله را مجمع یکی کرده از آن | حال نیکو بد شود آنجا عیان

زان یکی نزدیک بینی وان زدود | وان یکی در رنج و آن یک در حضور

آن یکی را پای نه در دره دوی | وین دد بف دو بیت همچون مثنوی

وان یکی سرمست از جام الست | در شهودی او شده کارش ز دست

نانی مستغرق بحری وصال | هیچکس واقف نه زو جز ذوالجلال

یافته مسجود را اندر همه سجود | بوده اطلاقش از قید وجود

چون ز ذات دوست باشد تربیت | آمد این را شادی او را تربیت

نیست کس را زهره چون و چرا | صلح کن با نیک و بد فی ما جرا

حکم آن دوست تدبیرت چه سود | کار چون با اوست تدبیرت چه سود

هرچه خواهد آن کند تو کیستی | از میان بردار خود را چیستی

در پس آن پرده بازیها بسیست / ثمرهٔ این راز کی هر ناکسیست
یفعل الله ما یشاء توضیع اوست / نیک و بد بر جملگی توضیع اوست
نیست کس را هیچ گونه اختیار / نی درین وادی توان دیدن کنار
غرقهٔ بحر تحیر مانده‌ایم / غرق وهم و تصور مانده‌ایم
وادی تاریک و راه گم شده / که چو حیوانیم و که مردم شده
در درونش که بپیش باشیم از ملک / طمطراق ما فتد در نه فلک
زین تعجب قدسیان را حیرتست / جملهٔ کروبیان را غیرتست
یا رب این احسان و این لطف از کجاست / خاکی را این همه عزت چراست
نیست آب و خاک را چندین شرف / کان همی ماند هم اینجا بر طرف
آن حقیقت کند و دارد ظهور / می رود تا مرکز خود بی فتور
میل آن با اصل خود باشد طلب / دیده‌ام یکسان کین نباشد بس عجب
سوی خود چون میکشد آن نور را / می نوازد عاشق مهجور را
هر نفس در مظهری دیگر جمال / می نماید و سپرد در اوج کمال
هر زمان سر از دری بیرون کند / عاشق بیچاره را مفتون کند
در میانی خاک و خونش افکند / در تحیر در جنونش افکند

آتشی در دل زند می سوزدش / هر زمانی بازی نو ورزدش
اندران سوزیست سازی کار او / هم از آن باید شفا بیمار او
گاه دیگر در تنزل مانده‌ایم / وز خرابی در تذلل مانده‌ایم
کبریای او ببسته راه ما / در درون خیزیده از خوف آه ما
گاه چو دش در تلطف آمده / پیش عاشق در توقف آمده
با گدایی خاکساری در شهود / کس چه داند کین عنایت از چه بود
هرچه می خواهد بما حکم آن اوست / از صلاح ما برون فرمان اوست

الحکایة وله ایضاً

در نیاز افتاده بودم نیم شب / از خدا بهبود میکردم طلب
زاری میکردم و این بود راز / کان چه بهبودست آگهی تو باز
هاتفی در داد ناگه این ندا / کین چه گستاخیست آخر ای گدا
می زنی دم از توکل پیش ما / نفس باید دیدنت در پیش ما
گر تو میدانی مرا محبوب خود / هرچه از من آید آن دان خوب خود
نیست عجزی در توانایی مرا / چند آموزی تو دانایی مرا
گر تو هم دانی ز من کردن معاش / تا بخود باز گذارم خویش باش

در نه بگذر از هوای خویشتن / با خدا بگذار کاری خویشتن
تو ندانی بهتر از نعم الوکیل / خوش بود چون اوست در کارت کفیل
هر کسی را شد معین در ازل / قسمت از جایی و کاری بی خلل
دوستی آنست دایم در دلش / تا شود آن کار آخر حاصلش
قصد آن کاری کز آن دارد نصیب / دایما در دلش نبود عجیب
قسمتش مفروض و همت همچو اوست / همت هر کس بود در بخش اوست
چون حکیم لم یزل تنها ز ما / در ازل می بست هر یک بار را
داد نقدی هر یکی بر قدر حال / زان نبد یک رنگ اینجا را بس مال
آن یکی را کیسه پر آنرا کناد / وان یکی را یکدرم را آنرا هنوز
اندرین بازار باری بی نصیب / نیست حقیقتا شهری نی غریب
هر یکی را اندرین دار الهوس / شد معین منزلی نی پیش و پس
زان یکی نزدیک شد وان مانده دور / وان یکی در ظلمت و وین غرق نور
عقل نور از ظلمت شد پدید / صبح افتاد یکی شب بود مهید
گر نبودی دوری از خلقان بسی / نیک و بد کی بدانستی کسی
نیست ضایع هیچ چیزی تو منال / هر یکی در حد خود دارد کمال

بلک

بلک اینها جملگی کاری کنند / همچو مرد و زن درین شهری تواند
می کنند زین ذوق عمری جو کف / تا شود یک نطفه در در صدف
در دعا صد دست بکشاده درخت / تا شنید میوه چون شه بخت
دوستان حق همه وان دیگران / مثل چوب و برگ و بیخ و پوست دان
میوه کی می این همه کردند تمام / جمله در کاری خود اند اینها مدام
قرب و بعدی جملگی نقد بر اوست / اختیاری نیست چون تدبیر اوست
لیک اما شد تا میل حبیب / از سعادت بی شکی داری نصیب
ور بود قصدت هوا و معصیت / داری از قهر و جلالش تربیت
خیر و شر آمد نشان نیک و بد / مبدا اینها ازل مرجع ابد
کفر و ایمان جاوشان در کهند / منتظر دایم نشسته بر رهند
ظلمت بد بختی در روزی بخت / می شود از شعبا اینجا درست
جهد کن بکشای چشم معرفت / یار را بشناس اندر هر صفت
دور کن از پیش ره خر سنگ را / تا نمای صلح یا هی جنگ را
با چنین چشمی پر از عیب و شباد / چون ندانی دیده تن شد می بداد
ای که فتادی جاب ما و منی / بیخبر از کار و بار خویشتنی

از جهالت کشته هم صحبت بدی / یافته از نفس خود صد کونه بدی

در پی ناموس مانده خاطرت / غافلی از مرگ و فکری آخرت

وقت مردن این همه رسم و هوس / هر یکی باشد ندامت کی و بس

تا ببیند چشم معنی روشنی / کی خلاصی یابی از ما و منی

هر که او امروز دل بینا نشد / ماند سنگ تیره‌ای بینا نشد

جوهرش در سنگ و پنهان در گل ماند / دست بر سر غصه‌اش مشکل بماند

در قیامت بوته‌ای زان کرده باز / تا درو آن سنگ می‌یابد گداز

هر که با ایمان بود جوهر بود / آنک بی دین است او مضطر بود

با هزاران سوز و درد و ابتلا / می‌شود القصه آن جوهر جدا

توبه کردی اگر امروز خاص / یافتی از بوته‌ای فردا خلاص

تا کجا این چیستی مشغول خویش / در بیابان خود شده هم غول خویش

آفتی کلی تو ای هوای پست / هستی تو جملگی تنهای تست

بت پرستی چند شد آخر حیات / زین معاش تیره کو آخر نجات

تا بکی خواهی بدن بر یک نسق / عشق را بشناس اینجا از عشق

هر چه کار آمدی اینجا نگاه / اصل و فرع خویش را میکن نگاه

کند از نور خود خود اقتباس / نسبت بر نهم از محبت این اساس

جرم بر عالم افتاد این خروش / وز محبت آمد این دریا بجوش

کون بین اندر شورش است / وز محبت هر کسی در کوشش است

هر کجا سوزیست از نیران اوست / هر کجا شوریست از هجران اوست

از محبت هر کسی را بهره‌ایست / شور او همراه با هر ذره‌ایست

میل و الفت هر کجا صادر شود / از محبت رشحه‌ای ظاهر شود

هر کجا مهریست در عالم از وست / انس جوقا شفقت آدم از وست

لذت و ذوقی که بینی در جهان / از محبت چشمه‌ای بینی روان

لیک کر نفسی کسی سلطان اوست / آن محبت جملگی نقصان اوست

می‌فتد راه محبت در غلط / از فریب نفس بد فعل سقط

در پی اوصاف نفسی کم شود / وان محبت فتنه‌ای مدغم شود

از محبت چیست باری در جهان / شورش و غوغا چه پیدا و نهان

عالم معنی و صورت از رواج / از محبت یافت هر زحمت علاج

این همه ستر و حجاب و کار و بار / تا درون پرده رخ بیند نگار

قدر چین خویشتن را داد او / زینها در دقها نام خود برخوان

از هر انوار باطنی بر [illegible]   باطنی پر نور و روشن چو[illegible]

گم شده اند او ذات حبیب   در میانی خلق مانندی [illegible]

باطنش آیینهٔ اسما و ذات   خاطرش مستغرق بحری [illegible]

باد باوی که ایم احسان میکند   هرچه آن خواهد همه آن [illegible]

کو که از بهری کسلی نا قصان   داردش با خلق عالم در [illegible]

دیگر

لیک با وی اند کلا حال   داد داد از راه مجتبی انص[illegible]

سد ابها از دو میت بالله مستفیض   معنی او بر همه عالم مفیض

محکم ای بی یبصر و بی یسمع اوست   مفند او سروری این مجمع [illegible]

حظ وافر از محبت دارد او   بر خلایق فیض دایم داد داد

کو نیفکندی محبت این شعاع   کی مشرف گشتی خاکی از اختراع

از محبت خلق در جوش آمدند   دین حریفان جمله با هوش آمدند

از محبت گر نبودی این خطاب   خفتگان دایم بماندندی بخواب

ساقی ما کر ندی [illegible] نکشت   این همه مستی ما کی بودنی

کی ندادی از محبت با ده   سرگران هر سو بدی افتاده

با حریفان گر نکردی این نظر   از جالش چون بدی هر جا جنون

نور همچون ظلمت و جان چون بدن   هر یکی کامل بجای خویشتن

وقت رجعت حاصل اینها هر یکی   مانده در مرکز خود بی شکی

نور ظلمت جملگی استاد شد   وان حقیقت در پسی دیوار شد

بندها افتاد بر راهش گران   او شده مشغول کار این و آن

آن حقیقت می‌کند سوی جمال   هست جنسیت سبب در اتصال

هر چه همراهیت با آن نور باد   زین سبب فانی شود در وقت کار

هر یک از اعوان حادث آن زمان   گر شد افتاده ضایع بی گمان

چون تنی را کش بود جان ناپدید   عالمی ویران و سلطان ناپدید

وان محبت می‌شود واصل بحق   گم نگردد لیک زو نبود رمق

می‌شود هستی موهوم آن نفس   همچو ناپیدا و معدوم آن نفس

مثل قطره گشته اند در بحر گم   اوصل الله تعالی کل کم

بعد از آن چون باز آیدش نیاز   با هزاران ذوق و شادی اهتزاز

چون وجودی دهی بی اعتبار   بنده فانی جملگی در وقت کار

هر یک از گم گشتگان در کوششی   باز از نوشان بوده و نو نشه

می دهد آن نور سوغاتی هم   می کند خوش باز او فانی هم

هر یکی را می رسد از گنج خاص — چون عرفها لایق باهل اختصاص

پس در آن دم هر یکی پاینده بود — باز از نو هستی از اول وجود

آن وجودی خاص موهوب آن بود — عطف در بحری عجیب آن بود

کاملانی واصلانی اهل راز — سر توحید این چنین یابند باز

این سعادت هر کرا آمد نصیب — اوست دلبر للذی عالم حبیب

هر کسی را کی چنین منزل بود — کار بعضی خود قولی مشکل بود

مرجع خلقان دگر هر کسی — دور افتاده ز یک دیگر بسی

اهل ایمان را ز او صافی جمال — دیگران از کفر مرجع جلال

از محبت حاصل این در گشاد — بر شریعت پس اساس آن نهاد

هر کرا باشد زیادت بی دوی — حب مولی دارد او هم معنوی

هر کسی دارد بقدری اتباع — در دو دنیا خانه دارد اتساع

منزلی هر کس بقدری بنده گشت — رفعت عشاق در افکنده گشت

گشت مصدر هر که او افکنده شد — وانکه مرد این دم بکلی زنده شد

هر چه بعد از مرگ عرفی هست پیش — بعد مرگ اختیاری دان تو بیش

هر که مرد افتاد از یم آخرت — مطلع شد هم او با آخرت

از سفر بگذشت واز جنات هم — گرد دل خالی ز هر آفات هم

بار ما بگذشت چون باد از فلک — استغا نها از و جسته ملک

طی کند در یک نفس هفت آسمان — عیش و جشنی خوش نشیند در لامکان

گاه در افعال و گاهی در صفات — گاه در اسما بیت فانی گاه ذات

چون شود در فیض فعلی او فنا — او ببیند با افعال دلبر آشنا

هر چه او گردد او بد گر نکوست — می رسد او را اگر بد فعل اوست

چون شود از فعلهای خویش صاف — فعل حق را فعل خود بیند خلاف

پس شود راند در حق کل استوار — گردنی تسلیم بیند پیش کار

گرچه آن حالت نمیدارد مدام — می کشد چون جذبه هر سو بی زمام

عمر آمد لازی انسان همی — کوست اینجا مظهر شی پیش و کمی

ورنه تحقیق و یقین در کل حال — جملگی را آمد آن دلبر مآل

فاعل مطلق علی الاطلاق اوست — آمر و باعث باستحقاق اوست

فعل خلقان پرده افعال او — دولت آنکس را که شد این حال او

می رسد آنرا که این حالی و پست — گر کند حکمی که دفترها طی است

خلق را معزول داند ز اختیار — جمله از حق داند اینجا کار و بار

هر صفت کان عکس از ذات خدا / بر ... ترتیب سازد ورا
گر علیمی باشد او در وقت هوش / آید از مستی آن حالت بجوش
همچنان بیند که علمی کاینات / جملگی از علم او دارد ثبات
ور ز قدرت فیض بیند ناگهان / بیند او قدرت ز خود هر دو جهان
ور تجلی باشد از اسمای وی / افکند هر گوشه انواع شی
آفتاب عَلَّمَ الاَسماء ز وی / کی توان اسرار از آن گفتن کی
می شود مرآت اسمای آن فقیر / گشته هر اسمی مر او را دستگیر
هست در هر منزلش نامی دگر / سالکش هر دم دهد جای دگر
هر یک از اهل تقرب را یقین / هست نامی خاص ثابت همچنین
قطب ایشان را تو عبدالله دان / از حقش بی واسطه آگاه دان
دیگران را واسطه او دان و بس / پیش از او نبود بدین درگاه کس
مصطفی می خواند از خود چونکه / قلبها کرد او بوادی در سبل
در حریم دوست زان ره یافت / زان فَلَمّا قامَ عَبدُ الله یافت
گر کنم افشای آن معنی تمام / جمعش سازند و بعضی از عوام
بیش از این اظهار نتوان کرد راز / خانه تحقیق را در نیست باز

بر عوام این نقد شد لیکن حرام / ناقصان را کی بود بخشی تمام
هست بهر نقد ابدانی فساد / خانه را از اختیاری ما عماد
آه کین حالت نگنجد در بیان / کو زبان یا گوش محرم در میان
اهل ظاهر را بظاهر بسته اند / رشته تحقیق شان بگسسته اند
کسری موجی بلعد از طریق / می کند موجی حیاتشان غریق
نیست راهی جز صراط مستقیم / کو رهاند مرد را از دوزخ و بیم
اهل معنی کز فنا پرورده اند / در ره تحقیق خود را خورده اند
مدتی چون خاک اندر ره بده / از نشیب و از فراز آگه بده
مذهب ایشان بود نوعی دگر / نیست مانع هیچشان در ره گذر
حالشان اندر بیانی گفت و گوی / کسری این ذوق را کی جست و جوی
سر توحید از بیانها برتر است / گفت و گویش از زبانها برترست
می شود گوش و زبانی ما خجل / هم مگر از زبان و گوش دل
چون شود القصه این منزل تمام / هست بالاتر از این نوعی مقام
می رسد آنجا تجلی صفات / عاشق از اوصاف خود یابد نجات
هرچه دارد کم کند در وصف دوست / جمله اوصاف را ببیند نکوست

از جهالت پیش ارباب نیاز / خویش را دانند تا که اهل راز
باطل اندر صورتی حق آورند / پس مقید شد مطلق آورند
حق آن احوال را خود کی توان / از هزاران ذره کردن عیان
سر شرعیت این حقیقتها و بس / در ریاضت کوش بنما این هوس
بعد از آن المقصد چون عاشق رسید / می شود از ذوق ذاتی ناپدید
گم شود اندر تجلیهای ذات / یابد از کثرت در آن وحدت نجات
در وصالی دوستش تمکین بود / ای خوش آنکس را که حالش این بود
همچو برقی خاطفی در یک زمان / سازدش مفلس که تا یابد امان
گم شود چون قطره در بحر محیط / نی مرکب ماند او وی نی بسیط
زود باز آرند از آن مقام / تا از و گیرند فیض خاص و عام
کرده اند و گرنه روز و شب / او بود هر فیض رحمت را سبب
عام گردد نور او چون آفتاب / روشنی زو دیده معمور و خراب
بیک اگر باشد کسی را اعتقاد / روزنی جنب و ارادت برگشاد
خانهٔ او پیش او باید ضیا / راه خود را هم بخود بگشا بیا
نیست اندر فیض بخل این قوم را / با خدا بگذار هم جهل و نوم را

این گروه

این گروه از خود بکلی رسته اند / رسته خوف و رجا بگسسته اند
غیر حق کس را نمیخوانند هیچ / دائما جز او نمی دانند هیچ
باشند اندر یکی مانشان صد هزار / با وصال یار هیچ کار و بار
جز بدو با هیچ کس شان کار نی / هر چه می بینند غیر از یار نی
مثل خس بر روی دریا بی قرار / جمله اندر کار خود بی اختیار
هر نفس شان موج سوی افکند / زر فشان در های و هوئی افکند
صد هزاران اندرین ره شد نثار / کس ازین وادی نیامد بر کنار
کو خبر کو بخبر و کو مستمع / کو کسی پیدا که باشد مطلع
گر بظاهر گشته چندین فرقه ایم / جمله در دریای غفلت غرقه ایم
باهم نزدیک دور افتاده ایم / وز طمع اندر غرور افتاده ایم
دست و پایی زنیم در روز و شب / خویش را دانیم از اهل طلب
عجز و مسکینیست ما را افتقار / پروری اینست دایم اعتبار
نیست آخر غیر حیرانی رهی / باشد آن فانی مطلق که گهی
گم شدن یکبارگی اندر وصال / این بود اندر وصالی دوست حال
ذوق آن ادراک ناید هیچ کس / تا بود تمکین در میانی دوست بس

خویش را باید بکلی واسپرد / وانکهی در زندگی باید بمرد
گم شو اندر بحر همچون قطره‌ای / تا نماند هیچ از تو ذره‌ای
آنگهی در ضمن آن باشد وصال / این چنین آمد تقاضای جمال
باد جانی وصل دلبر بر دوام / تا بماند گم در و عاشق تمام

حکایت شبلی

نعره زد یک درویشی را بسی / بر زدی خلوت زیارتش کسی
سوی او آورد تا که شبلی روی / گفت کز شبلی خبر دیگر مجوی
زانکه او یکباره گم شد در وصال / فیض ذاتی ساخت او را پایمال
مرد او رحمت مبادش از خدا / باد از غفران و از لطف او جدا
یعنی از حالش مبادا آگهی / باد محوی شیوه‌ی شاهنشهی
باد دایم غرقه‌ی بحر وصال / دور باد از وی تنزل کل حال
لذت و ذوق و فنا پاینده باد / اصل انسانی بجانان زنده باد
گشته آنند هم شیخ و مرید / این سعادت باد دایم بر مزید
عاشق اندر بحر وحدت باد غرق / آن چنان کو را نماند هیچ فرق
باد آگهی واصلی جمع الجمع / در شهود باز رسته از رجوع

لذتی فانی شدن در وصل دوست / من چه گویم زانکه آن کیفیت حال اوست
آه از آن حالت هزاران آه آه / تا چه آگه که بعاشق بست راه
روی بنمودن نهان کردن چراست / وان همه الطاف با خاک از کجاست
این همه گنج از چه شد اینجا نهان / در وقف او بهری چه شد اینجا نهان
این قبولیت ورا از بهر چیست / مظهر و ماوای لطف و قهر کیست
نیست غیر از حیرت اینجا هیچ راه / این چه وادی دراز است آه آه
این عنایت از کجا همراه شد / دل چو محرم سرای شاه شد
یار عاشق پرده‌ی دلجوی ما / این نظرها بین که دارد سوی ما
او به پنهان شیوه‌ها دارد بسی / لیکن او را در نیابد هر کسی
عاشقی باید بغم بگداخته / خویشتن را وقف این ره ساخته
مستمندی فانی آشفته‌ای / گرد غیر از باطنی خود رفته‌ای
سالها خون خورده اندر راه عشق / خاک وش افتاده بر درگاه عشق
از مرادی خویشتن بگذشته‌ای / دایم اندر خون دل آغشته‌ای
عمر خود در محنت کشی در اشتیاق / مفلس بخویش در دردی فراق
همی دربار گاهی دوستی / مدتی پیموده راه دوستی

واصلی از خود بکلی منقطع / تا شود بر شیوه‌هاش مطلع
سر محبوبی نداند جز حبیب / زانکه او دارد ازین معنی نصیب
آشنا داند حدیث آشنا / کی گدای داند آیین غنا
نیست با بیگانه این سر در میان / زانکه ناید این رموز اندر بیان
هر که دارد ذوق این اندر نخست / بایدش کلی ز خود دستی بشست
پرده، ناموس را باید درید / طور خواری و مذلت را گزید
نام و ننگی خویش را دریا فکند / عزت و جاه و رسم با صحرا فکند
خواهش خود را ز میان برداشتن / رایت دیوانگی افراشتن
پا نهادن بر سری خود مردوار / جان خود ایثار کردن وقت کار
گم شدن از خویشتن یکبارگی / رو نهادن در ره آوارگی
محو فانی گشتن اندر وصل دوست / آنچنان کز خود نداند آنکه اوست

حکایت بایزید بسطامی

رفت شخصی سوی سلطان بایزید / بر سری سجاده‌اش بنشسته دید
بازی نشناختش آنکس مگر / زانکه از سلطان زوی هستی خبر
گفت سلطان نیست اینجا هیچکس / بایزیدی بود وقتی رفت بس

گم شدیست او روزگاری شد دراز / کس نخواهد دیگر او را یافت باز
آن حقیقت بود چندی در مرور / یافت اندر بایزیدیت ظهور
پرده‌های بست تا شد ختم کار / در پسی این پرده صاحب اقتدار
بایزیدیت کنون گم گشته است / گفت و گویش ذکر مردم گشته است
دوست چون ایثار کرد الطاف را / ساخت اندر شور رطب و جاف را
کنج اجمالی خود را در گشاد / مستحقان را هم انعام داد
ظلمت آبادی که بد پر نور ساخت / عالمی تفصیل را معمور ساخت
هر طرف آشوب و غوغایی فکند / در سری هر ذره غوغایی فکند
عالمی را پرده در روپوش کرد / بحر معنی را چنین در جوش کرد
جای سرگردانی و حیرانیست / کین چه آبادانی و ویرانیست
این چنین گم گشته اینجا چیستم / اوست یا خود این منم یا کیستم
این چه ناپیدایی و گم بودنست / از یقین دور از توهم بودنست
گر منم این پس کجایم کو مرا / محو گشتن چیست قسمت زو مرا
ور همه یار است این مستی ز چیست / نیست بودن یار منم این هستی چیست
مدتی شد تا درین اندیشه‌ام / مثل شیری گم شده در بیشه‌ام

پیشهٔ پیر از اثر کم شد او
بس طرف افتاده دور و دیر او

این چه حالیست این [illegible] ماجرا
در میانی عشق و دلهم ماجرات

عالمی پر یار و عاشق گشته محو
نیستش پیدا زمانی هیچ صحو

اوست آنی یار و یارست آن او
غرقهٔ وصلست جانی جان او

دایما او واصل و در بین خلق
نیست الا صورتی در زیر دلق

این سخنها نیست اندر حد درک
می شود ویران ازین سر حد درک

عقل جز معقول نتواند نمود
قفل این در فهم نتواند گشود

پس وحدت بد نرست از طور عقل
هست عاجز اندرو اخبار و نقل

سر توحیدی وصالی یار آه
بست بر فهمی سخن هر سوی راه

راه موصل در هم ارض و سما
جذبه آمد با سلوک و ره نما

کار میکن راه می رو روز و شب
در ریاضت باش با اهل طلب

خون دل میخور بکنجی در نشین
وحدت و بیداری و محنت گزین

نفی مانع کن بامری پیر باش
هر شبی بیخویش در شب گیر باش

بی خدا و خلق کن بس اعتراض
ربط دل بر خویشی ران زافتراض

ربط با شیخت بود پیوستگی
تا رهاند آنت از هر بستگی

صورت و معنی آن [illegible] اسیر
آنکی این نیست [illegible] هر خطر

گر کنی پیوسته با آن بجد جدی
درهای قیمتی [illegible] جوی جوی

چون فتد در موج آن دریای [illegible]
هر کسی داید شد زان موج ظرف

جان بکوش و در ارادت پاک شو
پیش شیخ از اعتقادت خاک شو

هر چه زان این اعتقاد افزایدت
سوی آن رفتن بجدی بایدت

رکن اعظم اعتقادی نیست به پیر
کرسری این کار داری ای فقیر

زود زنده اعتقادت را صفا
تا بود بیرونت از دل هر جفا

زانکه ره ذکر می بود ابتدا سی
منع خواهد کردنت هر ناکسی

اندرین تنگی زند ابلیس راه
تا بگیرد بدنت ازتلبیس راه

آید اندر باطنت یک ابلهی
غافلی تاریک جانی گمرهی

می دهد تعلیم او را از درون
تا دهد آخر ترا یکدم سکون

مهربانیها کند ظاهر بسی
گوید از من کو ترا اشفق کسی

نیست این دم هیچ وقتی این هوس
می شوی محتاج و حاجتمند کس

خوار کردی در میانی قوم خویش
کار دنیایت دیگر نرود به پیش

خوش همی رو راه شرع اینست راه
غیر ازین ره نیست جایی چون پناه

درشتی اسباب و کاری خویش باش / دایما خوش بد قراری خویش باش

تا نیفتی ناگهان در دام جهل / خویش را نابود کردن هست سهل

بعد از آن نقصان شیخ آید به پیش / کین همه دارند میلی سوی خویش

هر یکی دام حیل گسترده اند / حاصلا بند است تا که از ره برده اند

نشنوی زینها دزینها این حدیث / شو درشتی کن از خدا شو مستغیث

ضرب لاحول بدان بدبخت زن / آتشی افروز در روی سخن زن

در میانی خلق اینها بند غول / تا کجا یابند مثلی خویش گول

مدتی ایمن بد از تو سال و ماه / سوی تو هر کز بنمودش یک نگاه

زانکه خاطر بودش از کاری تو جمع / بود روشن چون ترا در جهان شمع

این زمان شد مصلحت اندیش تو / مهربان یاری درآمد پیش تو

باش تو بیگانه زین خویش خود / بد تری خلق او دان پیش خود

تربیت کن اعتقادی خویش را / تا بیابی خود مرادی خویش را

چون شود طفلی ارادت مرد کار / هر چه بجویی بیابی صد هزار

خویش را یعنی بصدری اعتزاز / با وصالی یار خود در اهتزاز

عالمی یابی بطفلی خویشتن / کاینات را تو کشته جان و تن

کردر

گرد تو افلاک دایم در طواف / خویش را بشناس تاکی اطراف

نقد این گنجینه غافل مشو / اصل اشیا چون توی باطل مشو

زبدهٔ آفاق و انفس چون توی / در درونی خانه و بیرون توی

باز جو در خویشتن مقصود خویش / هر هوایی نشمری معبود خویش

سوی مقصد از تو نزدیکتر راه / کی جدایی تو ز مقصد آه آه

از ره دل رو که نزدیکی به وی / جملگی زان ره بحق بردند پی

هر که رفت از جانبی دل او رسید / زود تر از کس بمنزل او رسید

او بود میدان صراط مستقیم / اندرین ره میتوان رستن ز بیم

راه دل راهیست تا دلدار را / این بود راهی که پایانش خداست

حکایت درویشی سر بجیب

گفت درویشی که بودم سر بجیب / شد دری بگشاده بر رویم ز غیب

خویش را دیدم بجمعی صف بصف / جمله را لب بحیة (از) پر ز کف

سوی جنت آن دم بگشاده بود / هر طرف رضوان بسی استاده بود

جملگی از روی تعظیم تمام / دستها بر سینه گفتندم سلام

بعد از آن گفتند ما را جمله این / ادخلوها آمنین و خالدین

چون درون جنت اندر آمدم | دوست می جستم که مضطر آمدم
هست و حیران هر طرف دیوانه وار | اشک ریزان ز اشتیاق وصل یار
هر زمان پرسان که آن میقات کو | موضع دیدار و طور و جات کو
گر نمایی جای خود مر مرا | این بهشت دوزخی باشد مرا
هاتفی ناگه رسانید این خبر | کای شده از غفلت خود در بدر
سینه ات طور و دلت عرش خداست | تا نپنداری که یار از تو جداست
جانب دل کن نگه زین راه رو | گر لقا جویی ز خود آگاه رو
سوی دل گفتا نظر بگماشتم | هستی خود از میان برداشتم
از سوی دل شد دری بگشوده ام | مقصدی کل شد هم بخوده ام
محو گشتم گم شدم در بحر جود | دوست می داند که این حالت چه بود
نیست بالاتر از این چندی سخن | گر سری این ذوق داری کار کن
ای شده از گنج پنهان بی خبر | خانه پر یار و تو جویان در بدر
یار با تو تو بهر سو می دوان | بحر با تو تو بحر جویی روان
قدر خود بشناس اینجا ای فضول | ور ندانی هم ظلومی هم جهول
عرش و کرسی از تو جویند اهتمام | دارد افلاک از دلی تو این قوام




بهر دل از دو جهانی ابتدا | عالمی را آمد از دل ابتدا
گر نبودی قصد دلداری ورا | کی شدی این عینها جاری ورا
دینی و عقبی و ما هم فیهما | جملگی آمد طفیلی قلب ما
این همه چون گرد و در همچون صدف | دارد از دل آدمی چندین شرف
وین صدف را اندرون دارد عزیز | گو ندارد مثل و همتا هیچ چیز
دل بود گنجینه اسرار یار | بهر دل بود این جمیع کار و بار
این چنین دل در وجودی تست نیک | ترسم اندر هیچ رفت و روی نیک
بیخبر ناگه بباشی زینهار | هست با تو در میان بسیار کار
جهد کن این خانه را آباد ساز | دل ز هر خوف و خطر آزاد ساز
گر شود معمور ملکی سینه ات | بهره گیرد عالم از اندیشه ات
خود تو بینی آن زمان بی شک و ریب | کز تو آباد آن شهادت نیز غیب
زبده آفاق یابی خویش را | از تو بهره هم کم و هم بیش را
چون رسانی ز اشتیاق اندر عروج | سعد گردد از قدمهایت بروج
ز اشتیاق پای بوسی تو فلک | می گذارد چونکه در آیی نمک
جد گر ز بیان در انتظار | ناگنی از سوی ایشان یک گذار



تا کنند از خاک نعلینت تو تاج — در دماغشان باید از چوبت علاج

تو چنین عالی بها آن جوهری — خویشتن را چیز اندک نشمری

از پی میل دهانی باز گرد — محرمی خلوت سرایی راز گرد

تا بکی باشی بغفلت در گرو — زود شو اندر پی مقصود رو

بر زمین زن چند بنهای خود — این زمان بشناس اینجا جای خود

در خدایانی هوا کافر مباش — چند پنهانی ز خود ظاهر مباش

خودپرستی را بگل در هم نورد — از پشیمانی آن پیش آ زرد

در طریق حق پرستی شو مقیم — زان یکی وین دگر ترا اندوه و بیم

حق پرستی چیست اینجا گویمت — از سوی خوف و طمع دانجویت

نفس را در تربیت داری مدام — تابع امری و نهی همچون غلام

هرچه یابی خوب تن آن میخوری — قالب خود را ز دولت میپروری

جامهای نیک باید کسوتت — تا نگو هرجا نماید کسوتت

بایدت اندر مجالس جای نیک — فکر خود دانی تو دایم رای نیک

در نشست و خواست صد احتیاط — تا تو به باشی ز سکانی رباط

در تمام این شکنج و تاب تو — زاول شب تا بروز این خواب تو

فکر چندین ساله کردن در معاش — این تکلفهای تو در نان و آش

دمبدم در فکر دنیا بودنت — هر زمانی مال و جاه افزودنت

تا تو بهتر باشی از امثال خویش — هر نفس خواهی زیادت مال خویش

آرزو کرده ترا اولاغ خویش — راندت هردم بسوی باغ خویش

هرچه گوید آرزویت آن کنی — تا تو ملک جان و دل ویران کنی

بنده اینهاستی نی زان حق — کار تو گردد بپشت بر طبق

تا بکی باشی درین مرتع دون — انگه بخوان تو با ما نعبدون

هرچه جز حق را پرستی این زمان — با تو در دوزخ در آید بیگمان

هم ز خود هم زو شوی در اضطراب — هر یکی را گونه دیگر عذاب

این نفس خود را پرستیدی بسی — کارهایی خودپسندیدی بسی

گر نکردی این زمان این ترک بد — خود نشوی خویش را زین چرک بد

خویشتن را افکنی در اضطراب — پیش تو باز آید انواعی عذاب

جان خود امروز برهان زان هم — پا پسی پشت کن این دم آن هم

مثل مرغی زین قفس پرواز کن — در هوایی اودوش آغاز کن

وقت آمد ای بخود وامانده باز — کین زمان بر هم زنی دنیی مجاز

در حقیقت نیز طرانی کنی   در وجودی خویش سیرانی کنی

نیست جایت گلخن نفس و هوا   در دل کمتر کشی چو هست صد دوا

ره غلط کرده چه گردی هر طرف   وز تهی دستی ترا بادی بکف

تا بکی بیگانگی ای آشنا   اندرین دریا بکن یک دو شنا

مدتی خاصی داز خود بی خبر   واندرین بحر تو بی نقد و گهر

رشته تو هیت پیوسته بدوست   غفلت بگذار وقتی چیست وجوست

کیست ذو به مصلحت اندیش تو   تا نهد به بودت اندر پیش تو

هرچه خواهد گو بکن حکم آن اوست   گردنی ماندم در فرمان اوست

گر عذابست از وی و گر رحمتست   عاشقان این تمامی نعمتست

گر بدو پیوند عاشق شد درست   راست شد راهش بجای خود نخست

گر بدش توفیق زان هم درگذشت   آن کس این دانست کز خود درگذشت

این سخن بالاترست از عقل و فهم   بی طلب از کسب فهم عشق سهم

هست وجدانی و کشفی این رموز   کی تو یابی در یجوز و لا یجوز

حکایت مرد عالمی

عالمی کرد روزی این سؤال   کز تو میخواهم نشانی زان جمال

برده‌ام اینجا کمانی در مکین   نیکی میخواهم من از تو بر ممکن

چه حالی وصل دانی که بس   در دلم نیستان بگایک این سخن

گفتش هر که شدی عاشق بکس   بود و [illegible] اهل هوس

گفت بودم پیش در قیدی کسی   وین دلی مجروح بد صیدی کسی

گفتش بر گو از ان اوقات خویش   حالتی تنهایی و لذات خویش

حسن او [illegible] تعذیب کن   گاه وصل و لذت تقبیل کن

گفت آن حالت نگنجد در سخن   حالتی بد آن هم مخصوص من

باز گفتم در معانی و بیان   هست بعضی مشکلات اندر میان

کان نگنجد هیچ در تقریر کس   عاجز آید اندر آن تحریر کس

می شود میدان گفت و گوی تنگ   مرکبی تقریر اینجا هست لنگ

هست آن موقوف ذهنی مستقیم   در نیابد آن بجز طبعی سلیم

جدتی تو اینجا در تکاپوی مجاز   یک جز نشانی کنی هیچ باز

علم ظاهر را که گفت آمد بدن   جای جای اندر نگنجد در سخن

کار و باری عشق از آن نازکترست   سر وحدت از بیان نازکترست

کی نگنجد در حدیث اسرار دوست   کی بود اینجا عجب در کار دوست

حالتی عشق از جهانی دیگر است — این معانی در بیانی دیگر است
تا نگردد سر آن کشفی کسی — فکر او را هر طرف تازد بسی
ذوق این نی نقل دارد نی خبر — عقل و نقل اینجا پست اندر ره گذر
از جمالی دوست کس آگاه نیست — در حریم وصل کس را راه نیست
نیست کس موجود در حین وصال — عاشقان اندر میانه پایمال
مثل پروانه دوان سوی چراغ — چون رسد آنجا همه شد نیست و داغ
پای تا سر جملگی آتش روند — آفرین باد آنچنانشان خوش روند
محو فانی می شوند اندر حبیب — تا نماند هیچشان از خود نصیب
هر دم از جان و تن و از هر چه هست — از علوی همت افشانند دست
عاشق مسکین ز خود آگاه نیست — ور بود آگاه آنجا راه نیست
قطره سان گم می شود در بحر ذات — نه ز خود آگاه و نه علم از صفات
یار بهری حکمتی جانی دهد — باز شی از خوانی کرم نانی دهد
آن وجودی خاص موهوبی بود — عین لطف و عطف محبوبی بود
آن بود کنجی الهی در جهان — گر چه از چشم کسان باشد نهان
آن بود مجموعهٔ علمی لدن — اسم اعظم آن بود تو فهم کن

هم کلام الله ناطق آن بود — در حریمی خاص لایق آن بود
ظاهرش با خلق اندر گفت و گوی — باطنش پیوسته با او روبروی
هم بدستش او کلیدی گنج دل — روز و شب اندر تجلی مضمحل
هر تجلی را بود خاصیتی — بهتر از اول دهد جمعیتی
نیست خاصیات اینها گفتنی — کی بود این در کسی را سفتنی
ظاهر و باطن همه ذوق است و بس — شعلهای آتش شوق است و بس
عاجز آمد از ادای آن حدیث — خواهی گر آن شو بشیخی مستغیث
ستر آن از گفت و گو بالاتر است — فهم مردم اندرو دستها تر است
عقل عاجز آمد و حیران حواس — بند آمد راه تمثیل و قیاس
عاشق دلسوز گاهی در فراق — گاه واصل باز رسته ز اشتیاق
گه غنای مطلق و گاهی بقا — گاه دل مشتاق و گاهی در لقا
دایمش زین ذوق باطن پر ز جوش — گر زبان خاموش دل اندر خروش
گاه محو کل شده در ذات دوست — معنی کلی او مرآت دوست
گاه دیگر رفته صحوی هوش او — لیک از نغمه همان در گوش اوست
دوست را بیند هم سو علم حکم — او شده از ذوق و شادی صم بکم

با وی اندر گفت و گو در روز و شب / از پس این پرده‌هایی بو العجب
خویش خویش اندر وی پنهانی نگرد / عاشق بیچاره را بی‌پرده کرد
تا شود مشتاق صاحب جوهرش / کشته گردد بر وی آسان بی‌جدل
عاشقی را داشتن در اشتیاق / وین همه تا خیره در وقت فراق
چون کشد یک چند او آلام هجر / می‌شود بی‌پرده در ایام هجر
لایق دیدار میگردد دگر / می‌شود خالص زهر خوف و خطر
سرّ او را آن زمان گوکوش داشت / رایت وحدت تواند بر فراشت
نیست گردد بعد از آنش جزو کل / باز یابد اصل سرّی حبّ و خل
می‌شود لایق پس آنکه در وصال / می‌کشاید یار پیش او جمال
باز یابد سرّ وحدت را عیان / لیک او پیدا نه مطلق در میان
راز پنهانی شود جمع فاش / می‌شود هر ذره را ظاهر ذواتش

حکایت سرای زلیخا و یوسف

بود یوسف را سرایی زرنگار / کرده بر دیوار او بنا نگار
صورت جاه و حسن انگاشته / ذل خود بر نقش ظاهر ساخته
خواری خود را کشیده هر طرف / صورتی یعقوب بر دیگر طرف

با پسر میگفت او خود تو بنی / فکر کن با ابن یامین صحبتی
پیش که او را دو سوی وثاق / بکن با نشی باز ده دل در فراق
حسن او عالم گرفت ای بی‌خبر / تا بکی باشد ترا بسته نظر
در نگر عالم گلستان گشته است / تو کجایی یار مهمان گشته است
چند همچون جغد در ویرانه / آشنا شو تا بکی بیگانه
از پس هستی خود بیرون خرام / بندها را بگسل و بر پر ز دام
از تعلقها بکل بیرون شو / در میانی اهل بینش دیده شو
جای خود بشناس منشین زیردست / منزلت بالاتر است از هر چه هست
در عروج آیا به بر نه فلک / باز منگر سوی رضوان و ملک
طظ فی افکن اندر کائنات / بر گذر هم از قلم هم از دوات
بال بگشا بگذر از کرسی و عرش / وانگهی در لامکان انداز فرش
پس فنا شو پس فنا شو پس فنا / بگذر از حاجات و از فرط غنا
ذوق کلی در فنا آمد پدید / در لقا از بحر هر عاشق رسید
نیست بالاتر ز ذوق اضمحلال / در میانی اهل عرفان هیچ حال
تا بکی باشی تو دور ای بی‌هوس / سعی کن این دم که داری دسترس

عالمی پر گشته از حسن و جمال / تو چنین در هجر و غم شوریده حال
پرده‌ها بگشای از پیش نظر / خویش را بر دار خود از ره گذر
دل ز غفلت تا بکی دوری کشد / بار تنهایی و مهجوری کشد
از تعلقها خلاصش ده بکل / در هوایی کرم برهانش ز جل
غرقه‌ء دریای هستی یار شو / گل نگر کو عالمی پر خار شو
از مظاهر بین طلوعی روی دوست / روغن اندر مغز بین بگذر ز پوست
نیست شو چون بلبل اندر وصل گل / چون شکفتست این گل اندر جزو و کل
دیده روشن ساز تا بینی جمال / محو شو تا گرددت حاصل وصال
تا نگردد بر تو کشف این ذوقها / کی بدانی قیمتی این شوقها
آه از اظهاری جمالی دوست آه / دیده را استار بسته پیش راه
آفتابی کرده عالم پر ز نور / ذره‌ها سر گشته از نزدیک و دور
تا یکی آن پرده را بر داشته / دیگری را عین ذل انباشته
آن یکی در نور اندر عز و ناز / دایما در خرمی در اهتزاز
وان دگر ظلمانیش در ظلمتی / میکشد از دوری خود محنتی
آه کین تغییر آمد از نخست / آن یکی اشکسته آورد این درست

ساقیا ما با حریفان چون نشست / هر یکی را داد خود جامی بدست
آن یکی بد نیمه وان دیگر تمام / هر یکی را لذتی دیگر بکام
زان یکی مستست وان یک هوشیار / وان یکی را سر گران وان در خمار
نیست بیرون هیچ کس باری ز دور / بر حریفان کی بود ز افلاس جور
هر یکی را هست از وی بهره‌ء / تا جرا زا او دهد سرمایه‌ء
اهل عالم تاجرانی این رهند / عارفانی این سفر زان درکهند
نیست خالی هیچکس از راس مال / هر یکی را لیکن آن بر قدر حال
وان تفاوت گشتی نبود تمام / سر خاصی دوست نتوان ساخت عام
از صفات اینجا نمود این اختلاف / زان یکی دردی کشید آن جام صاف
فیض اقدس با مقدس جمع شد / هر کسی در مجلسی او شمع شد
گرچه فیض اقدس آمد فیض ذات / لیک باشد آن مقدس از صفات
وان مقدس هر کسی را گوشه‌ایست / هر یکی را موضعی ذوق و نشست
این زمان هم هستش آن موضع معاد / هر کسی را این در از جایی گشاد
قرب و بعدی این زمانی بیش و کم / از ازل آمد بخوان جف القلم
حق آن ناید جو در تقریر کس / عاجز است از تحقق تعبیر کس

آنچه در تحقیق اهل حق بود   آن ز بعدی مردنی مطلق بود

هر که خواهد گشت این کو خوش پیه   تا بیابد بیستی را دیت کیا

قطع شد چون نسبت و پیوندها   باز شد از دست و پاها بندها

آنچه مردانرا کند باطن خراب   از تعلق باشد و نسبت حجاب

چون بریده گردد انسابت هم   می شود بگشاده ابوابت هم

هر که مرد او یافت از خود زندگی   پادشاهی یافت بعد از بندگی

حکایت امام هردوکون

بود پیشی آن امام هردو کون   آنکه زو کرد و بیان جستند عون

جعفری صادق امام المتقین   آفتاب دین سری اهل یقین

پر حرارت سالک و دیوانه وش   جذبه اش اندر کشاکش داشت خوش

گاه صحبت بود گاهی عزلتش   سوختی در هجر شوقی وصلتش

هر زمانی آمدش پیشی امام   گفتی که با من حقیقت را تمام

گفتی آن حضرت که رو بگذار خود   کار میکن تا زمانی آن رسد

نوبتی الحاح می کرد آن فقیر   کای امام از هجر شد جانم اسیر

بر منی بیچاره این در را گشای   بر حقیقت زود در راهم نمای

این همی

این همی گفت و تعلقهاش بود   در دل مجذوب نقد فناش بود

کرده بد بسیار گرچه کارها   لیک بودش بر دل از خود بارها

گفت امام او را همی باید عذاب   بایدش افگند اندر حوض آب

خادمی در آب افگندش روان   او همی میخواست از بحران امان

گفت امام این بارش اندر زیر آب   دار چندانی که میرد این خراب

زانکه او را مرگ به زین زندگیست   زین حیاتش دایمانش مندگیست

کرد خادم زیر آب او را نهان   پاک ببرید او دلی خود از جهان

چون یکی از خویشتن دل برگرفت   فیضها از حسن آن دلبر گرفت

یک جهت چون مرگ را آماده شد   بر وی از مقصود در بگشاده شد

گفت امام او را که آید این زمان   گفت مفلس بایدش دادن امان

تا بمیرد کس نمی یابد مراد   ورنه دین ره نیستش یکدم گشاد

سالکانرا مرگ آید کارساز   می شود آن در ز بعدی مرگ باز

تا نگیری نقل موت او راست شو   پیش از ین از جنه کی هر جا مرو

وصل او در جنت لا اعلی طلب   وان ز بعدی رفتن از دنیا طلب

ای پسر کی دنیا تمامی در گذر   در دولت یکدم مده او را عمر

حب او آمد یقین راس الذنوب / چیستی دنیا بود اصل العیوب

آنکه می‌گوید ز خود بگذشته‌ام / زاد راهی نیستی بس بسته‌ام

میل دنیا ار بود باقی جوی / فاضلی باشد که دونی گشت روی

چیست دنیا تا کسی گوید از او / خویش وفاداری که کس جوید از او

هر که اندر راه می‌آید نخست / بایدش از غیر دل بر دست شست

خویش را باید برون پیش پی / از خودی بالکل برون بیش پی

تا شود دیوان تر آیین خویش / باز از تن کارها گیرای بیش

بعد از انت پیر گردد راه بر / بگذراند زودت از خوف و خطر

مشکلات را کند مجموع حل / چشمهایت پاک سازد از سبل

لیک باید مر ترا آنجا تمام / ساختن در نیستی پیشش مقام

یک جهت قربان شدن در پیش او / راست بودن تیر وش در کیش او

مثل مرده ز اختیاری خویشتن / بگذار خواهی تو باری خویشتن

تا ترا بر جاست یک جو ز اختیار / کی ترا مقصود آید در کنار

در وجودت یک رگی گر باقی است / مملکت میدان که پر از یاغی است

دست حاجت چون کشیدی پیش پیر / می‌شود البته پرت دستگیر

مرده شو از زندگی خویشتن / پاک کن از هر کدورت جان و تن

گر بود یک ذره‌ای اوصاف تو / کی شود دمها ز رطب و جاف تو

قبض همت چون بود باران زبد / ملک باطن گرددت از وی مید

تربیت مادی شود در جزو کل / عزتی آید ترا از بعد ذل

هر چه زان بگذشته باشی وقت کار / در عوض بر زان رسد از پیش یار

هر چه اصلح باشدت آن میدهد / مرده بودی باز جانت میدهد

این بود در شیآت ابدال از او / بخت آن کو شد چنین بدحال از او

وآنچه باقی باشد از اوصاف تو / میکند امروز در ردی صاف تو

تربیت می‌یابد آن هم در میان / تا کمالی یابد و گردد عیان

چون شود بالغ بدر اندر قیود / گردد آنکه مظهری ملکی وجود

پس باستقلال گیرد شاهی / پیش آرد هر طرف گمراهی

مثل گرگی کو فتد اندر رمه / وان رمه گشته پریشان زو همه

او بمانده از تقلب خیره سر / خویش و بیگانه از و اندر خطر

سلطنت گیرد در اقلیم وجود / هر طرف پیش آورد نوعی قیود

این بلا را کس نداند از نخست / ورنه در اول بود بسیار سست

دفع منع او بود آسان بسی / کم بداند علتش اول کسی

می‌کند این شیوهٔ هستی بد / ای بسی سلاک را در کار کرد

منکری نفرت مشا بنهان کند / خانه‌هایی دین هم ویران کند

شیخ می‌باید که باشد مرد کار / با خبر از سالکانی روز کار

چون طبیبی حاذقی در هر مرض / واقف از فعل طبیعی در عرض

شربتی لایق دهد در خورد کس / دفع تسکین آرد اندر درد کس

تا نه بیند خستگان را صحتی / کی روا دارد از ایشان چه کنی

آه ازین جهال قطاع طریق / مثل غولان ره زنانی هر فریق

دام جهلی چو دغایی روز و شب / بر سر راهی نهاده در طلب

نقد ایشان جمع دنیایی دنی / ذکر و فکر اندیشهایی خوردنی

کار ایشان فخرشان در هر نفاق / ورد غیبت وجد ایشان طمطراق

اشتهی اوقات وقتی خواب خورد / خسته گر گردند باشند اهل درد

دایما با مال حرص و بخل خویش / ورز خوشامد بر همه یاران سر نیش

جاه دنیا غایتی مقصود شان / جمع کردن مالها معبود شان

بندگانی مخلص و حرص و امل / در پی دنیا همه صادق عمل

خسته شو تا شربتی بخشاندت / بسته شو تا پیش خود بنشاندت

هر کرا هستی هم فانی نشد / دوستی با دلبرش جانی نشد

آفتی کلی درین ره هستیست / رفعت مردان ز بعد نیستیست

هستی اندر هستی او محو کن / سکر در پیمانهای صحو کن

بگذر از خود ای اسیر ما و من / کم شوی درمانده با خویشتن

تو کئی تا خویش را دانی کسی / عذر شرک و دوری خود گو بسی

جملگی هیچیم ما موجود اوست / هیچ این لاف هرزه گفت و گوست

پیش ازین او بود کس با او نبود / این زمان هم اوست مطلق در وجود

ظل او انسان تو این عزت نگر / ظل انسان عالم آمد سر بسر

خاکی را این همه حرمت ز چیست / لایق تعظیم میدانی که کیست

چون کمالات اندر و دارد ظهور / زان ملک مامور او گشتند وجود

واقف اسرار انسانست و بس / [illegible]

خازن گنجینهٔ لاهوت اوست / جامع تقدیس ناسوت اوست

آن دری شهوار اندر دست اوست / در دو دستش افلاک را بست او بپا

تا نگردی کم بنابی خویش را / رهبی نبود درون ریش را

هر که او از خویشتن با کل گذشت | در ره مالک چنگی از پل گذشت
خویش را بگذار با درد آنش که | خاک ره شو ای جوان در پیش پیر

در دلش کارها که دین آراستند
در درد از حق تعالی خواستند

گفت بود ره ابخیر الانبیا | مستجابم خواهد آمد سه دعا
لیک آن بهتر که تو خواهی ز حق | من ز آمین پیش تو خواهم سبق
هر چه بهبودی منست آن را بخواه | سوی من از لطف و رحمت کن نگاه
از خدا درخواست سید سه دعا | گفت الهی تا بود عمره در ما
یک زمانش بی غم و رنجی مداد | ور سحاب نیستی بر وی بباد
نان شام و چاشتش با هم مبد | یک غذا هرگز مبادش بیشتر
چون بود از درد و فقر آراسته | روز محشر باد با من خواسته
همنشینم او بود اندر بهشت | زو مپرس از کردهای نیک و زشت
هر که سیدی از درد بود | هر که بیند دست او نامرد بود
مشتاقان او بی غم مباد | درد عشقش از دلی ما کم مباد
از درد سر دربی | باشد از درد فراق و غم خوری

اشتیاق

تشنه‌ای آب وصل یار خویش | تشنگانرا هجر مانی باد بیش
آتش آن شوق با دل افروخته | ماسوا را دائما می سوخته
صیقل آیینه از سوز است و آه | در حریمش از الم یابند راه
اندرین میدان کسی شد مرد او | کو تمامی نیست شد در درد او
هر که عمری رنج و باری دل کشید | آخرش از وی مداوایی رسید
لایق این درد انسانست و بس | غافلست از سوز پروانه مگس
هست از انسان دین قائم قوام | مظهر جمعی وی آمد والسلام
کائنات اجزای او دان بالقیاس | نور عالم از صفاتش انعکاس
پیش دای سرحدی تعریف اوست | لایق تعظیم و هم تشریف اوست
هر کرا هستی ست اندر درد او | جان فدا از شوق کردن طور او
آینه داری جمال یار اوست | مونس خویش لایق دیدار اوست
ای دریغا گر ندانی قدر خود | دایما در غیم داری بد خود
خویش را باین قبول و احترام | تا بکی داری تو اندر بند دام
چند آخر مانده زیری چنین | با خود آ در هر شاهنشهی
زین قفس پرواز کن ای شاه باز | همدم دهر از شو با شاه باز

در زی ناموس و راحت دار هیچ / باش با درگاه جانان کم ز هیچ

هیچ چون گشتی شدی هیزی مباش / چون بمردی دوستی شد با ویش

ذوق او اند فنای عاشقیست / نیست شو کو هرکه در ره صادقست

چون شود فانی نوازد دلبرش
بار آید از طریق دلبرش

بد جوانی بس لطیف و باجمال / فتنه اش شد پیر گیتی آشفته حال

روز و شب در کوی او کردی گذر / دیده بر روزن بر امیدی یک نظر

گاه خواری گاه دشنامش بدی / گه لت و گه ذلت عاشق بدی

او همی نالید و میگفت ای نگار / بر تو گر میکشم زین صد هزار

خوشتر است از لذت جنا تم این / عیش و شادی ما ستم غم ماتم این

عاقبت از بس که بد هر سو دوان / خسته در ره باز ماند از کاروان

پیش محبوبش کسی این قصه برد / کان فلان اندر بیابانی بمرد

شد میانی مردمان این گفتگو / کای دریغا کان چنان مردی نکو

مرده شد بو عکس در نبود در فراق / گوشه‌ای بنشست و کارش گشت طاق

از غم عاشق مر او را زینت گرفت / روز و شب او بگذاشت آن غم شب گرفت

عاقبت آن خسته بود از خیمه گاه / باز آمد تا نوازد بس تباه

دلبرش بیمار را پیدا بکرد / لطف او در غم کسان را پیدا بکرد

رسم معشوقی نماند اندر میان / مشکلات عشق را آمد بیان

چون ز پا افتاد آن مسکین او / دوست آمد بر سری بالین او

داغهای کهنه را مرهم نهاد / وز وفاداری بنا محکم نهاد

خستگان را میکند تیمار خود / شربتی خوش دارد از دیدار خود

خسته‌ای کو تا از او یابد دوا / نیست حاجت ورنه میکرد دوا

بر در او کوشش را خواهشی / تا ز لطفش بیند او آسایشی

کی کسی از عدل او بیخواست داد / کو مرادی آنکس از احسان نداد

کو طلب کو اشتیاق و درد کو / عاشق سوزان غم پرورد کو

کو دلی بر آتش هجران کباب / کو سری در خاک و در چشم پر آب

بیخبر بگذشته از بالای عرش / همتش در لامکان افکنده فرش

کو اسیری در محبت سوخته / آتش عشقش مدام افروخته

درد باید تا بدرمان ره بری / بی محبت کی بجانان در رسی

هرکه بی درد است نامردی رهی / وانکه با خویش است او از وی رهی

بگذر از خود تا بیابی بی بری | نیست چون کشتی از آن هم برخوری
نیستی آمد کلید گنج غیب | زانکه تا هستی هستی جمله عیب
یار را باش ای فضولی برنه دو | تو ز بهری یار بی آگاه شو
دوست با تو تو از و غافل شده | در پی هر کار بی حاصل شده
دین بدنیا بی دنی بفروخته | و ز جهالت خرمن خود سوخته
کرده نقض عهد و پیمانی درست | نیست اندر عاشقی اینها نخست
از تو نه سوزی نه دردی آمده | نی بجز اندر بنه بردی آمده
نیست شرط این در طریق عاشقی | محو شو در دوستی گر صادقی
تا نگردی محو بالکل بارها | خوف دارد برد امنیت از خارها
چون کمال اندر فنای مطلقست | لاجرم در نیستی صد رونقیست
هر که اندر فنا ره داده است | از تعطف ره بدو بگشاده است
تا ز فرط لذت دیدار دوست | گم کند خود را و گوید جمله اوست
چون ز ستی گیر با شمع جمال | افکند هر سو شعاعی بی زوال
محو پروانه شود در نور ذات | سوز را از تاب و تب آن کاینات
بعد از آن هستی او محبوبش دهند | راه اندر بزم محبوبش دهند

بحری اسرار کرده پیش دوست | مغز او پنهان بود در زیر پوست
هم بدل بند بد و پیش ذهنی تو | هم بدو گوید اگر دارد غمی
گرچه باشد بصورتش مانند خلق | ذات دیگر باشدش در زیر دلق
باطنش محبوب و در ظاهر محب | گاه ساکن گاه دیگر مضطرب
گاه عاشق بر جمالی خویشتن | گاه محو اندر وصالی خویشتن
گاه معشوقی دگهی عاشق شده | یکدمی عذرا دمی وامق شده
هر زمان دیگر بلباس بوالعجب | گشته خود مطلوب و خود هم در طلب
گاه با خود در نیاز و گه بناز | قصه مشغولیست بس دور و دراز
غرقه این بحر شو گر عاقلی | چند ازین افسردگی و غافلی
عمر بگذشت این چه مشغولیست این | بگذر از خود عین مقبولیست این
مانده در دام خودی چون کرم قز | در غم فرزندی و اسباب رز
جام وحدت دیز برهستی خود | تا بیابی لذت از مستی خرد
از فنا عاشق ساکن میخانه باش | خاک پای ساقی جانانه باش
معتکف گشتی چو در کوی مغان | در میان آید مستان با تو راز
جز باده نخوردت میلی دگر | جز به آن در هر زمان خیلی دگر

بر سپاه عقل نور محکم زند | مصلحت بینیش را بر هم زند
تا شود دار الامان مصر وجود | ظاهر و باطن کند محو شهود
از طرف دست او کوته کند | بزم دلدار تکیه گاه شه کند
از میان برخاسته آیین ناز | عاشق و معشوق باهم در نیاز
خواسته خود عذر ایام فراق | مهجوری را شده وقت طلاق
آرزوها جملگی حاصل شده | محو ذات عاشقان دل شده
مجلس عیش و طرب آراسته | مستی مانع زده برخاسته
با چنین یاری لطیف و مهربان | غم چرا دارند درده عاشقان
مرد باید یک جهت در راه او | تا شود مقبول در درگاه او
نیست ضایع هیچ کاری کار کو | شو ثابت آماده و بیمار کو
ناله و زاری کس در درگهش | جمله مقبول است بدان در رهش
آه و زاریهای غم فرسوده ها | آورد مر مبتلا را سودها
میکند آه و فغان عرض نیاز | می توان با دوست زینسان کرد راز

خوش همی آید ور زاری یار
در نهان داد بر آن گوش آن نگار

بود مجنونی عجب شوریده حال | منقطع از خلق و از مال و منال
شد مشوش خاطر از شه زاده‌ای | همچو وحشی جان پر درد دلداده‌ای
مدتی آن عاشق سرگشته زار | بر سر کوی ره او می برد انتظار
گر بدیدی ناگهش اندر مرور | محو بیخود گشتی آن عاشق ز دور
نه امیدی پرسش از وی نه سلام | نه بدو ظنی تقرب نه کلام
کرد گوشش آن اسیری خانه سوز | ناله می کردی و زاری تا به روز
تو بنی شد خسته دلی راز کوی | آن شب آوازش نمی آمد ز کوی
منتظر آن دلبری عاشق نواز | گوش بر آواز و بر عرض و نیاز
شد ملول القصه اندر فرقتش | کس نیاسود آن شب اندر صحبتش
مجرمی بودش از و پرسید حال | کز چه امشب شاه را آمد ملال
گفت اینجا بی کسی زنجیر بود | ناله‌اش در گوش من بشنیده بود
خوش همی آمد مرا زاری او | در نهانم بود غم خواری او
ای درد دل سوی او هردم مرا | فرقت او میکشد در غم مرا
یار چون دانا بت بر زار بی کس | عاشقا هرگز مکن زاری بس
کار و باری عاشقان زاری بود | مونس شبها همان زاری بود

آه درد آلود اندر نیم شب　　می برارد حاجت اهل طلب

نالهای زار مشتاقان دوست　　اندلی بریان پر محنت نکوست

زاری و مشتاقی و عجز و نیاز　　پیشهٔ عاشق بود عمری دراز

کار عاشق زاری و بیداریست　　تاز یارش لاجرم غمخواریست

دوستان با دلستان یاری کنند　　خوش همی آید که زاری کنند

هست مقبول از شما آه شما　　راست آمد زین طرف راه شما

این چنین دلدار جویان شما　　کاهلی از چیست در جان شما

تا بکی این غفلت و خواب غرور　　چند ازین افسردگی و فکر دور

دم بدم از یاد راید پایدات　　مرو داز دست این سرمایهات

دین نامعمور و دنیا ناتمام　　این چنینت در رباید از مقام

آن زمان فریاد آخر تا چه سود　　فعل امروز می باید کشود

کار خود خود کن بنزدیک هوس　　بهر تو چون تو نخواهد کرد کس

با خبر باش ای بغفلت در گرو　　دمبدم خواهند گفتن هین برو

راست کن امروز زادی راه مرگ　　تا بود اندر غریبی ساز و برگ

ای گرفتاری اسیری ما و من　　گشته سکهران ز کاری خویشتن

هیستت

هیستت اندر بلا و درده و ملال　　خویش را در بند چندین وا ممدار

زین قفص بر واز کن بر دار قید　　چون تو شهبازی بکن صد گونه صید

تا بکی در چاه جاهی مبتلا　　در گرفتاری خود اندر بلا

هر چه باز تست دارد آن به بست　　آنچه غیر اوست میدان کان بتست

بت پرستی زار ما کن حق پرست　　پشت پا زن خویش را افشان ز دست

دشمنانند این همه اشغال تو　　کرده غارت جملگی احوال تو

خفته می بینم که ماندی زیر بار　　پیش دلبر از جهالت شرمسار

کار تو از تو خراب ای بوالهوس　　فکر خود کن نیستت فریاد رس

تا ز کس راضی نباشد ذوالجلال　　کی شفاعت را بود آنجا مجال

گر کرم بسیار دارد او وجود　　چون تو لایق نیستی آنرا چه سود

خود تو خود خود را کنی دایم غم　　خویش را برهان تو امروز از ندم

غرقهٔ دریای غفلت ماندهٔ　　دایما در بند جهلت ماندهٔ

عمر آخر شد تو در خوابی هنوز　　طالب املاک و اسباب هنوز

چون نباشد خوف دامن گیر تو　　با جهانی پوشده تقصیر تو

خوف آمد اندرین وادی چه شاد　　آیت لاتامنوا دا گوش داد

بحر استغناش چون آید بموج — عالمی دلکو برآند فوج فوج
انبیا را زهره کفتار نه — در حمایت هیچ کس را بار نه
حاکم مطلق ورا میدان تو — خویشتن را در میان مشمار تو
بکذر از خود کر خلاصی بایدت — نیست شو تا دوست رخ بنمایدت
عشق اندر نیستی آمد بیان — بر کناری تا تو هستی در میان
غرقه چون کشتی تو در دریای عشق — بر رخت بکشاده شد درهای عشق
تا درین دریا نیابی هیچ شست — آن دری شهوار کی آید بدست
خویش را بکذار تا واصل شوی — تا بکی خود را تو خود حایل شوی
چون شود بینایت از دوست بیش — شرمساری یابی از هستی خویش
کو بی توفیق همی بردم کمان — خویش را چیزی ندیده و بی نشان

شرک بود استغفر الله العظیم

این زمان شد جمله آن یادی قدیم

بد زلیخا را تمنا مدتی — تا ببیند روی یوسف نوبتی
بر سری کویش کد قد بد قرار — دیده اش بر خاک راه انتظار
کشته محو عشق و فانی تمام — آن اسیری دردمندی نیک نام

ناکهی آن نازنین کلعذار — میکذشت از راه با صد کار و بار
آفتاب حسن در اوج کمال — کشته سرکردان در پیش ماه و سال
دلبر محبوبیش افراخته — دوستانرا نیم کشته ساخته
دیده پر خون عاشق دلداده را — عقل رفته مست کار افتاده را
کفت یوسف کای زلیخا این توی — بی کس و حیران و رسوا این توی
کفت من وقتی بدم این دم نیم — جمله تو باشی و من مست تو یم
از قدم تا فرق مجموعم توی — هم بصر هم سمع و مسموعم توی
کرچه وقتی بدم این دم نیستم — شادی آمد هیچ ماتم نیستم
نوبت تا بوده و بودی من کذشت — جان جان جان بماند و تن کذشت
عشق صورت افکند بر عاشق نظر — خویش را محبوب داند سر بسر
در میانه فارق و مفروق نه — ذات عاشق هیچ جز معشوق نه
جای یکرنکی و یکتاییست این — وقت رعنایی و زیباییست این
بدنیی بود عاشق انتظار — سوخت آخر پیش وی پروانه وار
عکس دلبر بر عجب انداخت نور — از محب چون نیک آمد در ظهور
کم شد آنجا عاشق و اوصاف او — باد برد آن عاشقی و لاف او

خیمه زد سلطان عشق آنجایگاه / تاخت چون بر هستی عاشق سپاه

مملکت بگرفت و رایت برفراخت / جمله اقلیم را ویران بساخت

حسنها را شد بتی خودساز کرد [?] / از جمالی خویش رهزن آغاز کرد

شهر پر آوازه گشت از حسن یار / این صدا پیدا شد اندر هر دیار

احتیاج خلق از حد درگذشت / نوبتی از ناز آن شه درگذشت

جلوه گر برقع ز رخ برداشته / عالمی در وی نظر بگماشته

ما ز استغناش در امید کم / ذره سان در نور آن خورشید گم

نیست عاشق جز خیالی در نظر / عاجزی سرگشته‌ای پرخون جگر

می نگردد زو جز این مفهوم هم / مظهری یا قابلی موهوم هم

وصف عاشق نیست جز افلاس هیچ / زان نشد در وهم از وسواس هیچ

ایمنی در مفلسی آمد پدید / نیستی آمد خود این ره را کلید

دور هستی جمله اندر نیستیست / این بنای کارها بر نیستیست

نیستی هم می‌شود گاهی حجاب / شد جگرهایم از این آتش کباب

چون ز هستی بگذری و نیستی / خویش را دانی که محوی کیستی

زان گذشتن نیز باید درگذشت / سابق آن باشد که از خود درگذشت

کی کنی از ما تو باور این رموز / چون گرفتار خودی بیجا هنوز

خویشتن را می ندانی هیچ حال / چون بدانایی او یابی مجال

نیست چون دانایی از غیرت بسوز [?] / سر بهر در آتش غیرت بسوز

چون بسوزی اندرین آتش تمام / جلوهٔ آتش نمایی والسلام

نیست کس را اندرین کار آگهی / هر کسی را کی رسد شاهنشهی

عقل را اینجا بود حیرانی و بس / نیست بر ایوان عشقش دسترس

سر عشق از درک ما دانش برتر است / شوق ما از شیوه‌هایی دلبر است

هیچ کس پایان این ره را نیافت / گم شد آنکو اندرین منزل شتافت

چون کسی و ناکسی را پاک باخت / یافت نوعی دیگر از دلبر شناخت

دید بینایی و شنوایی از او / اصل کو یابی و دریابی بدو

دلبرا دانا و عارف دو پوست [?] / یار چون مغز است و عاشق پوست

نور دلبر دارد از عاشق ظهور / از حقیقت بر مجازت این مرور [?]

بحر عشق از عاشقان آید بجوش / صورت محبوب از محب دارد خروش

آه جانها سوخت اندر اضطراب / کاروان بگذشت و ماندی عین خواب

عالمی در نور و ما در ظلمتیم / وصل نزدیک و ما در فرقتیم

یار با ما دا ایما نا بی خبر — او بدل مشغول و ما جایی دگر

این چنین در عشق چون باشد روا — خون دگن زانصاف در درد داد وا

در محبت صبرها کی فرصتست — عشق را تاخیر از کمالی غفلتست ۲۹۰

عقل ره زن گر کند تدبیرها — تا فتد در عشق تو تاخیرها

دور کن از مصلحت بینی ورا — ره مده در فرصت دینی ورا

تا نگردد اندر هر چیزی ملول — دور بادا از نزد عاشق بوالفضول

شرط عشق از بندگی آزادیست — رشته بگسل گر امیدی شادیست

هر چه آزاد و سر داری بسوز — هیچ منگر با بجوز و لا بجوز

زانکه اندر عشق این بندی رهیست — نیست بنده آنکه از خود آگهیست

بذل ره کن آنچه داری ای گدا — وانکهی در عشق آن شه شو فدا

گر بدعوی صادقی شرط این بود — نیستی عشاق را آیین بود

میکنی دعوی که دل نزدی ویست — دل بصد جا داری این لایق کیست

گر بود تفویض فرمایی دلت
ز ره دلداری آید حاصلت

بود یک شهزاده صاحب جمال — عاقل و دانا ظریف و با کمال

نازک

نازک و زیبا رخ و عاقل و بهش — سیرتش از لطف دایم بود خوش

از برای او پدر مکتب نشاند — بهر تادیبش بروز و شب نشاند

اندر

بود پیش اوستادش پیر مسکین — خادمی صادق جوانی کفش گر

جان او با درد و محنت شد انیس — گشت باشه زاده چون چندی جلیس

مبتلای مهر آن شهزاده شد — در جفای عشق دل بنهاده شد

جان او در محنت تدبیری نداشت — ناله‌هایی کرد تا نیروی نداشت

بود در غم با او همیشه هم نشین — درد دایم کشته اش نعم القرین

گفت باشه یک روز اندر نهان — کای شده حکمت شایع در جهان

خادمی را نیست لایق کفشگر — ی شود ز درون طبیعت آن پسر

دور کردند از حبیب آن خسته را — ناتوان با جفا پیوسته را

گشت بیمار و ضعیف آن سوخته — قصه اش چون شمع شد افروخته

در مجالس گفت دیگر بی او فتاد — هر کسی اندر در او انصاف داد

روز و شب مونس هجرانی شده — غرقه دریای غم جانی شده

نام او ورد زبان یادش بدل — دست و دامان خیالش پا بگل

روز و شب از یاد او در گفت و گو — اشک او بر رو دوان در چشم جوی

عاقبت دولت بخششی یار شد   طالعش از خواب غم بیدار شد
رفتنش بر شاهزاده کار کرد   پرسش آن عاشق بیمار کرد
محرمی کو بد بدان شهزاده گری   گفت زو مسکین ما را باز جوی
از منش زینهار برگو بی سلام   آنچه او گوید بجو آور پیام
رفت و بردش نرم هایی دوستی   کرد با عاشق ادایی دوستی
چون ز دلبر دید آن عاشق نگاه   محو شد یکبارگی آنجا بگاه
باز با هوش آمد و زاری گرفت   عذر آن الطاف و غمخواری گرفت
بعد از آن گفتا بگو محبوب را   آن مه عاشق کشی مرغوب را
دل تو داری جان هم آنجا خواهمت   تا بکی از جان زبون غم کاهمت
عرضه کن عجز و نیازم ای رسول   گو بکن جان حزین را هم قبول
چون پیام آورد قاصد گفت یار   باز رو گویش مرا با جان چه کار
چون بر من هیچ دل زان تو نیست   این سخن جز لاف هذیان تو نیست
قاصد آمد باز گفت این حال را   بر زمین انداخت آن پامال را
گفت برو رو در یاری دگر   هرچه باشد نزد من بیشش ببر
باکسی افشا مکن این راز را   خیز باری گو بتی طناز را

امتحانی کرد دلبر باری [illegible] ورا   آزموده کرد وفاداری ورا
رفت قاصد یکدمان بیرون در   باز آمد پیش او باری دگر
چون نظر در خانه اش هر سو گماشت   دید آنجا یک طبق سرپوش داشت
سر کشیده آن اسیر اندر درون   از قدم تا فرق آلوده بخون
همچنان برداشت پیش یار برد   هرچه عاشق گفته بود آنکار کرد
از طبق سرپوش چون برداشتند   صدق او را جمله باور داشتند
بر دل خود را نهاده بر طبق   ای زهی دلدادنی خوش بر نسق
شه چو دید آن حقیقت را بدل   زامتحانی یار خود شد منفعل
چون بیامد دید در تابوت بود   جان او را از محبت قوت بود
در پی تابوت او می رفت شاه   گل شده از اشک مردم خاک راه
وقت دفنش هم درآمد در بگور   تا فتاد از لطف او در شهر شور
کشته خود را اگر بشناخت دوست   هرچه باشد باش کو چون آن اوست
در محبت هرکه او صادق نزیست   وقت کشتن تیغ را لایق نزیست
صدق او چون یار را باور شود   عاشق اندر عاشقی سرور شود
صدق روح آمد محبت همچو تن   گر نباشد جان چه کار آید بدن

هر که صادق باشد اندر دوستی / میکند از یار بار دوستی

عشق باشد اندرین ره یادیت / میرسد زاخلاص اینجا شادیت

راستی را عاشقی کو دردمند / تا در عشاق دهها دردمند

خسته شو تا یار غمخواری کند / دل بده تا دوست دلداری کند

گر شوی بیمار بیمارت کند / بیخود و سرمست دیدارت کند

درد و سوز و داغ میکش سالها / گر هوس داری ز عشقش حالها

نیست آسان عاشقی ای بوالهوس / نیست شو از خود برون کن بگذر نفس

گر سر این بحر داری غرقه شو / جمعیت گر بایدت بی تفرقه شو

از وصول عشق اگر جویی شرف / آن دری یکتاست در بطن صدف

آب حیوان خواهی در ظلمات شو / گر لقا جویی بجوی ذات شو

تا نسوزی در محبت بارها / هست موقوف هنوز آن کارها

در رهش مردانه بی دهشت درآ / گوش کن زان کاروان بانگ درا

دادم از گنج وصالش مژدها / گر تو هم خواهی مترس از اژدها

تیر او را سینهٔ خود کن سپر / تا ز هر تیرش رسد ذوقی دگر

خون دل خور جان بده کن سالها / میکش از جور و ستم پامالها

محنتش

محنتش کردن نه و درد غم سرای / تا دهندت ره در آن پرده سرای

باش دایم در بلایش مبتلا / عاشقانرا هم درین غم کن صلا

جور میکش وز عنادش خوف باش / دایما برگرد دل در طوف باش

دوستی آسان مدان آگاه باش / در بپویش روز و شب در راه باش

قطع میکن هم از خود نسبتی / نیست بی تجرید اینجا لذتی

تیغ بفکن ترک خود کن اختیار / در حریم دوست گر خواهی تو بار

سر بنه بر خاک ره تسلیم شو / سویش از راه امید و بیم شو

عجز و مسکینی مده هرگز ز دست / دوست زین ره هیچ کس را دور نیست

اندرین ره نامرادی در گذر / بلک از غم نیز و شادی در گذر

بی دوی گر سوی او رو بی غرض / دیده از جوهر بدوز و از عرض

تا طلب باقیست هستی در حجاب / لن ترانی خواهدت آمد جواب

هر چه غیر اوست آن وبالست آن وبال / مرغ همت را برافشان نیک بال

گر تو در عشق آرزو داری مدد / در نخستین منزلش بگذر ز خود

خویش را بگذار از خود غم مبر / منزلی بر خویش اگر داری نظر

اندرین ره چون قدم از سر بود / از زمین و تو کار بالاتر بود

روی او را نیست لایق چشم کس / کی توانند دیدنش هر بوالهوس

دست از خود شوی کآنجا کویست / این بساط نازکی و هوی نوطلبست

مرد میدان نیست اینجا خودپرست / آن [illegible]ی یافت کو از خود برست

در محبت تا نگردی پایمال / جمله طاعات تو باشد وبال

تا نه بری از تعلقها بکل / هست اندر گردنت هر بار ثقل

هرچه افرازی و گردن چون کشی / نیست بیدردی سری اینجا خوشی

بگذر از هرچه داری در سر / تا پس و پا داری باشی بیخبر

هرچه داری گو ببر امروز آب / شاید از راه تو برخیزد حجاب

باش مفلس تا امانی آیدت / جان بده کر وصل جانان بایدت

حکایت

جمع چون گشتند اهل سلسله / در جماعت خانه از بهر چله

حضرت مرشد [illegible]ی فرصتی / هر یکی را کرد تعیین خلوتی

چون نشستند این همه بر جای خود / بهر دلداری جهان آرای خود

از حرارت بود در جوشش مدام / طرفه مجذوبی عجب مستی تمام

میگذشت از پیش خلوت بر ذوق / با یکی بگفت از ارباب شوق

چیست این اندیشه خوش در کار باش / کم غنود در ذکر شب بیدار باش

تا که از بودن نترسی ای بخیل / جان عاشق هست بر جانان سبیل

آن همه ذوق و سرور و واقعات / کز ظهوری آن دلت یابد حیات

حکمی احوال نیست آگاه باش / برمنه بدنش ساز و اندر راه باش

با تو باشد دایما از بعد مرگ / در قیامت باشدت آن ساز و برگ

بس ترا جان نیست اینجا جز حجاب / کار کن ای سالک از وی رو بتاب

تا ز جان و هرچه داری نگذری / خلوتی فقری تو باشد سرسری

هست لایق اندرین ره پاکباز / ماسوا الله را حجابی خود مساز

هرچه زان تو بگذری از بهر دوست / صد هزاران زان محبت نزدیک اوست

کار پاکانست این ره پاک شو / پای بوسی دوست خواهی خاک شو

چون بخواهی مرد آخر دمبدم / خوش بمیر امروز در ره نه قدم

گر بمیری این زمان در زندگی / لذتی خوش یابی از بندگی

آنچه بعد از مرگ عرفی وعده است / بعد از این مرگت همه آماده است

از صراط و روز حساب و رستخیز / از بهشت و دوزخ و میل و گریز

هم ملک هم حور اندر آرزو / تا نشینند با تو یکدم روبرو

انبیا و اولیا گشتند معین | تا رسانندت بسر حد یقین
در وصال دلبرت فانی کنند | با تو زین پس دوستی جانی کنند
آن زمان بشناس قدر خویشتن | بگذر از تقییدهایی ما و من
این همه دولت شده همراه تو | حیف ازین غفلت وزین غم آه تو
دیدهٔ معنی خود این دم گشای | راه خود را از همه عالم گشای
چون ترا اینجا بصارت شد پدید | لحظه لحظه سازد از ابر مزید
تا ترا در دنیی و در آخرت | پر حضور و ذوق باشد خاطرت
در غلط دیگر نیفتی بعد ازین | ظن دهمت جملگی گردد یقین
سوی یارت هر طرف راهی بود | بهره از چیزش نه که کاهی بود
جلوهٔ اسما و افعالی صفات | مغلبت کرد اند ره یابی نجات
پس لوا افراز اندر ملک عین | کشف گردد بر تو بین الاصبعین
گسترانیده بساط عز و ناز | عاشق و معشوق باهم در نیاز
پای تا سر جملگی ذوقت و بس | این نه شاخ و میوه شرقت و بس
وصل او از بعد مشتاقی بود | مستی اندر بادهٔ ساقی بود
هر که زین میخانه جامی در نیافت | لب بلب گردید کامی هم نیافت

مانده در ناموس و اندر عجب خویش | کار او در بکذ نشد تحقیق [illegible] پیش
لذتی مستیٔ آن باده ندید | هم زپی راهی خود جاده ندید
متعجب شد هم بفضلهای خویش | دور ماند از سکن و ماوای خویش
کردگم سرمایهٔ این راه را | بهر خود هم بکند این چاه را
بیخبر از عهد و پیمان الست | گشته سرگردان جهل و پای بست
عهد را بشکست از نسیان خویش | گشت غرق از غایت طغیان خویش
این فراموشی زلوح دل بشوی | دست و پا زالایش واز گل بشوی
یاد کن از حال اول یاد کن | رسم یاری را ز نو بنیاد کن
شمع بیموبی جدتر بر فروز | هر چه غیری در پیت اینجا بسوز
آشنا شو تا بکی بیگانگی | عاقلی کن بگذر از دیوانگی
این چه بدبختی و با خود دشمنیست | وین چه همت کوته و طبع دنیست
چند خواهد بود اینجا زیستت | از تو مشفق تر بگو تا کیست
خود بساز اندرز کاری خویشتن | زانکه فردا کس نخواهد ساختن
ای گرفتار و مقید مانده | در رسوم خود مشید مانده
مانده اندر زیر پندار و من | پیشلای کار و باری خویشتن

تا بکی تزویر و خود بینی بود — زاد این ره عجز و مسکینی بود

هم دلی بریان جگر تا سوخته — دیدهٔ باید ز غیرش دوخته

سینهٔ پر داغ و جانی پر الم — خاطری محزون و پر تیری قدم

عاشق باید ز خود بگذشته — صادقی از نیک و بد بگذشته

مستمندی مبتلای خسته — از دو عالم فی الحقیقه رسته

دست و پا گم کرده در کوی غم — تا در آن کو اوفتاد در قدم

آه ز استغنای دلبر آه آه — کز تعظم بیت بر کس نیست راه

کبریایش چون لوای بر فراخت — بی نیازی اش دو عالم را بتافت

چیست تدبیر چه کر یعنی چون کنی — غیر از آن کز غم جگر را خون کنی

رخت خود بردار ازین دوکان برو — قالب هستی را کو جان برد

بت اینجا ز هر چون و چرا — صلح کن تو کیستی بی ماجرا

چارهٔ جز عجز و جز اندوه نیست — هیچ که را قوت این کوه نیست

درد ما را بستی آمد دوا — سوز و ناله کرد این حاجت روا

ما کییم از ما که گوید در جهان — اوست هرجا آشکارا و نهان

غیر او را نیست در عالم وجود — این چنین معلوم شد اندر شهود

ای نکار ار تو نخواهی من نخواهم جنک چیست

مردی و مرد عشق و مردان و رهت — محو بودن دایم و حیران در رهت

در محبت هرکه باشد استوار — نیستش با غیر یاری خود بکار

حکایت

دختری در کعبه بد اندر طواف — در کشاده پیش دارا ند مصاف

عارفی گفتش چه بی شرمیست این — در درونش بیاد هم گفت این

شرم می باید ز مردانت چرا — گفت بگذار این طریق ماجرا

بر حذر بودم من از تو مردی کجا — از زنانم که گاه بر دی شرم ازان

شد یقینم کاینها غلط پنداشتم — نام مردی هم ز تو برداشتم

گر تو مردی بودهٔ ای بی صفا — هرگزت با من نبودی این جفا

اهل معنی را چنین جا کی رواست — التفات جز بدو گردن خطاست

مرد آنها دان که محوی در رهند — غرقهٔ دریای حسن او شوند

لاف مردی هر کسی را کی سزد — بوالهوس سودای خامی می پزد

هرکه فانی نیست اندر درد او — اندرین میدان نباشد مرد او

هست اندر هرکه مردانگی — دایما از خویشتن بیگانگی

محو بیداری نگار خود شدست — فارغ از آزار نیک و بد شدست

مانعات از راه خود برداشتن / رایت عجز و نیاز افراشتن

از خود و از غیر رستن تمام / نیست گشتن در ره او والسلام

ای ز نامردی مشوش مانده / پای بست راه و سرگشته مانده

فکر نیک و بد شده بند رهت / پوست تحقیق مانده در جهت

خاطرت مشغول مدح و ذم شده / روز و شب بیمار بیش و کم شده

همچو آدم اوفتاده از بهشت / مبتلا و مضطرب از خوب و زشت

کرده گم عیسی خود از کاهلی / تابع آن خر شده از جاهلی

دایما در بند این و آن شده / کار بر تن چلکی و ناتوان شده

چند فکری نان و باری جامه‌ات / تا بکی در دو قبض لی عامه‌ات

سازطی آخر بساط جهل را / ترک کن یکباره کار سهل را

در وجود خود سفر فرما شد / تا بیابی بهره از عمرت مگر

هست بسیاری عجایب در وجود / نیست تحقیقش بگفت و گو شنود

فعل می آید از آن حالت خبر / از سر اقوالهم باید گذر

در پی افعال باید راه رفت / کز عمل مردم درین شاه رفت

در ره معنی بپایان برسی / از سر دل بگذر و از جان برس

زاد ره کن از جگر از اشک آب / راه می رو از غمی او در شتاب

رنج میکش با ستمها خوی کن / در رهش خود را چو خاکی کوی کن

عشق و بیدردی زهم دور آمدند / درد و غم با جان مجنون آمدند

عشق را شاه و گدا یکسان بود / وادی این راه بی پایان بود

عشق چون بکشاد بر شاهی دری / می شود سلطان غلامی چاکری

عشق چون جلوه کند بر جان شاه / می کشد در بندگی اش سال و ماه

عشق و درد آمد بهم چون توامان / عاشقا زین غم بجویی توامان

هست نعمت خواره بودن که بسی / در بلا ثابت قدم باید کسی

چون نشانی دوریش بیدردیست / بودن آسوده زغم نامردیست

درد باید در فراقش درد کو / جان مجنون در بلا پرورد کو

این همه دشواری و اندوه پیش / پا برهنه رفتن و صد کوه پیش

کردن آسایش ز نادانی بود / وین فراغت از پریشانی بود

راه نادیکت و بالا و نشیب / داده نفست هر زمانی صد فریب

گر شوی واقف از این راه دراز / بر دلت گردد دری ز اندوه باز

چون توان یکساعتی فارغ نشست / دمبدم می بایدت این بار بست

الدعاء الحفظ
جاء رجل کثیر النسیان فقال
الی النبی علیه السلام
علمنی شیئا یمنع النسیان
فقال علیه السلام ... ثلث مرات ... بطلیة
عند کل یوم ... اجعل نفسی ... و تقع
السلم ... بتبقی بقائک
... بعطایک ...

ی رسید ایلچی شدی چون زهی — هرکه آماده نباشد وای وی
راه پر قطاع و تنهایی و شب — رفت شبگیر و ترا بگرفته تب
منزلی دور و دراز ... آه — کی توان رفتن چنین جاهل براه
این زمان تدبیر کاری خویش کن — فکر مرهمهای جان ریش کن
فرصت این دم در رسد روزگار — سعی کن کاینک غنیمت شد نه دیر
صادقانه درپی زن اندر عمل — تا بکی ای کردی بد کردای حیل
در محبت استاد آی استاد — تا نکردی پیش دلبر سرساد
هرکه اندر عاشقی یک رنگ نیست — باطنش خالی دی از زنگ نیست
تا نگردی یک جهت در دوستی — ی نگردد اندرون باور دوستی

الحکایت

خسروی بد عاقل و داناگهر — گشت سرگردان ز مهری یک پسر
شد اسیر از عشق در دلکش پست — بر رخش ابواب نعم جمله بست
روز و شب اندر تخیل مانده — از غم او در تذلل مانده
چون برآمد مدتی شد حقیر — باز گفت القصه این غم با وزیر
گفت او رایت چندان طلعتی — این عجب حالیست مشکل صنعتی

شاه گفت استاد را بگذار تو — روز و شب فکری گفت اندر کار تو
کردند بهوی وزیری بالحکم — شاه را نهمان نشاند اندر حرم
تا که شاه هست این گفت بشنید نکو — پس گفت این قیل و قال گفت وگو
آن پسر را خواند با جمعی کثیر — بر سبیل میهمانی آن وزیر
آمدند و هر یکی جایی نشست — و آن پسر استاد بر هم هر دو دست
مردی کردند و گشتندش نشین — او همان استاده با خدمت قرین
گفت اینجا هر یکی هست پست — تا نشانند کی بتوان نشست
بندگان را خدمت شه واجبست — عزت ایشان برین در حاجبست
عاقبت بنشست آن سرو سهی — در بر وی تخت و ماوای شهی
گفت کودن با تمام شاه نشست — هیچ با کلمهای تر بودن درشت
لحظهٔ چون بود پس برخاست رفت — شاه را خون خوردن از وی رفت
لطف محبوبش زد آتش در درون — تیغ بر جان در دوان از دیده خون
شاه از این اندیشه در ماتم فتاد — قصهٔ او در همه عالم فتاد
هرکسی گفتی پسر را این عجب — بهر چه با او نباشی روز و شب
طالعت سستست و بختت یار نیست — خدمت شه فخر باشد عار نیست

او چنین گفتی که سلطان حاکمست / هرچه میخواهد کند آن حاکمست
حکم او بر ما و خلقانی دگر / هست مطلق شایع اینجا سربسر
لیکن اندر عاشقی سریست خاص / هر کسی دانست با آن اختصاص
حکم معشوقست بر عاشق روان / امر بر محبوب کردن کی توان
یا مکن کو دعوی عشق و نیاز / یا بمن بگذار کو آیین ناز
کو مزن لاف محبت پیش ازین / باش در رنج و غم دلریش ازین
شه چو از هم صحبتی مایوس شد / شب بکویش در نهان جاسوس شد
پیش عاشق کی ملازم گشت باد / آید از عشقی چنین صد بوی عاد
رسم محبوبی و شرط دلبری / سهل منکر نیست کاری سرسری
عشق را بنیاد بر خواری بود / کار عاشق روز و شب زاری بود
هر شبی بر خویش این در می گشاد / تا بمحبوبش دری محبت فتاد
گفت یارش ای درویش بی‌محل / نیست بر عاشقان دعوی محل
شب بعشق و روز شاهی میکنی / چند اندر صف سپاهی میکنی
یا بکن کار و در امر دار وار / ور نه رو با تخت و شاهی اعتبار
این بگفت و آتشی زد در دلش / کار ما را کرد حل مشکلش

سوز و گریه دایمی بر روی فتاد / بر رخی خود ز ابتلا درها گشاد
در بلا بیمار ماند و کار از دست رفت / طمطراق شاهی او پست رفت
از شهی بگذشت و تاج و تخت شد / عقل را از عشق این تاراج شد
ژنده پوشید و بر خاکی نشست / خار غصه در دل و جانش شکست
دید دلبر نالهای زار او / کرد باور عاشقی و کار او
بعد از آنش برد بر شاهی و تخت / شد ملازم پیش او آن نیک‌بخت
هر که اندر عشق او یک روی نیست / از محبت در دماغش بوی نیست
صدق چون نبود کسی را در عمل / کی عمل باشد بود زرق و حیل
چند ازین خود بینی و تزویر آه / ای بسا شرمندگی های تباه
دام مکر و حیله را در هم نورد / اشک خونین پیش آر و روی زرد
توبه کن از توبهٔ خود مرد وار / در غرور روبهی آخر شرم دار
ای بمانده از جهالت در غرور / مانده از مقصود کلی دور دور
این همه دعوی بی‌معنی و لاف / پیش تو افتاده همچون کوه قاف
زین سپس تا فقر سیمرغ دولت / چون شود حل این چنین‌ها مشکلت
میزنی دم از محبت پیش یار / رشتهٔ دل بسته با صد کار و بار

بار جون دانا بت براحوال تو — کی شود بر آب این غربال تو
کذ بکوئی داری کها ... — تو نه مغز و تمامی پوستی
تا نیابد نقد قلب تو محک — باز نشناسی یقینت را ز شک
باش تا یابی شرابت را سراب — وان نکو بیهات سرتا سر خراب
باز کرد انند کسوتهای ما — است بیدار و شود ای وای ما
جون شود سرپوش از اعمال باز — آن یکی اندر نشیب آن در فراز
هرجه در باطن بود پیدا شود — زان خجالت دان که کس رسوا شود
آن جه این دم دل بود مشغول آن — صورت آن می شود آنجا عیان
دوستی هرجه در خاطر بود — در قیامت با تو آن حاضر بود
ای دلت مشغول کار خرشده — وین هوایت صورت محشر شده
خانهٔ محبوب را کردی رباط — جون امیدت باشد از دلبر نشاط
نیت این دل بهست این ویرانهٔ — خاکدان تیرهٔ کاشانهٔ
منظری شاهست دل ای بیوفا — شرم دار آخر بده دل را صفا

حکایت

جون کشید از بنده عزرائیل روح — او نبرد در زندگی اهلی فتوح



تا بوقت نقل بنده ذو الجلال — میکند هم خود زر و جش صد سوال
زان یکی اینست کای اهلی غرور — در جهالت مانده از مقصود دور
داشت جون بر ظاهرت خلق نظر — خویش را میداری عمری زیب و فر
کوشدی کهنه لباست یا خراب — سوختی از غم دلت همجون کباب
کین جنین پوشش نکو بود زمن — سرزنش آید مرا از مرد و زن
منظری من بود روز و شب دلت — زان کشادی با فنی هر مشکلت
بهر من کی یکدمش آراستی — باز تا پاکیش عذری خواستی
با همه بد عهدیت عمری دراز — کی کردنم یکنظر را از تو باز
ای مرا نشناخته غافل شده — وز فراموشی خود جاهل شده
از ضلالت ماندهٔ در زیر جاه — بهترت از من نموده هرجه خواه
این زمان کارت بجز تشویر نیست — در خجالت ماندهٔ تدبیر نیست
عذر این بیگانگیها را بخواه — از غم و دردی خود تن را بکاه
عرضه کن در درد و شب عجز و نیاز — بس لوای آشنایی بر فراز
تا بکی افسردگی و کاهلی — کین فراغت نیست جز از غافلی
باز کرد از راه غفلت باز کرد — بانگاری خویشتن هم راز کرد

از سر صدق و صفا ماهر شو | وانگه از الطاف او مغرور شو
هر که شد در عشق او ثابت قدم | حاصلش گردد مقرب لا جرم
باش دلدار و ز دشت در رفت | نفس را اندر ریاضت سر بکوب
تا نگردد خالی از اغیار دل | که ببیند حسن آن دلدار دل
دل بود چون مسندی شاهنشهی | یافت هر که یافت از دل آگهی
خانهٔ حق عرش اعظم دل بود | زبدهٔ مجموع عالم دل بود
آنچه گنجایش ندارد در جهان | هست حاصل در دل صاحبدلان
دل مقامی خاص دلدار است و بس | موضع گنجینهٔ یار است و بس
دل بود آیینهٔ دیدار دوست | مخزنست و نقد کونین اندر اوست
منظری محبوب در ذوق دلست | جام شاهی پر ز می تا لب دلست
بیت معمور است و هم قصر مشید | دمبدم از وی رسد ذوق جدید
هر کسی را این چنین دل کی بود | هم چنین دل خاصه جایی وی بود
دم مزن می کوش اندر تصفیه | تا ببینی دوست اندر تعبیه
بگذر از خود دوست را می جوی و بس | یار با تن در نگنجد ای هوس
تو کجا و آن نازنین دلبر کجا | او اگر آید تو کی مانی بجا

رو طلب او را و نفی خویش کن | سعی کوشش هر زمانی بیش کن
این کی آن هر کس میسر بوالهوس | کی تو بی یار وصل باشد دسترس
چون او را هم از او باید نظر | روی او را چشم او بیند مگر
تو نداری طاقت دیدار او | چون بری سودا به بازار او

حکایت

صوفیی می رفت در راه حجاز | از قضا در راحه افتاد باز
از غم و حسرت بهر سو می دوید | چند خانه تا که از اعراب دید
دعوتش کردند آن قوم عرب | گشت مهمان شان و ماند آنجا به شب
آتش و نانی بهر او کردند ساز | آمدند آن قوم پیشش در نیاز
ناگهی از خود برفت و بر فروخت | دست او در آتش افتاد و بسوخت
گفت درویش از چه بو آفت ورا | ور کجا افتاد این زحمت ورا
یک عرب گفتا که هست این نوجوان | دایما در ناله و آه و فغان
دختری عمست او را با جمال | عقل و حسنش هر دو در حد کمال
هست این بیچاره از مهرش هلاک | جبهٔ صبرش شده از درد چاک
معجرش می برد باد او چون بدید | هم گشت در عقل از وی در رمید

دست او زین سوخت کان بگرفت   جون کند جون تیرش از دل بگذشت
سعیها کردیم در انکاح او   نیست ممکن هیچ نوع اصلاح او
خواهدش او دان پس رست سخن   تو هم او را خواستاری بکن
شاید افتد این سخن از تو قبول   ور ز غم و محنت رهد این دل ملول
پیش دختر رفت صوفی گفت راز   دخترش نومید گردانید باز
گفت می بردم بتو عقلی گمان   همچو اینهای خرم بودی همان
این جنین کس از کجا مردی منت   او همان بهتر که در دردی منت
جون ندارد طاقت دیدن ز دور   معجرم بر دست بادی در مرور
از کجا دارد مجالی یک نظر   سوزدش برقی جمالم سر بسر
ورنه من هم شوق او دارم بسی   کی فراق یار خود خواهد کسی
مدتی گر باشد اندر درد من   گردد از اندوه غم پرورد من
جون شود بالغ وی اندر کار خویش   بعد از آن من دانم و دلدار خویش
جونکه لایق گشت دیداری مرا   دوری کی باشد ز من یاری مرا
دیده کو تا بو بیند آن جمال   لایقی کو تا بر بیند آن وصال
سالها باید بدرد و داغ ساخت   تا ز دلبر آیدت ناگه نواخت

مدتی زن رفت بر آستان   تا شمارندت مگر از راستان
تو کفی خاکی ضعیف مبتلا   با چنین پستی چه میجویی علا
کیستی تا وصل او داری هوس   شاه بازی دور باشد از مگس
تو بشوی از خویش دست ای بو الفضول   تو چه چیزی تا شوی ددو قبول
جند اندازی تو خود را در میان   هیچ را چه سود حاصل جز زیان
در بساط خاک هردم صد هزار   آید و بیرون رود بی انتظار
تو جه باشی در حساب و جیستی   خود کیی باری بگو با کیستی
اولت آب کراهت ناک و زشت   آخرت مکروه تر زان زیر خشت
مسکن پیشین تو بد مجرای بول   بعد مردن آید از شکلی تو هول
در میانه جیست این افزودنت   راه غفلت تا بکی پیمودنت
اصل و فرعی خود شناس ای بی وجود   جند مانی از جهالت در قیود
پیش از این خود را مدار اندر ستم   یک ره اندر کوی یاری نه قدم
راه رو غم میکش و پردرد باش   با دلی بریان آه سرد باش
کز هوس هر کس بکشاند در   خانه باید ساخت در خوف و خطر
بر درش عمری همی کن انتظار   تا بیابی پیش او یکبار بار

رهروی خود پا بدون باید نهاد … بر دل و جان راه غم باید گشاد

کار چون از درد میگیرد نظام … قصه‌ها را سوز می‌سازد تمام

سالها در هجر باید غصه خورد … تا در آن میدان برآید نام مرد

عاشقی باید ریاضت دیده‌ٔ … تا بوصل او گشاید دیده‌ٔ

بی دل و غم پروری خون خورده‌ٔ … از متاعی خویشتن آواره‌ٔ

گو اسیری غرقه‌ٔ بحری فراق … تا شود دلدار با او هم وثاق

کار را با او گذار از خود گذر … تا خلاصی یابی از خوف و خطر

بنت آسان یافتی مقصود را … تو ازین آتش ندیدی دود را

گر کشی بسیار داغ و درد و غم … نوبتی باشد که گردی محترم

در طلب باید که باشی پایدار … میکند کاری سرانجام انتظار

گر درین ره غصه و دردی کشی … یا جفا و محنتی مردی کشی

دولت داری موافق بخت یار … بی سعادت را بدین نعمت چه کار

جور میکش راه میرو دم مزن … یکدم آسایش مکن بنشین مزن

گر دهندت بار و رنه کار کن … هر چه داری آن فدای یار کن

چون نماند همت و مفلس شوی … بعد از آن دلدار را مونس شوی

ورنه باشی لایق اهل وصال … کی نماید آن دلارامت جمال

گر شوی چون حلقه بر در پایدار … دست بوسی دوست یابی صد هزار

یار جویی قطع کن از خود نظر … قرب همخانی ملازم شو بدر

صبر کن تا یار رخ بنمایدت … درد کش تا دوستی افزایدت

از محبت ذره‌ٔ چون یافتی … مست گشتی روز عالم تافتی

حکایت

چون کلیم الله قصد طور داشت … باطنی از ذوق حق معمور داشت

عابدی در راه گفتش ای رسول … سوی حق دارم پیامی کن قبول

دادیی من عرضه کن در پیش دوست … گو فلان بیچاره اندر جست و جوست

از محبت خواهد از تو ذره‌ٔ … چو بود از بحری محبت قطره‌ٔ

یافت چون موسی در آن حضرت مقام … شد فراموشش ز هیبت آن پیام

حق تعالی زان حدیثش یاد داد … در وفاداری ز عدلش داد داد

گفت موسی کای الهی کارساز … عالم السری و آگاهی ز راز

هست چون مشتاق آن مسکین زار … از محبت قطره‌ٔ بروی ببار

ایزدش گفتا که کارش ساختم … در دلش ذوقی ز نو انداختم

چونکه موسی باز کشت او را نیافت / کرجه بسیاری بهر سوی شتافت

هاتفی کفتش ندا کای راز کوی / یار ما را در فلان موضع بجوی

جست موسی یافت صحرا پر ز خون / بر سری هر شاخ عضوی سرنکون

ذره ذره کشته سرتا پای او / متصل با خار و خس اعضای او

بر خروشی جز دعایی آن غریب / با هر اجزا ان در دمندی الحبیب

با محبت در نکنجد جان و تن / کر هوس داری کذر از خویشتن

نیست مردی درد او هر بوالهوس / شاه بازی کی تراند هر مکس

تا نظر داری بهر سوی جزاف / دوستی را نیستی لایق ملاف

یا مکن دعوی دربانی شاه / یا ملازم شو بران در سال و ماه

تا نسازی خویش را در ره فدا / همدم سلطان نکردی ای کدا

اندرین ره از سر بازی برو / تا خودت را بر نیندازی مرو

بر نیاید این مرادت از هوس / خویش را مندیش تو از پیش و پس

دوست میخواهی ازین آلودکی / سود این ره نیست در آسودکی

یار میخواهی برا از هر دو کون / بس طمع دار از حبیب خویش عون

تا ترا نبود ز کونین انقطاع / کی ز خود یابی زمانی انتفاع

این بتان را بشکن و مردانه باش / وز خدایان خودت بیکانه باش

کر در آن کافر نهٔ دینیت نیست / در طریق عشق آیینیت نیست

بندهٔ این صد هزاران خواجهٔ / دایما مشغول این دنیا چهٔ

ای هواهایی تو معبودات تو / مزبل نفسی تو میقات تو

دایما مشغول حرص و آز خویش / کرده شیطان را همه همراز خویش

این قفس را بشکن و بکسل طناب / چند مانی خوش بخود اندر حجاب

جانب دلدار پروازی نمای / قفل این در را بروی خود کشای

بکذر از تاریکی و از روشنی / زیر پا کن عادت ما و منی

خیمه بیرون زن ز شهری رسم و اسم / اندرین ره کن فدا هم جان و جسم

رخت خود را زده هفتم طاق کش / خط در کش بر همه اوراق کش

مجلسی آرای بالا تر ز عرش / وانکهی در لامکان انداز فرش

از محبت جون می باقی کشی / رنجهٔ خود را خطی ساقی کشی

ساغر و پیمانه کیرد رنگ می / کم شود در نور آن خورشید می

با تو مجنونی کند آخر عجب / کر نباشی در محبت مضطرب

عاقل و دیوانه یکسان آیدت / ساقی از هر سوی رخ بنمایدت

در محبت گر شوی ثابت قدم … عاقبت محرم شوی اندر حرم
مرد باید در محبت پایدار … تا شود شایسته دیدار یار
تا نسوزی هر چه داری در طریق … نیستت نه ذات اینجانه رفیق
تا باین و آنت میل دل بود … پیش دلبر کار تو مشکل بود
گر ترا با دوست میلی قربتست … التفاتی تو بغیر از غفلتست

حکایت

نوبتی خورشید برج جاه دین … آدمی اولاد زین العابدین
کرد مشغولی بطفلی نونشین … برگرفته بود می کفشش سخن
دختری شان بود در گریه فتاد … کس گمان بردی که قهرش غصه داد
حضرت سید بدیشان نیز هم … التفاتی کرد از روی کرم
گفت دختر نیست مقصودم حسد … تا بمن نیکو شوی با طفل بد
بلک حیف آمد چنین صاحب شرف … کالتفاتی خاطر آرد هر طرف
با وجودی دوست مشغولی بغیر … کی بود از چون تویی این کار خیر
گفت امامش کای عزیزی والدین … نیست هرگز در دلم دیگر نشین
کو بظاهر جانبی افتد نظر … کی بود در معنیم آنرا اثر

نیست این پیوند پیوسته بدوست … دایما اصلی دلم حیران اوست
این علاقه منقطع نبود دمی … در بنا بیر این سخن جز محرمی
کاملان را نیست مشغولی بغیر … گر بمسجد التفاتست گر بدیر
روی او بینند در هر مظهری … نام او خوانند از هر دفتری
سر وحدت گشت قیومی همه … این ندا می آید از هر زمزمه
نیست غیری پیش ارباب کمال … دایما با دوستان باشند وصال
با وی اندر پرده شان باشد سرور … پرده دارانند کی باشند دور
هر کجا افتند خیزند این همه … جانب او می گریزند این همه
هر نفس در پرده او را دیده اند … صوت او از هر طرف بشنیده اند
دایما با یار دارند این رموز … تو مگر نگشوده چشمت هنوز
تا ز هر ذره دری بگشایدت … دوست از هر سوی رخ بنمایدت
پس بعضی عالم را افتد نظر … پر شده آفاق و انفس سر بسر
در گشاده گشت گنجا هر طرف … خاک را داده زاجیبت و شرف
از زمین آن جمال بنموده جمال … کرده در تفصیل عالم پایمال
خلق را انداخته در شورشی … هر یکی را نوع دیگر کوششی

تا معین کرده اند در ملک عین   یافته از وی جهان انواع زین

اوست فر و زیب اندر جزو کل   جانبی او میکشد هر حبت و خل

دوستانرا آتش جان سوز اوست   وان عنایتهای دل افروز اوست

عاشقانرا در کشاکش او فکند   وانچه بدشان اندر آتش او فکند

هرچه کرد او کرد نیکو کرد آن   داد آب و خاک را این تن و جان

دوستان اگرچه اندر شوق سوخت   وصلهای پاره شان آخر بدوخت

گرچه روزی چند شان داد انتظار   عاقبت شان محرمی خود ساخت یار

غرقهٔ بحری شهود اند این گروه   دایما در فیض جود اند این گروه

کار اینها را مکن از خود قیاس   جان ایشانست زان نور اقتباس

که بظاهرشان چو خود بینی بکار   کی بود زر چون بسنج اندر عیار

همچو کوه اینها قوای عالمند   منبع شادی مزیل هر غمند

خلق را ز ایشانست دایم فیض قوت   که بوند اندر تکلم یا سکوت

کارسازی خلق بر درگاه یار   این جماعت گشته اند اندر انتظار

دایم ایشانراست بر دوست نظر   نیست از صورت بمعنیشان خبر

که بظاهر شکل آدم شان بود   یا که شادی که غم شان بود

هست باطن شان بحق در گفت و گو   زان مسرت دایما در های و هوی

گر ز من باور نداری این سخن   بشنو این معقول و نیکو فهم کن

چون کسی را هست دردی فی المثل   یا بدنش بوده نوعی از علل

گه بمردم هست در گفت و شنود   هست آن دردش همان حالت که بود

صحبت و مشغولی خلقان ورا   کی دهند زان زحمت و علت شفا

مستمندی کو بود در درد دوست   پر بود از دوست او را مغز و پوست

دایما باشد بیارش اتصال   نیست او را جز بدلبر اشتغال

بزمگاه خاص او را منزلست   روز و شب با دوست اندر محفلست

گر تو میخواهی از آن مجلس حضور   یک نفس خود را مخواه از یار دور

باش ساکن اندران درگاه بس   هرکجا باشی ورا میخواه و بس

حکایت

دردمندی بیدلی دانش بنی   سیر باطن بود کس را ساعتی

در درون خویش چندانی که جست   نه دلش را پاره دیدی نه درست

چون طلب کردش بهر جانب نیافت   عاقبت از عجز سوی حق شتافت

گفت ای محبوب دل گم کرده ام   جز تو از تو کین طرف بی برده ام

حق تعالی گفت ای مسکین زار / گر مرا خواهی تو با دل جز کار

گر طلب کاری منی این شرک چیست / سینه در خرقات این جرم کیست

با دلت من کار دارم نی بتن / دائما میجویی بشنو این سخن

دل بود آینهٔ شاهنشهی / صیقلش ده گر ز معنی آگهی

تختگاه شه درو باشد بدان / اوست در معنی تو در دار الامان

صیقل دل ده تمان در دوی غبار / در محبت هر چه داری کن نثار

گر نداری از محبت توشه / گرد آن خرمن همی چین خوشه

گر بغفلت زندگانی می کنی / دشمنی با خود تو تنها می کنی

عمر بگذشت و نشد کارت تمام / با خود آ زین مستی چو بود والسلام

چند سرگردانی و خوابی غرور / حب دنیا زان محبت هست دور

خوبی این مال و جاهی سالهات / غافلی و باشد او در کار حاجت

گر بنای دو رخت داری همی / باطنت را کن زما و من تهی

سر بپایان چو دل او پا و در گل چه سود / قصهٔ تو داری مشکل چه شود

دست در دور از تعلقها بشوی / پس بگویش خویشتن را باز جوی

روی سوی قبله تحقیق کن / دین تصورهات را تصدیق کن

معتکف شو بر مصلای نیاز / پس در آ چون عاشقان اندر نماز

در وفاداری خود درستی برار / گو تکبیر فنا بی انتظار انتظار

دست عالم فشان کن را فدا / پشت پا زن خویش را بی کاهلی

بند احرام جناب آن حسن / ج أصنعه اندر طریق او قدم

راستی کن تا شوی مستقیم در کل حال / تا نیابی از سنفرغ گوشمال

پشت خم کن این سفر ارزیست جهت / باد کردن کی ابن بازیست جیست

روی تو باید بران درگاه سود / کو در آن حضرت هویش داری شهود

تا بنوسی آستانش سلام / کار تو کی کرد آنجا سر براه

تو غاذب را نباشد این بنا / کار خود را باز از سر گیر سبا

انبیا در دمند شو قرین / تا ترا باشد صلات دایمی

ای رمیده عاقل آخر چند چند / مانده در ظاهر تنها به بند

قالب بی روح و روح بی بدن / زان نماز بی نیاز خویشتن

جهد کن تا چون در آیی در نماز / جمله اعضات باشد در نیاز

دل بجد جا داری این گی بناه / انجنین طاعت از و واماند کیست

در صفا ده تا دهی الله بحق / در توجه باش اگر خواهی حضور

دور کن کدورت نجات خویشتن / دشمنان را از درون بیرون فکن

گونگردی از صفا این دم غنی | عاقبت از دشمنی آید شتی
این زمان تدبیر کار خویش کن | قطع از بیگانه و از خویش یک کمی
هرچه این دم هست اندر دل ترا | امر بر عکس آید این مشکل ترا
در قیامت خلق چون حاضر شود | آنچه باطن باشد او ظاهر شود
هر کسی را آنچه باشد در درون | می نماید صورت او در برون
آشکارا گردد اجناس مرد | فارغان پیدا شوند از اهل درد
روی آینه شود پیدا از بهشت | جمله ترمیها شود آنجا درست
آنکه اینجا از صفات خود برست | زا صفات برده بصورتی ابهشت
وانکه این دم روشنی دارد دلش | آید آن دم وقت دخل حاصلش
از صفایش منتشر هر کوشه نور | جمله نزدیکانش را از وی سرور
هر کسی امروز آن تخمی که کاشت | حاصلش فردا بیابد تا چه داشت
تخم آن دل در کشاید آن زمان | هر چه بنهادی همان بینی عیان

حکایت [illegible] حبشی

روز حشر آیند مکتوب کسی | کاندرو باشد ز طاعتها بسی
چون بهم طاعات خود را خوانده او | جای خود فردوس اعلی داند او

دل کند

دل کند جمع از حساب خویشتن | چون بخواند آن کتاب خویشتن
حق تعالی بعد از آن گوید بدان | سینه اش را بر کشایند این زمان
تا چه نقد است اندر آن مخزن او | تا چه ساکن بوده در مسکن ورا
چون دلش را زین جراحت خون کنند | سیصد و شصت از بتان بیرون کنند
در عجب ماند آن بخویشتن | گوید ای حق واقف از حال من
کز طاعت بوست بغدادم بسی | در چگونه کرده آیا مشکلم
صورت بت مرند بدم در جهان | از کجا بند این بتان از من نهان
حق تعالی گوید او را در جواب | هیچ دانی کز کجا دادی عذاب
هر شبی کاری که فرمودا بشی | در دولت تا روز آن میکاشتی
هر یکی زان کار بد معبود تو | غیر از آن چیزی نبد مقصود تو
بنده بودی هر هوای خویش را | تابع این عقل دور اندیش را
بود اینها جملگی آفات تو | هست این یکسان معبودات تو
ای جوان از تو بعد ده ما رد | جان تو زین غم شده بیمار زار
آرزوها کننده مقصود تو بس | بیش است روز و شب میل و هوس
بنده بنفس خود کی زان حق | برده از دیو در بطلان سبق

عرضا بر شد تو د خوابی نشود — باز [illegible] العدل [illegible] بی شود

نیستی آگاه و [illegible] — ما قبت [illegible] تو خواهی [illegible]

درد این رسم عادت [illegible] — جان و دل [illegible] شادمانی

رسم و عادت کی [illegible] — درد باید همنشین شو درد را

درد باید درد باید درد کو — جان [illegible] بلا [illegible] درد کو

چون نداری درد [illegible] ناله کن — فکری [illegible] چندین [illegible] کن

دردمندی نیستی [illegible] چو شفا — عهد بشکستی [illegible] کردی جفا

گر درین ره صد قدم بود درد هست — عاقبت [illegible] برسیدی شکست

خویشتن را مرد ره بند اشتی — چشمه [illegible] حرص انباشتی

ره عطا غلط کردی [illegible] — غافلی [illegible] کوی آلف

طالبی اما مراد نفس را — عدل بنداری [illegible] نفس را

حب مال و جاه [illegible] درویشی است — با فنی مقصود [illegible] درویشی است

راه فقر این [illegible] درویشی بود — سرخوشی از خویشتن آن کی بود

تا نسوزد آتش فقرت درون — انکساری [illegible] در چو [illegible]

چون ترا هستی همه شد سوخته — شمع فقرت میشود افروخته

قربا

[illegible] تا نسوزی [illegible] — [illegible] بود در خصت دران مجلس کند

[illegible] این درد [illegible] — [illegible] اجها او داد

[illegible] کاصل [illegible] — [illegible] رفتی چو [illegible] اگه بود

از ارادت شد گشاده راه فیض — ره چو بگشادی چه بینی گاه فیض

[illegible] خفته دل — چو ز باد خود [illegible] متصل

تازه هر [illegible] آباد کند — هر دست ذوقی دگر مهمان کند

خویش [illegible] برخیزد [illegible] — هر نفس بینی درو دیدار یار

[illegible] — رهبری تا نزد اسماء و صفات

دوست را بینی به هر چیزی عیان — در پس هر ذره ظاهر بیگمان

حکایت مجنون

رفت مجنون جانب صحرا مگر — دید در دام آهوی پرخون جگر

چشم وی در وی فتاد و محو شد — سکر غالب گشت و از وی محو شد

چون بهوش آمد درختی بود پیش — محو گشتن هر زمان [illegible] گو کار کیست

هر کسی پرسید کین اسرار چیست — تا مستش چون دید مستی گشت بیش

گفت در آهو جمال ظاهر است — راست چشمش چشم لیلی ظاهر است

سیر داده قامت او را بی حبیب — این [illegible]

هرکجا میرفت آن مجنون زار — بود با لیلیش یادی [illegible]

غرقه بد در بحر وصلت آن اسیر — جستن مطلق [illegible] او را [illegible]

لاجرم هر سو که افکند او نظر — جز لیلی یافت او را جلوه گر

در محبت چون کسی شد استوار — می نماید [illegible]

هر یک از ذرات او را سوی دوست — رهبری باشد روان [illegible]

چون لیلی ظاهر است اینجا بسی — [illegible] مجنون مست [illegible]

هست از خورشید روشن تر جمال — لیک اندر دیده [illegible]

کل اجزا راست اندرین بستان ولی — [illegible] ز عشق او [illegible]

در مندی [illegible] — مبتدای [illegible]

کو اسیر خواش ماند در باخته — ظاهری در عشق [illegible] سباخته

از ریاضت داد داده نفس را — جانب او [illegible] کرده نفس را

پهلوان مردی ز خود وارسته — رشته معنی [illegible]

مرده در زنده کی یکباره کی — باد خود [illegible]

سالکی در زیر و بالا های راه — پیر آورده [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] انعم القرین

[illegible] — [illegible] عشقش مجنون کوی

[illegible] — [illegible] ز خویشتن [illegible]

[illegible] نماید یادش [illegible] — اینجا [illegible] سوی او [illegible]

[illegible] شد پای دار — اینچنین مقصود شد [illegible]

[illegible] داری کسی کامد تمام — دار دا او با دوست ذوق [illegible] دوام

[illegible] در دریای حیرت غرقه — اوست او کج روان [illegible]

[illegible] معرفت [illegible] — دایما زان باده نوشا نوش

[illegible] باده پیما آمده — رحمتی باشد هویدا آمده

رحمة للعالمین آن مظهر است — نازنین عالم [illegible] دلبر است

[illegible] فلک [illegible] — نیست او را با کسی هیچ اختلاف

راز داری خواص محبوب اوست — جامع کلی ز رشت و خوب او

محرم اندر [illegible] ذو الجلال — اینچنین کس باشد اندر کل حال

ظاهرش با خلق باطن سوی دوست — روز و شب باشد بجست و جوی دوست

[illegible] بلند [illegible] از هفت آسمان — صورتش اینجا چو دیگر مردمان

مرد معنی داند این معنی بکر است — هر مخنث را نه این کوی و ... ست

هر کسی را اینچنین دولت کجاست — هر کجا با پیش شد قوت ... کجاست

این گروه اندر زمانه نادرند — تا نپنداری که هر جا ظاهرند

گر از آن دریات باید قطره‌ای — یا تو خواهی زان نسیم بهره‌ای

بگذر از خود آنکه اندر راه آی — در پناه مرشدی آگاه آی

زانکه این رهیست که خون خوردن است — در نخستین گام آنجا مردن است

سوز و درد و داغ می باید کشید — ناز و ... روز و شب باید برید

با وجود فرقت و دوری و غم — هر زمانی امتحانی هست هم

گر تو صادق آمدی در ابتلا — بعد تو شد قرب و دوستی از بلا

هر کسی کو لایق است این درد را — شادی آمد جان غم پرورد را

در پی این رنج و دوری نعمت است — بعد از اندوه نیکو دولت است

تا نباشد بر کسی او را نظر — کی گشاید ز ابتلای بیش ...

هر که او را امتحان دادی نصیب — دولت در ضمن او را شد عجیب

حکایت اخوان یوسف

چون شد ندا اخوان یوسف [illegible] — برادران فلا بین گفتندش ...

این با ... نقصان کرد طلب — گفت با او بس سخنهای عجب

حال ... بسیار اندر شکوه کرد — در شفاعت بیتش چون ...

گفت تو با ... یاران ... — زین سخنها او ... پنهان چنین

محو گشته تو ... در ... — سختیی ... فرقتش

گفت در جا ... دارد فراق — هست رفتن از چنین جا ...

گفت یوسف غم مخور دو باز تو — و ز هر کس دار پنهان راز تو

خود دوری میکشم مردانه باش — با بلا و امتحان هم خانه باش

گر ... جای فراقت ... — وصلت هم خواهد بودن ...

با تو ... دارم ... خبر — زان بلا افزاست ... کند

تو مترس ... یک دو روزی دوریم — خاطرت مخراش ... ز مهجوریم

قوت ... سازمت — محنتی هم در طریق اندازمت

نوبت ... عشرت در آید بعد از آن — زحمت دوری نماند در میان

هر ... اندوه و غم — تا شوی شایسته اخوان کرم

در دام ... الجاما حضر — با فراغت کی توان زان ره گذر

هر که ... عشق صاحب درد نیست — در طریق عاشقی او مرد نیست

ف

نیست هر بیند درد را خواند نجیب | نبض آسوده نگیرد این طبیب
ای بی درد دی کو فنا آمده | بس عزیزی بوده خوار آمده
منزل اول فنا موسنت شده | حلقهٔ بدبخت و دوکو [illegible] شده
سر برادر در ز غفلت در جهان | بندهٔ شیطان پیدا و نهان
نیست یاد از مبدات یا ز معاد | دو تو ناموس شد عمرت بباد
عالمی پر ظلم کردی داد کو | وقت بشنو آمد انکه زاد کو
بیخبر مشغول ماندی هر طرف | دم بدم زین کار مانی بر طرف
ایلچی می آیدت بس تند و تیز | کز اسا کن تعبیت اسکان گریز
تا بکی خواب غرور آگاه شو | گر عزم خودداری اندیب راه شو
فکر کار خویش کن ای بیخرد | کی عزت را هیچ کس چون تو خرد
منزلت دور است بارت بس گران | کشتند کشتی زیر بادی دیگران
مدتی جان کندی بهر نام و ننگ | گرد کرد خویش بر خود تنگ تنگ
از غم فرزند و زن چند بی مثال | نیست زینها جا صلح و انفعال
دشمنانا تا بکی پروردی | چند ازین غمهای بیهوده خوردی
تو گرا بینها شوی مال و زر | ترک غفلت گیر ای بیکار گر

[illegible] ازین بی قید در دوری تو | بلکه از مقصود زین دوری تو
خود بخود بس گشت آفات رهت | زین بلاها چون بود دل آگهت
بر سر اینها از بردی قدم | آتش خود تیز میکن دم بدم
ای بلای دین تو خویشانی تو | اقربا کرده خراب ایمان تو
بهر این قوم اوفتاده در جهی | کار اینها با تو دایم بی رهی
یافت ایمان تو نقصان زین گروه | بر سر راه تو اند اینها چو کوه
تا کنار ندنت بر [illegible] خود روند | در بلی هر کار نیک و بد روند
دایمت خواند بسوی هر حرام | تا بمانی عاقبت زینها بدام
بگسل این دام را از آفات را | ورنه با تو آماده بس هیهات را
با خبر شو ای بغفلت در گرد | در ده تحقیق و علم درد کرد
آشنا شو تا بکی بیگانگی | چند داری خویش بر دیوانگی
دوست را با تو نظر تو بی خبر | با خدا بگذار جمله در گذر
در تو ز [illegible] نام و ننگ خویش | صلح می آید ترا از جنگ خویش
[illegible] ایمانت ز وصل او درست | زانکه این ایمان تقلیدیست سست
اندرین ایمان چو کشتی اعتماد | هیچ مردان جا کنی بنشنی نشاد

حکایت درویش محب صادق [illegible]

بود درویشی محبی صادقی | کار و بار عاشقی با لایقی

فانی مستغرق بحر وصال | یاد شی از هر کسی بیخوده جمال

خسته شد یکچند در نزع اوفتاد | داغ هجران خواست بر دلها نهاد

زان یکی پرسیدش اندر بستگی | چیست حالت گفت اندر خستگی

گفت پرس از درد و غم پیوستگی | تا جز نوع المحب این فرض [illegible]

گفتش باز آی تا باخدا باشی ای عزیز | قوتت ندهد ازین به هیچ چیز

ذکر میگو لیکن بر آن هر گفتنت | باشد اگر چون [illegible] الفت

گفت ای پیوسته چون یارم بود | هم ز جان نزدیکتر [illegible] بود

غیر او دیگر بگو تا کیستم | اوست جمله در میان من چیستم

گفتش آنکس کو ایمان درست | هم بدان نوعی که دایم [illegible]

رو سوی دیوار کرد و گفت آه | ای غنی [illegible] لطف تو مارا عذر خواه

ای استغاثت جمالت شمع وار | سوخته پروانه جان [illegible]

محو کردی ذات من در ذات خود | ساختی [illegible] آن خود

نا نیم کردی چنین اندر وجود | دادیم بر باد این بود وجود

کم شدم

کم شدم در بحر وصلت بارها | باز آورده ز بهر کارها

باز جانم جمال خویشتن | از نی بخشم جمال خویشتن

این [illegible] کی مانم سیاه | بهر حسنم اندر آن آتش گداز

او وقت دیدار است نه وقت سخن | [illegible] دوی خود [illegible] جانم قبض کن

این بگفت [illegible] آمد پدید | کرد لب شیرین و در خوش پر پرید

عاشقانرا اینچنین جان دادنیست | تحفه جانان بجانان دادنیست

[illegible] دوست را ایمان نگر | دادن جان اینچنین آسان نگر

[illegible] | سفته پیش دلبر جان [illegible] اینچنین

[illegible] در کشی | دادن جانست [illegible]

[illegible] در یکتن با وصال | بی نصیب است از جمال [illegible] جان

عاشقانرا هست [illegible] | هر که پیش یار میرد هم من اوست

[illegible] یار را این عشق توست | [illegible] خاص را این عشق توست

جان فشانی نزد وصل آن نگار | بی دلا زان ای رسد بی انتظار

[illegible] چون آید نماند هیچ چیز | کی نماید خوار در پیش عزیز

با وجود او مکن چیزی چو کس | ورنه بر وصلش نباشد دسترس

بگذر از اینجا که نه ای جای خیال / گم شوی بو بیت باید او وصال

نیست شو تا نه تو باشی نه طمع / چون نباشی سود تو خوف و ورع

این همه آشوب رنج و بیش و کم / لازم هستیست ای بی درد و غم

نیست از هستی کسی دایم خلاص / زانکه نبود بر دوام او فیض خاص

گرچه ذات دوست فیض عام را / منتشر دارد همه انعام را

چون کسی در بسته باشد راه فیض / کی شود مقدار من او گاه فیض

نیست خالی هیچ موجودی ز لطف / هر طرف پیداست خشنودی لطف

لیک چون پرده فتد از روی کار / آن یکی در ذوق و دیگر شرمسار

بوده عمری کس بد لب همنشین / خوانده از جهلش همی بئس القرین

کرده این مدت بسیار جور و جفا / از کدورت بوده دایم بی صفا

چون شود آگاه بعد از زندگی / ای بسا با درد و شرمندگی

ور شوی آگه در ایام حیات / بگذرد دل دان از جور و جفات

با لقای حبیبی آگاه شو / بر فشان دستی و اندر ره شو

بشکن پای زن گم خود کن برو / گر قدم داری ملول تر و برو

تا تو باشی ور نه سازی در جهان / نیست چندان فرق بید او نهان

چیست تو این همه مغرور نیست / چه تفاوت بود هست نا بوده نیست

تو کنی خالی اسیر و مبتلا / هر دم از سوییست نوعی ابتلا

گه گزند دو میان رنج و درد / لحظه با دشمنان کردن نبرد

نفس و شیطان بر طرف انداختن / کارهای خویشتن را ساختن

داد باطن تراکو دو صفا / این بود مردی و این باشد وفا

باطنت معمور دار از یاد یار / ظاهرت گو باش با خلقان بکار

حکایت ایمان آوردن زن فرعون

چون خدا بخشید زن فرعون را ش / آن لعین را تیره شد زین غم معاش

آتش خشم و غضبت را بر فروخت / دست و پای زن بمیخ آن سگ بدوخت

گفتش از موسی و دینش دور باش / ورنه افکنم بهر مرگ خود فراش

از دولت برون کن این فکر و خواب / تا ز قهر من نمانی در عذاب

آسیه گفتش که دل زان تو نیست / اندرین اقلیم فرمان تو نیست

هست این خلوت سرای یار خاص / با دل من نیست کس را هیچ کار

هر چه میخواهی بکن تن آن تست / ظاهرم در حکم و در فرمان تست

کی محبت اینچنین از دل رود / جان بحکم کس ز تن مشکل رود

این درخت از روضهٔ پاک وی است | ای بباد از جاد و و جون نابتست
هر که این آتش اندر دل فروخت | رسوی ناموس تن زان آتش بسوخت
اطلسش در سوز و وکیس کلاه | خواه مردم باش خواه
کی بود با اتفاق این کار است | مصلحت با عشق جون کرد هوا
سوزیردانه چه سبید اندکیس | قیمت وصلش چه داند بوالهوس
ای بهر بیماد این شربت رسد | جون بدو نان دولت قربت
هر کسی مصلحت بینی خویش | عاشق آن یار و سکنی خویش
مردم اند نیک نامی و صلاح | ورد عاشق نام او شام صباح
زاهد و خود بینی و عجب و غرور | رند و قلاشی و افلاس و حضور
خانه پردازی و خود در باختن | خویشتن در بلا انداختن
نیست کار هر خبیث و خام دون | عاقلانند از لقا هم خامدون
اینچنین ها کار مست عاشقیست | گنده این جرکاه نیکو لایق است
ای خبر دارند خلقان زان جمال | دور دور اند آن گروه از ذوق حال
هر گروه از بهر کاری دیده اند | مهر یاری را همه کی در خورند

سالها باران ببارد از سحاب | تا ببندد در صدف یک قطره آب
گرچه باشد هم صد فهابسته بر | از هزاران می شود یک قطره در
وز هزاران در بعدی چند گاه | آن یکی تا گشت در در گوش شاه
هر کسی این کار را در خور نیست | هر دلی شایستهٔ این درد نیست
عاشقی باید بغم خو کرده | مستمندی در بلا پرورده ٦٠
سالها جان کنده اندر اشتیاق | بوده عمری زیر هر بار فراق
نه بدنیی نه بعقبی میل او | نیست کلی جز بمولی میل او
از هزاران این چنین اهل دلست | حاصل عالم همین اهل دلست

حکایت

کرد ذالنون

کرد ذالنون یکشبی از حق سؤال | گرچه بعضی غافلند از ذوق حال
تا چیست نیست با ایشان مکر | با مرادی بخششان زین خوار مر
حق تعالی گفت کاول در ازل | چونکه گستردم بساطی بی خلل
از خلایق جمعی می ساختم | آدمی را ده گروه انداختم
آفریدم دنیی بس دلربای | داشتم اندر مقابلشان بجای
میل دنیی کرد از ینها نه گروه | وان یکی استاده بد بر جا جو کوه

گفت آن یک قوم هم فصحم باز | آفریدم چون بهشت و عز و ناز
دو بهشت کردند قومی دیگر | ماند زان یک قوم حیران بیخبر
باز ده قسمت شدند این قوم هم | مستمندی چند اندر دست غم
چشمشان ناگه چو بر دوزخ فتاد | نه گروه از خوف در برزخ فتاد
جملگی جستند جز یک طایفه | نه بچیزی مایل و نی خایفه
گفتم ایشان را که این حالت چه بود | دینی و جنت شما را کم نبود
هیچ از دوزخ شما را خوف نه | که ز جنت از طمع تان طعف نه
چیست تان مطلوب و مقصد فاقت | و ز چه سان خواهید مسند فاقت
جملگی بر داشتند آن دم خروش | کی ز عشقت عاشقان لال و خموش
چون تو خود دانا تری ما را ز حال | نیست حاجت کردنت ما را سؤال
ما نخواهیم دیگر هیچ نی | راستی اینست و بیجا هیچ نی
نی ز جایی جز تو داریم و طمع | نه ز چیزی خوف ما هست و فزع
خود همی دانی که ما را چیست حال | جز تو چیزی نیست ما را در خیال
خود ندیدی این تشنه اندر جان ما | درد ما دادی بکن درمان ما
از هزاران انسان چو یک کس طالبست | چه عجب گر سری غفلت غالبست

غفلت آمد خلق را سدی عظیم | هست در غفلت بسی جانها مقیم
غفلت آباد این عالم دهد | این چنین شاد بس آنجا غم دهد
غفلت آمد ناظم امر جهان | بس مذلت هست اندر وی نهان
گر نبودی غفلتی مردم چنین | کی بدی سر رشته‌ها محکم چنین
هست آسایش قرینی آگهی | نفس را از غفلت آمد فربهی
هست اینجا نیز سری بس عجب | در نیابد آن بجز اهل طلب
نغز هر نیک هست از ذل دور | خیر را از شر بر آمد این ظهور
آگهی و غفلت از ضدی هم اند | هر دو در کارند اگر بیش و کم اند
گر نبودی شب نبودی قدر روز | شمع را در روشنی نبود فروز
هست سری زان عجب نرم درو | شادیی آمیخته با غم درو
یعنی چون غفلت نماید کار خویش | اهل ایمان را کنند در بار خویش
روزگاری عمرشان آید بسر | یافته از نیک و بد آدم خبر
جان ترند یکان شود سیراب آب | دور ماند اهل غفلت در عذاب
آن گروه دو نشسته اندر وصال | غافلان از جمع رنده دورکی با عیال
شمع ایشان را چو بینند کردگار | فیض رحمت میکند آنجا نثار

حکایت

خواجهٔ را بد غلامی کاردگر / دایما از امر خواجه باخبر

خواجه را تعریف می‌کرد آن غلام / گفت هست او در سخا و لطف عام

خواست تا دعوی او گردد درست / گشت در فرمان خواجه سخت سست

بر خلاف امر کار آغاز کرد / خانهای جهل را در باز کرد

خواجه او را گه دو ان اندر غل کشید / بر رخ عزتش سوادی در کشید

شکر میکرد آن غلام و سجده‌ها / داشت با خود ذوق و ناز و خنده‌ها

باز پرسیدش کسی کین سجده چیست / در میانی غم سرور و خنده چیست

گفت شکری آنکه در غلّی و [illegible] / جای قهر و تندی و ذلّی و بیم

امر او بر ذات من چون جاریست / غرقهٔ عزّم نه اینها خواریست

حکم او را من گرفتم کرده‌ئی / سجده باید شکر آن از چون منی

چون نباشم من ز شادی مضطرب / کین غضب را رحمت آید از عقب

خواجه این بشنید و بندش بر گرفت / عطف و لطف و مهر او از سر گرفت

گفت تو هرگز نبودی مرد خام / از چه نافرمان شدی گو ای غلام

گفت اگر صادر شد از من این خطا / دانستم در ضمن این قصدی عطا

خواستم تا در میانی خاص و عام / از سخا و جود گردی نیک نام

چون ز من بینی غضب کم گرددت / بر سپاسی عطف محکم گرددت

این خلاف ظاهری من بود از آن / تا فتد در بحر موج جود از آن

ورنه من بنده به هر حالت تمام / خواجه‌ات دانسته‌ام خود را غلام

خواجه این بشنید و گفت آزاد باش / تو شدی فرزند من دلشاد باش

از تو یک عجز و ز من صد رحمت / وز تو استحقاق و از من نعمت

عفو و رحم از من جزای عجز تو / این چنین باشد سزای عجز تو

بنده را تشویر و عجز و انفعال / خواجه را بخشیدنی تشریف و مال

لطف و رحمت هست او را بی قیاس / سایلی از عجز باشد حق شناس

نعمت و جود و سخا و اقتدار / دایم استحقاق جوید افتقار

مستحق جود و بخشش گو کسی / تا نعیم لطف او بیند بسی

رحمت او چون ندارد غایتی / بر فراز از فقر و حاجت رایتی

راه آسان تر سوی خوان کرم / احتیاجی سایل آمد پیش و کم

هست نعمت بهر نعمت خوارگان / قدر شادی پرس از غم خوارگان

گر چه حاجت مند میجوید سخی / مظهر جود است حاجت ای اخی

نیست بی مظهر جود را مظهر ظهور — شمع را در شب نمودارست نور
گر نبودی احتیاج این سر شنو — آفریدی خلق دیگر او بنو
تا شدندی لایق فضل آن گروه — پس شدی اظهار رحمت کوه کوه
لایق رحمت گنه کاران بود — عفو شه از بهر تبه کاران بود
میکند اظهار استحقاق تو — این گنه کاری و آمرزی شاق تو
چند روزت زان درین کار افکند — در جگر هر ساعتی خوار افکند
تا کند اظهار لطف و مکرمت — از تو خوف و نجات از وی رحمت
هان کجایی لایق آن فضل شو — تا بکی نااهل باشی اهل شو
آتشی تند و نجحت بر فراز — بر رخ خود کن دری از نو باز
آه دور افتادگانی کوی یار — کارها سازد یقین بی انتظار
نالهٔ اهل ندامت نیم شب — می نشاند کوه ها قهر و غضب
آتشی آگاهی اهل گناه — می گشاید جانب مقصود راه
هان مشو نومید نالایش بسی — پیش بحری جود نماید خسی
تیره کهایی تو کی دارد وجود — چون فتد در موج آن دریای جود
کار تو افتد بستار العیوب — هست امیدی عفو کلی از ذنوب

کار چون با اوست چندان زار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست
باز کرد از بهر کی مندیش تو — مثل مردان نه قدم در پیش تو
منزلی اول گنه کاری بود — عزتی هر کس پس از خواری بود
چون بدایتی دین همه علت تمام — کردی در دار الشفا شکیب نام
در بدایت حال اکثر اولیا — بوده اند اینجا مقید که بیا
لیک چون صبح سعادت بر دمید — اندر آمد نور و تاریکی رمید
ماند آن بیگانگی ها بر طرف — باز شد در آشنایی و شرف
آمد این دم وقت عذر و نالها — وان پشیمانی چندین سالها
هیچ کس نومید ازین در گشد — کی که آمد کزینجا شه نشد
از تو عجز و نیستی و حاجت — از کریم ایثار لطف و رحمت
هست استحقاق تو درماندگی — پیش او از کردها شرمندگی

حکایت

یک شبی بودم بکنجی خلوتی — در سرم افتاد ناگه فکرتی
کین همه غفلت چرا در عالمست — مردمی آسوده زین زحمت کمست
حکمتی باشد درین ورنه خدای — عقدها راهست خود مشکل گشای

کرد او این غفلت از ناخواستی / خلق را از آگهی آراستی
بود این فکرت شهم غایب ز خویش / فیض لطفی دیدم آمد باز پیش
گشت دل ملهم بدان نوعی که بود / عقد نایم از ره معنی گشود
کز خلایق غفلت ار افزود کی / وین همه جهل بد و دل مرده کی
بهر آن باشد که تا یوم النشور / جمله در مانند و لا یبقی ضرور
عجز پیش آرند از شرمندگی / جای خود بینند از درماندگی
چون نماند هیچشان مفلس شوند / نا امید از صحبت آن مجلس شوند
بی قدم در نیستی مطلق نهند / دیدها بر لطف و عفوی حق نهند
رحمت خود را کند ایثار یار / بی عصایت مذنبان در وقت کار
گر نبودی عاصیانی مستحق / فضل کی بودی از آنی مستحق
عفو رحمت را کجا بودی ظهور / تا کسی را بد کرمهاش شعور
عاصیان از اظهار رحمت میکنند / مذنبان از عفو لذت میکنند
نان ذخیره بهر گرسنگان بود / ستر پوشش بهر برهنگان بود
لطف از صحبت دهی دلخستگان / جود او مفتاح هر در بستگان
کارسازی هر دلی منشأ اوست / ذلک فیاض علی الاطلاق اوست

لطف عامش کاری ار کدامین بر انداخت / تا بجهد او آیا که ایکس نواخت
کی کسی از درد او نالید زار / کو به لطفش دوا نامد زیار
کو طلب تا دوست مطلوبش بود / کو محب تا یار محبوبش بود
داغ هجران کی کرا مرهم شود / مستمندی کو که خرم شود
کی کسی از درگهش نومید شد / هر گدایی از درش جمشید شد
پیش او کی گفت سایل حاجتی / کز مراد خود ندید او عزتی
با گدایان لطفش از روز نیست / گفت کز وی باطنش گنجینه نیست
تا ز نفری خود بیاشی دل ملول / کز ازل گشتی قبول و نا قبول
گر قبولیت نبودی بس چرا / با کفی خاکی فتاد این ماجرا
چون پذیرفت او در اول بی غرض / هست امیدی صحتی ما زین مرض
خویشتن را در مظاهر روی داشت / این همه آینه‌ها را بر نگاشت
شورشی اندر جهان افکند این چه بود / کس نمیداند کین آیین چه بود
عالمی را پر ز شور و شین کرد / چون ز علی خود نظر بر عین کرد
این همه آشوب و جلا و کار و بار / تا در آینه ببیند آن نگار
تان مشو غافل که آن آیینه / بهر ظاهر داری و آیینه

باطنت را از کدورت پاک کن / از رهت رفع خس و خاشاک کن

صاف دار آیینهٔ دل را ز صاف / هر چه بینی مثل هر طفلی ملاف

گر ترا ورت پیش آید و ستم / هر چه هست از دوست دان از بیش کم

کی جفا خواهد بکس آن نازنین / لیک شاید مصلحت باشد چنین

از محبت با تو دارد رابطه / پیش کی گردد دسبک آن ضابطه

حکایت

چون بزندان گشت یوسف ممتحن / دید جمعی مانده در بیت الحزن

یادش آمد حال یعقوب حزین / گریه کرد و نشست اندوهگین

این خبر سوی زلیخا شد مگر / آتشی افتاد او را در جگر

جانبی یوسف فرستاد او کسی / عذر خواهی کن ورا گفتا بسی

گو که جانم سوخت زین غم چون کنم / چون صلاح اینست این دم چون کنم

جان من از فکر تو بر لب رسید / روز عیشم را ازین غم شب رسید

مصر و یاری آنچه بود افزون ز تو / اشک من زین غصه این دم خون ترست

لیک بیرون کی توان رفت از صلاح / هست در هر مصلحت نوعی فلاح

گر نبودی مصلحت در ابتلا / یار کی خواهد بیار کی خود بلا

زرها دارد محبت در طریق / واقفی آن سر نباشد هر صدیق

نازکیها هست اندر عشق دوست / نی همین یک ظاهری و گفت و گوست

درد و محنت بهر نزدیکان بود / هر که را غم بیش نزدیک آن بود

تا نباشد بر کسی او را نظر / کی بلا اندازدش در ره گذر

هست شاید درد ره تو آفتی / کان بمحنت دور گردد ساعتی

چون مربی حقیقی هست دوست / می فرستد محنت و غم کین نکوست

باده اول پر از زهرست دهر / تا شود اعدا هلاک از وی بقهر

قهر هم در وقت خود باشد جلال / گه جمال آنجا منبض و گه جلال

بندگی و قهر هست هم از تربیت / هم ملالت زو خوش و هم تهنیت

دفع هر علت بشو می از دواست / تلخ و شیرین جملگی بهر شفاست

گم شو اندر فعل خود که بندهٔ / پیش از آن مرگست بمیر ار زندهٔ

تا نگردی فانی اندر فعل یار / در توکل چون همی گیری قرار

این توکل گم شدن در فعل اوست / وحدت افعال راجع شد بدوست

شد موحد راهم افعال او / جمله فعلی یار و این شد حال او

نیک و بد را در یکی و سخت و سست / دیر و زود و دو بینی کم از ضعف تست

تا نگردد این صفتها حال تو / هیچ نشکسته هنوز آن بال تو

زین قفس کی بر پریدن بایدت / اندر آن عالم رسیدن بایدت

هرچه پیش آید در آن دان سود خود / بی غم این حالها بهبود خود

گر ندارد در بهر غم مبتلا / چون بدانی اندر آنست ابتلا

چند روزی گر دهندت انتظار / عاقبت مقصود یابی در کنار

گرم و سردی چند اگر بینی مرنج / نیست بی رنجی میسر هیچ گنج

هرچه آسانست بی قیمت بود / قدر آن دارد که با زحمت بود

محنت و غم در طریق جست و جوی / میدهد گردی هوس دانست سوی

عاشقانرا سوختن از دوست دور / میدهد شان بس بسی علت عبور

آزمونی دوست اندر رنج و درد / کارسازیها بسی عشاق کرد

تا شود از اشتیاقش بیدر نور / خوش چنین نزدیک داردشان بدور

قوتی وصلت چو پیدا شان شود / آتشی دوری او هویدا شان شود

این زمان شان نیست هنگام وصال / زانکه سوزند از اشعاعی جمال

حکایت

بود سلطان زادهٔ صاحب جمال / صورت و معنیش در حدّ کمال

دایما با نوکران آمیختی / لطف او در شیر شکر ریختی

رسم دلداری و شرط کار عشق / او همی دانست خوش هنجار عشق

چون او بد آتشی افروخته / عالمی را شیوه‌هایش سوخته

چون یکی از عشق سرگردان شدی / خانهٔ ناموس او ویران شدی

از لطف نیک او را سوختی / شعله‌های عشق او افروختی

بعد از آنش جانبی کردی روان / ساختی از بار هجرش سرگران

بعد از آن سویش نکردی التفات / هر نفس بر محنتش دادی برات

مشکلی در پیش او انداختی / از مذلت پایمالش ساختی

لیک پنهان حال پرسیدی زوی / کس نبردی اندرین اندیشه پی

تا چه آتش بود از تو آب او / اوفتاد او نیز در غرقاب او

آتش عشقش چو در دل برفروخت / هرچه غیری هست دلبر بود سوخت

آتش اندر دل بد و خون در جگر / دم نزد کس زانکه اندیشید ز در

داشتی پنهان بدل او چند حال / تا شد اندر عشق آن شه پایمال

چون شنیدی طرطاقی شه ز دور / محو گشتی او ز رفتی از حضور

روز و شب بنشسته بد بر یاد او / با خیالش داشتی فریاد او

چون گذشت از حال او چندروز — آتش او هر طرف افکند سوز
شد چو آگه گشت از سودای او — کرد جایی دور ثابت جای او
اشتغالی بهر او ترتیب کرد — سوی آتش خواستی تعذیب کرد
حکم کرد اخراج او چون دیگران — وز غم او گشته غمگین نوکران
کرد این درخواست از شه یک وزیر — کی بود در معنی تصویر بی نظیر
نیست این کس آنچنان از عشق شاق — کو بماند زنده جایی بود فراق
کو نداند از درش بهتر بود — بود و نابودش چه خیر و شر بود
گفت شه آیین دلداری و ناز — تا ورد با مصلحت ها هیچ ساز
رسم محبوبی بنوعی دیگر است — با جهان داری کجا این هم برست
زانکه عاشق کو بود اهل هوس — دور پیش اولی که بودن هم نفس
در بود صادق ز درهم دور به — عاشق اندر درد و غم محبوب به
عاقبت شه جایی کردش روان — رفت با صد درد و غم آن ناتوان
تا شود در شوق صاحب حوصله — تنگی عشرت کند آنجا بلی
آن وزیرش راکسانی آن فقیر — کشته بودند از قضا ها اسیر
کین شه مارا چو لطفش غالب است — روز و شب همت به فکر طالب است

بیم مرده گشته است این بود ما — کو سپرد این چنین واد درد ما
کرد شه او را باز خوانند از کرم — زنده گردد آن اسیر درد و غم
رفت و پیش شاه گفت احوال او — شاه ای جست اندرین اهمال را
گفت هر ساعت که دور از پیش — گر وفاداری بدو نیست این امور
گر منم محبوب من بهر ما نمی — رفت آن چون آید او را خوانی
عاقبت زالحاج گفتا کو بیا — فهمی او این چنین شد کو بیا
مژده داده شه بسی کار و زشت — خواهدت خواندن ز بهر گفت آه
محو گشت و هوش از دی در رمید — چون بخود باز آمد آن قاصد رسید
گفت چنین این دم که شه میخواندت — تا ندیمی خویشتن بنشاندت
هیبتش گفتا شد پیش و مشربن — با چنان شاهی در آید در سخن
من چه مرغی محبت قربی دلم — کی بود این قابلیت ها کیم
درد هجران و خیالی از پیشم — دیست رس کوتا بوصلی او رسم
این چنین میگفت باز آمد کسی — گفت با یه نیست غمگین شه بسی
این شنید و همچو مرغی بسملی — گشت اندر خاک غم پرخون دلی
جان بداد از هیبتی و فرق وصال — چون نبودش چشم دیداری جمال

عشق اگر افکند جایی سایه‌ای ‌‌ یا کسی را بود از وی سرمایه‌ای
چون نه گنجد بوده در فرقت تمام ‌‌ پرورش که دیده بود زان بود خام
وقت وصلی اتصال او نبود ‌‌ این چنین تقریب حالی او نبود
تا ز تاب عشق آن گشته منالها ‌‌ قابلیت گیرد اندر جا لقا
زان نظرها چونکه پرورده شود ‌‌ محرم اندر پس پرده شود
عشق هر جا یافت استعداد کار ‌‌ بیدلی را سوخت اول روزگار
ساختش از کار و باری خود ملول ‌‌ تا شود شایسته اهل قبول
تا که از جایی در آمد در نهان ‌‌ تیره گردانید بر عاشق جهان
چون دو احسان از جانبی خویش ساخت ‌‌ در پی این پرده با او عشق باخت
آتشی در هستی وی زد روان ‌‌ گردشی از بیطاقتی هر سو دوان
و همی سوزد در آن غم جست این ‌‌ قابلی دارد بداند کیست این
تا شود شایسته اسرار عشق ‌‌ زانکه آسان نیست کار و بار عشق
هر که میلی کرد عاشق کی بود ‌‌ خام سوزی راه لایق کی بود
مدتی در هجرها باشد مقیم ‌‌ پخته گشتن ز آتش امید و بیم
در فراقش با بلا خو کرده‌ای ‌‌ در بلا و درد و غم پرورده‌ای

مستعدی قابلی اندر ستم ‌‌ ز آستانش درده همت قدم
مدتی بوده بیاد شوق مستغیث ‌‌ با خیالش روزگاری در حدیث
در وفاداری او در انتظار ‌‌ کشته اندر درد هجران خوار و زار
دیده اش از یاد او روشن شده ‌‌ باطنش از ذوق او گلشن شده
تا بود او را تحمل در وصال ‌‌ دیده او آورد تاب جمال
دلبرش خواند بصد دل احترام ‌‌ واصلش سازد بمقصود خاص تام
خلوتی با عاشق خود ساخته ‌‌ پرده‌ها را بر طرف انداخته
ای نهاده هر هوس را عشق نام ‌‌ از زر و با دامها گسترده دام
در پی هر کامرانی مضطرب ‌‌ نام دانسته ز محبوب و محب
از هوایی خویش کنده با عمال ‌‌ خود نمایی را نهاده وجد و حال
چند روز و شب مدام خویش را ‌‌ رنج تنعم داده دادی خویش را
بنده خویشی هوا معبود تو ‌‌ نیست غیر از آرزو مقصود تو
عاشقی اما نه بر مطلوب خویش ‌‌ ره روی لیکن سوی مرغوب خویش
گو ترا یک بندگی خاص که ‌‌ گر عمل داری ولی اخلاص که
کی ز تو آید عبادت بی غرض ‌‌ دعوی صحت مکن با این مرض

نیست اندر حق پرستی هیچ قید　　راست رو کی عاشقی بگذار کید
باش اندر عشق او مستی تمام　　خواه ز هر سو باش خواهی بکام
باش اندر سوز عشق او صادقی　　تا که در سوز است سازی عاشقی
سوز تو آمد مرادی یار تو　　نیست غیر از سوز اینجا کار تو
زان همی سوزد ترا در رنج و غم　　تا بسوزی اندر آن غم بیش و کم
دوست می دارد چو زاری ترا　　ورنه او کی خواست خواهی ترا
آنکه میخواهد ترا اندر حجاب　　تا دعایت دیر گردد مستجاب
بهر آنست این که تا باری دگر　　خواهی از وی با نیازی بیشتر
خوش همی آید ورا دعوات تو　　بر دری او عرضهٔ حاجات تو
ورنه در درگاه او کی رد بود　　از تو یک خواهش جدا از وعد بود
بعد از ادعونی تو برخوان استجب　　تا نگوئی در اجابت مضطرب
نیست اینجا بی اجابت یک دعا　　می دهندت بار بر قدری دعا
بعد از آن وقتی اجابت بیش اوست　　از تو بر داند صلاحی کار دوست
لیک از وی بایدت جستن مراد　　بر تو اگر نبود صلاحش زود گشاد
هرچه خواهی بی کمانت می دهد　　آنچه خواهد لیک آنت می دهد

نور یقینی او طبیبی حاذقست　　میدهد آن شربتی کت لایقست
تو نمیدانی که نفع اندر کجاست　　تو همی زاری و دفع اندر کجاست
خوش بود او خواه خوف و خواه بیم　　نیست کس با لطف عامش بد حکیم
از دعا و خواهشت یکدم مبوی　　دایما میکوش اندر جست وجوی
گر جفا و گر ستم بیشت آیدت　　دوست هر سویی که ره بنمایدت
تو همی دو کز ره و پایان مپرس　　درد میکش هیچ از درمان مپرس
هر دری کان دوست بگشاید خوشست　　وانچه آید چون از و آید خوشست
صد هزاران امتحان دارد حبیب　　دوستان را میدهد زانجا نصیب
تیر و نیشش شان میدهد در اشتیاق　　دفع ظلمت میکند اندر فراق
گر بلا آمد بران در آزمون　　بر نیازی نیست رحمت رهنمون
تا نباشد مر نیازی در کجا　　از تو باشد آه پر سوزی رجا

حکایت

میگذشت از راه سلطان بایزید　　ناله زاری بگوشش می رسید
گشت چون نزدیک زاری بیش شد　　از پی آن ناله سلطان پیش شد
دید آنجا مستمندی بسته بود　　وز لت اعضا یش همه بشکسته بود

میزدش آنجا کسی او میگریست — دید ویرا گفت شیخا چاره چیست

رفت آنجا شیخ و صحبتش وقت ایستاد — او ز شیخ امید وارا اندر گشاد

آخر از زاریش یک دردیش شیخ — شد شفیع او را و آمد پیش شیخ

شیخ گفت این شخص در عمری دراز — کی خدا را این چنین خواند از نیاز

چه غم آمد این چنین زاری حالی — کو فتد دور از جنابی ذو الجلال

هست بعضی محنت و غم هم بکار — تا کند دورت ز آینه غبار

هر بلایی کز وی آید سوی تو — می فزاید نور آن در روی تو

نیست ضایع پیش او یک آه تو — راست آمد تا بری از راه تو

گر نیازی پیش آری ز اختیار — به بود آن از نیازی اضطرار

ور نباشد آنت اینت باش گو — ظاهری نفس ترا بخراش گو

چون ترا هرگز نیست سیلی اختیار — آرزویی را نیابدی بهار

گر نیازی بی پیش آمد ضرر — می شود نزدیک ذاتت راه دور

رحمتی در ضمن آن باشد عجب — هان مشو نومید از رنج و تعب

آن ریاضاتی که آن خود میکنی — زان یکی تو دفع صد غم میکنی

آنکه اوت اختیارت میدهد — رحمتی دان چونک یارت میدهد

محنتی تو آید او را اندر صلاح — هر چه زو آید بدان میدان فلاح

تا نگردی تنگ دل از بار غم — می بود زان هم صفایی بیش و کم

لاجرم زینها بود کشف حجاب — این سخن باور کنی یوم الحساب

اضطراری را اثر چون کم بود — ز اختیاری عالمی خرم بود

هر چه هست اینجا اگر این و گر آن — می برد از گردنت باری گران

نعمتی خوش هست اندر ضمن رنج — آنچنان کاندر میانی خاک گنج

لطف اندر قهر اینجا این بود — نوش اندر نیش پیدا این بود

تا نگردی از بلاها دل ملول — کین چنین کار او فتد از تو قبول

محنتش ای کش بغم خو کرده شی — بس ندیمی خاص اندر پرده شی

تا بدرد و غم نباشی مدتی — کی بیابی در تقرب فرصتی

درد و محنت نقل آن محفل بود — کار بیدردان قوی مشکل بود

دردمندی آگهی باشد ترا — با ندامت همرهی باشد ترا

عاقبت اندیش باید بودنت — دایما درویش باید بودنت

پس باید بر خلافی ما مضی — تا از او حاصل شود شاید رضا

آه پر سوز از دلی مجروح ریش — معترف بودن به تقصیرات خویش

سرّ خود را عرضه کردن نیم شب — دردمندی این بود اندر طلب

ور بظاهر نیز دردی آیدت — پاسخی از گوشهٔ بنمایدت

گر ندارد با تو کاری دلنواز — بس جدا بینی فرو شد غصه باز

بادهٔ اول ز مسکینان غمیست — ما حضر درد است و دُرد ماتمیست

هر که اندر عشق صاحب درد نیست — گو ملاف از مردی کان کس مرد نیست

ساقی میخانهٔ عشق از نخست — دست عاشق را بخون دل بشست

آنکهش بنشاندند در بزم درد — داد او را غصه و غم بهر خورد

در بدایت جام او پر زهر کرد — پرورش او را نخست از قهر کرد

در بدایت اول بود زانی جلال — تا شود دیدار بر عاشق حلال

لطف پنهان قهر باشد آشکار — تا شود عاشق از آنها محرم کار

حکایت

بود ملایی بما در مدرسه — کش هوس بودی بسی بد وسوسه

دایمش دل بود در قید کسی — می بدی هر چند که صید کسی

نوبتی جایی تعلق دار شد — دل ز دستش رفت و نیز بیمار شد

دلبرش بود یک جوانی خوب روی — کز وی اندر شهر بودی های و هوی

بود با عشاق خود بی التفات — تا شد آن دل خسته زین غم بی ثبات

کوی او را کرده بهر خود مصاف — بود دایم کرد او اندر طواف

می شد او از دور با خود در خیال — ور نتانستی بدیدش داشت حال

آن پسر دید او را چند گاه — نی بخورد و نه بشر سوی نگاه

او همه شب داشت تا وقت سحر — گفتگویی با خیالی آن پسر

آخر آمد یکشبی دلشاد بود — از مسرت هر دمش فریاد بود

گفتمش امشب بنوعی دیگری — ذوق و حالی داری و عاشق‌تری

گفت امروزم بنوع آمد گشاد — کو بخود چندین مرا دشنام داد

من شدم خوش وقت و بی ذوق (سرور) — زاستماع صوت آن دلبر ز دور

بعد از آن فرمود تا لتم زدند — ظاهر و هم باطنم برهم زدند

گفتمش کاری ندارد گو چرا — دارد اندر شهر با من ماجرا

هست چندین خلق اندر مکر ا — من چه مخصوصم بدولت در نگر

حالتی دارد بمن اندر نهان — نیست واقف زان کسی اندر جهان

آن زمان کانجا مرا لت می زدند — نوبتی شادی و عشرت می زدند

من ز دور دزدیده می کردم نگاه — گفتمش خوش خوش تا نمیرم این پناه

لعتها نی بود از هجری صلاح　　تا کند زان پس بالطاف افتتاح

دلبرم غم خوار من آمد چه غم　　مصلحت بین یار من آمد چه غم

چون نسوزم اندرین آتش تمام　　کز نگاری خویش دارم اهتمام

کی بمانم زنده از ذوق و سرود　　کو چنین همت بمن دارد ز دور

دوست دارد خاطری چون سوی دوست　　کر بشادی کر بغم یاری نکوست

امتحانی او بیاری یار نیست　　درد و غم اینجا برای زاریست

هست سری کین همه اندوه و غم　　عاشقان رای رسد با صد ستم

چون کسی را نیست نسبت با کسی　　نی ازو نازد نه رنجد کسی

یار را با تست دایم کار و بار　　این چه بی شرمیست آخر شرم دار

ادبت با تو تو ازو غافل شده　　جهل و نادانی ترا حایل شده

صبرت آخر تا بکی کر عاشقی　　نیست جایی صبر اندر عاشقی

یا قدم در راه نه ورنه ملاف　　چند ازین بیهودهٔ هزل و جزاف

کار امروزت چه فردا میکنی　　خویش را از جهل رسوا میکنی

خانه تاخیر را کن در فراز　　کار فردا بیت را امروز ساز

این نفس حالا غنیمت دان که هست　　یکدو دم سرمایهٔ عمرت بدست

اعتمادی نیست بر عمر ای دریغ　　دمبدم خواهد شد این مه زیر میغ

این زمان تدبیر زادی راه کن　　باطنت را زین سخن آگاه کن

وقت کوچست و تو تنها ده مخوف　　نیست مقیم زادنی اعدا الوف

دشمنان هر سو نشسته در کمین　　کو رفیقی مشفق اندر ره امین

تا قدم شیئی تو بر فرقی همه　　مانده در حیله و زرقی همه

فکر خود امروز کن ای بیخبر　　اینک آمد سیل تو در ره گذر

کار خود را عاقبت اندیشه کن　　مثل مردان زهد و تقوی پیشه کن

روز و شب در نام و ننگی مبتلا　　دایما در صلح و جنگی مبتلا

صلح کن با دوست با خود جنگ کن　　راه رسم واسم بر خود تنگ کن

تا بکی جان میکنی کو حاصلت　　جز دلی پر زنگ و جانی غافلت

مدتی کوشش نمودی هر طرف　　دوری از دینی ز دنیی بر طرف

خوف در دنیی و حاجت کشته است　　هر زمانی نوع آفت کشته است

روز و شب هر سو دوانی تا بکی　　راه و چاه از هم ندانی تا بکی

طالب دنیا و دونی عمر شد　　در پی کار زبونی عمر شد

بهر طاعت آمدی نه جمع مال　　خویشتن را مفکن اندر انفعال

در پی دین هم اگر باشی چنین   می شود حاصل ترا هم آن هم این
دنیی چون سایست و دینت آفتاب   سایه از خورشید باشد در حجاب
جمع این هر دو محال آید محال   طالب دنیا بود محروم مدام
زین زیادت هست بر عاشق حرام   دنیی بر قدر حاجت آمد حلال
گر برد کس سوی دین سرمایه اش   میدود اندر پی او سایه اش
ور تو رو را سوی دنیا آوری   این بود با دو جهانت داوری
میدود و سایه اندر پیش تو   کی شود بیگانه هر از خویش تو
رو بحق کن این بود راه نجات   هر طرف منمای دیگر التفات
گر تو یکدل آوری رو سوی او   بعد ازو گردی ز جیب و جوی او
صدق باید مر ترا اندر طلب   تا نیابی مقصدی خود بی تعب

حکایت

سوده را بخواست چون خیر البشر   بهر یاری از کسانی خود مگر
رفت پیش او ز اصحابش کسی   گفت از هر جا سخن با او بسی
بعد ازانش گفت میگوید رسول   نی کسی تا که نگردی دل ملول
که هوای شوهری داری بگو   مرد هست عفت و دینداری نکوی

تا یکی

تا یکی خواهد ترا از اصحاب من   تا بود اینت همدمی احباب من
او نشد راضی و نشنود این سخن   گفت دیگر دلم غمگین مکن
که ندارم طلعتی زیبا چنان   می نخواهم هیچکس زین مومنان
مصطفی را گو که میخواهم ورا   مدتی شد دیده بر راهم ورا
گوهر بهر کسی دیگر بجوی   پیش خلقانم مریز این آب روی
گر ندارم هیچ دارم عصمتی   در تمنایی دیم شد مدتی
آن صحابه آمد و برگفت حال   از تمنایی دی و فکر و خیال
چون شنید این را نبی هر دو کون   خواست از حق اندرین اندیشه عون
ناگهی آمد ز سوی حق پیام   کین ضعیفه صادقی آمد تمام
تو نگاه او را که شوقش غالبست   رد مکن کو هم ترا یک طالبست
میکند عرضی نیاز و اشتیاق   بیش ازین او را مدار اندر فراق
آتش شوق آن زمان آمد بتاب   کز نگار آید سوی عاشق خطاب
می شود آن آتش افروخته   یار مشفق و عاشق سوخته
رست دانا حال ما از پیش سر   خویش را با آن نباید در نگر
ما ز دستی دل بجان درمانده ایم   خسته ایم و ناتوان درمانده ایم

درد ما داند طبیبی با خبر
حال ما کی پرسد از شخصی دگر

دوست
سوختن ما را دل از شوق روی
می‌نهد او مرهمی بر روی پوست

داند او کاندر دلی آواره چیست
ناز و شیوه میکند گو چاره چیست

آه از استغنای دلبر آه آه
کبریایش بست بر عشاق راه

سوختند اندر اشتیاقش جان و دل
ما هنوز از قصهٔ خود منفعل

در تغافل یار و ما در اضطراب
با دلی بر آتش هجران کباب

او ز ما مستغنی و ما روز و شب
می‌زنیم از شوق او لافی طلب

التفاتش هست دیگر نه سوی ما
با خیالی اوست گفت و گوی ما

مفلسانیم بضاعت مکنت نیست
این تمنا بین که ما را در سرست

چون بود ما را بران در دسترس
نیست صیدی باز در خوردی مگس

نیست اندر دست ما سررشته‌ای
غیر از افلاس و دل خون گشته‌ای

با همه افلاس یوسف می‌خریم
خویش را اندر شماری میکنیم

ما کجا و وصل آن دلبر کجا
این خیال افتاد اندر سر کجا

غلغلی اندر کائنات او فکند
شورشی در ممکنات او فکند

هرچه کرد او کرد اندر جزو کل
نصب کرد اینجا لوای جبر و ذل

ورنه خاکی تیره را با او چه کار
از کجا او را رسیدن اعتبار

اول او با خاک عشق آغاز کرد
خانهٔ گیتا خبیش در باز کرد

ساخت او را قابل اسرار عشق
تا شد او شایستهٔ اسرار عشق

مستعدی لایقی اندر وصال
گر نه زو غافل نباشد هیچ حال

هرچه بیند پا نه بیند در جهان
داند از وی آشکارا و نهان

حکایت

حق تعالی خاک را اندر نخست
در فرو افتادگی چون بازجست

کرد سوی او روان جبریل را
گفت رو گو محض بی تعطیل را

دوست میخواهد که سازد مظهرت
نقدهای خاص خواهد برت

دایما خواهی شدن منظور او
تا یکی باشی چنین تو دور او

خاک گفتا در مقامی پستیم
نیست استعداد آنجا هستیم

بازگرد و عذرهای من بخواه
من کجا و حضرتی آن پادشاه

اندرین پستی خود آسوده‌ام
زین هوس هرگز دری نگشوده‌ام

قابلیت نیستم در مجری
کو مرا بگذار اینجا در کمی

باز گردید و رسانید این پیام
گفت عجز خاک و عذرش را تمام

گفت میکائیل را آنگاه حق　　رو تو هم با او سخن گو در نسق
رفت او هم باز آورد این خبر　　گو عیان دید گفتی پیشتر
پس روانه ساخت اسرافیل را　　خاک می کرد همچنان تعلیل را
پس بعزرائیل آمد این خطاب　　کین زمان رو خاک را مشنو جواب
که بیاید از سری قهرش بیار　　دیگرش حجت نمی آید بکار
زانکه زین پیش او بود خام　　تربیت یا یافت این دم سنکام
خویشتن را یافت مجنون عجب　　دیدم او را محب اندر طلب
ناز با محبوب را آمد هنر　　چون بود سنگین دلی او پیشه ور
حاصل القصه چون محکم گرفت　　رسم ترکیب گلی آدم گرفت
گفت عزرائیل را حق چون نخست　　این مهم بر دست تو آمد درست
روح ایشان را تو میکن قبض هم　　محرمی ایشان تو باش اندر حرم
گفت عزرائیل هستم مشکلی　　کز من ایشان را بود باری دلی
حق تعالی گفتش انواع مرض　　در میان آرم که دانند آن غرض
آن یکی صفرا یکی سوداش نام　　آن دگر خون بلغمی آن مانده خام
ن یکی میرد به بحر و آن به بد　　وان ز دردی پا و آن از درد سر

چون بهانه هست بسیاری به پیش　　کس نمی رنجد ز تو نه کم نه بیش
گفت الهی تا شد ارباب حال　　کان بهانه می نه بینند از مجال
حق تعالی گفت عزرائیل را　　حل کن این طومار قال و قیل را
آنکسی که دوستانی من بود　　او گلی از بوستانی من بود
محرمی باشند وی اندر درم　　دایما من خود ز حالش آگهم
در میانه که نه بینند او مرض　　کی تراهم داند او صاحب غرض
نی ز تو داند وی و نه از سبب　　گفت و گو با ما بود او را روز و شب
بندگانی خاص باشند این گروه　　در ولایت هر یکی مانند کوه
جان فشانی کار ایشان دان یقین　　کی ز تو خواهند رنجیدن ازین
دوست ایشان را بخود داعی شود　　در رجوعی خاص شان ساعی شود
جز بدیشان کی بود بر کس نظر　　در جهان اینند قومی با خبر
وقف ایشانست این هر دو سرای　　خلق را این طایفه مشکل گشای
گرد ایشان در طواف این نه فلک　　بر تری این خوان بوند اینها ملک
در زد اران حرمی دوستند　　جمله مغزند نی چون پوستند
خلق از ایشان غافلند و این گروه　　سر برآورده بعرفان مثل کوه

رونق عالم بوند این طایفه   هرچه میجویی بجو زین طایفه
خلق شان در شدکی ... رو   بهر نفعی مردمند اینها سبب
بر دری لطفش ملازم گشته اند   کارسازی را چه عازم گشته اند
بهر کاری خلق بر درگاه یار   کرده اند این قوم جانی خودنثار
گرچه ایشانرا بود قربی تمام   تو مشو نومید هم از لطف عام
همتی عالیت را در کار کن   معنی خود را دمی بیدار کن
مرغ دل را یک زمان پرواز ده   سوز جون دعوی و کارت ساز ده
قابلیت دان که با تو هم هست   یوسفی داری ولیکن در جهیت
هست استعداد کارت کار نیست   ... جی دو پیت زان بار نیست
گرنه آن در بسته بنود هیچ باب   کاهلیهای شود اینجا حجاب
هان مکن بر قابلیت ظلم هیچ   سر خود را بر کلیمی بر مپیچ
قابلیت هست با خلقان همه   زان نوان خواندن بدیشان آن همه
و ربنودی قابلیت بس چرا   باشد اندر دو زخ مهشر ماجرا
سوز دوران عشق نزدیکان هم   بالیقین از قابلیت دان هم
شوخی بعضی فضولان هم نکد   رشحه‌ای از قابلیت سر ببر

هرکه بود اندر جهالت از خیار   زان سبب او شد در اسلام از کبار
قابلیت را برون آور زجاه   از خدا پیوسته این توفیق خواه
حاصل اینجا گر نبودت آگهی   از خیالها تو این گی رهی
هان زجای خویشتن آگاه شو   از ترددد بگذر و در راه شو
نیت گفت و گوی دربازی پسند   عمر رفت ای بیخبر تا خیر چند
از محبت باطنت پرجوش کن   پنبه غفلت برون از گوش کن
دوستت چون دوست میدارد تو هم   در ره یاری او می نه قدم
در رهی او جان خود ایثار کن   ورنه کم تر لاف و ترکی کار کن

راست می گویی اگر تو روز و شب
در دعا افزونی در دش طلب

قوم مجنون چون شدند اگه ز حزن   گوشد پیت از بار خاطر سخت سیب
جمله دانستند کز لیلیست این   سوز و دردی آهش از میلیست این
منع کردش هرکسی نوعی دگر   او همی در کار بد مردانه تر
این ملامت هیچ تاثیری نکرد   زین سخنها حال تغیری نکرد
جمله عاجز آمدند از کار او   گوفته کشتند اندر بار او

فکرها کردند بهبودی نداشت   وندرین سودا کسی سودی نداشت
عاقبت گفتند این کار از دعا   می‌گشاید در مکانی با صفا
این سخن گفتند با مجنون که قوم   چون ندانستند بهبودی ز لوم
در دعا خواهند دستی باز کرد   منع عشق و درد تو آغاز کرد
گفت خوش باشد دعا من میکنم   دفع بار از جان و از تن میکنم
خوش شدند اصحاب و اقران زین حدیث   در اعانت کند از حق مستغیث
جملگی رفتند از جای شریف   تا شود آن ثقل بر مجنون خفیف
گفت مجنون گر شما آمین کنید   من دعا گویم که خود تحسین کنید
بهر آمین دستها برداشتند   دیدها سوی دعا بگماشتند
گفت الهی درد و سوزی سینه‌ام   خود همی دانی غمی دیرینه‌ام
برمزیدش ساز و سوزش بیش کن   هم از آن غم مرهم این ریش کن
عشق لیلی را بخود ده از دیاد   تا نیارم از خود و از غیر یاد
بست مجنون را دعا و زاریی   جز بلیلی از دیاد و زاریی
عاشقان را جز بمحبوب اهتمام   کی بود ان عشقشان باشد حرام
چیست این کاهلی مردانه باش   عقل را از هم گسل دیوانه باش

در محبت

در محبت کوش تا این شوقها   صدق دل پیش آر تا موی من شوی
با محبت صدق چون همره شود   زود یار از حال تو آگه شود
لاجرم یاری تو باور کند   منزلت از اولین بدتر کند
آتش شوقت چو گردد مشتعل   عاقبت گردد زیارت متصل
صبر کن تا عشق کاری خود کند   بعد از آن معشوق هم لایق بود
چند که آینه‌اش عاشق بود   امتیاز و فرق نیک و بد کند
باز گونه گردد این امر رفیع   نقش باز بها نماید بس بدیع
می‌شود معشوق عاشق گشت این   وین همه امری موافق چیست این
انعکاس عشق ذوقی طرفه‌ایست   زانکه او ظاهر ز دیگر عارفست
هر زمان که ریش این غوغا شود   ناتوانی خسته زو رسوا شود
در سری هر کوی شوری افکند   کوه غم بر پشت موری افکند
خوش درآید از دری باده گلی   وافکند در عالم از وی غلغلی
با گدایی خود درآمیزد تمام   تا شوندش جمله شاهان غلام
سازدش رسوای جمله کاینات   وانگهی بد مرگ آورد برات
چون بمیرد یابد او از عشق قوت   گردد او بس ظل حی لایموت

نیست از حالات عشق اینها عجب   خود بدانی گر شوی اهل طلب

عشق آمد کارساز کاینات   هر کسی را او دهد از غم نجات

زنده کرد او چو عیسی مرده را   گرم گرداند دلی افسرده را

هر چه بینی را که او ساقی بود   عالمی زو پر ز مشتاقی بود

هر چه در عالم فتاد از عشق بود   رونق و ذوق و گشاد از عشق بود

عشق بود اول که بنیادی نهاد   زان درین عالم همه هی‌هی فتاد

نیست کاری غیر عشق اندر جهان   هیچ مقصود آشکارا و نهان

عشق بود استادی خاکی دون پست   کو ملایک را صفی هستی شکست

رشحهٔ از عشق گشت آنجا روان   سجده کرد روحانیان را شد از آن

اندر آن طوفان که بد کشتی نوح   از نسیمی عشق بود شش آن فتوح

یک نظر از عشق بر آتش رسید   بر خلیل الله آتش گل دمید

گفت رمزی عشق موسی را بگوش   تا ودی از انظر الیک آید بجوش

بکرد از عشق ابتلای خوب را   سجن و سوز یوسف و یعقوب را

مصطفی را عشق آمد تاج او   بود هم اینکه شبی معراج او

بود گنجی سر بمهر از بهر او   میگذشت از انبیا تا دهر او

اندر این مظهر ظهوری تام کرد   فیض خود را بعد از آن زان عام کرد

خادمان و جرعه نوشانی میش   هر یکی حظی گرفتند از بیش

بود چون اقلیم عشق آن بی نظیر   لاجرم میداد دادی هر فقیر

بود ملکی عشق آن صاحب شرف   نور او بد او فتاده هر طرف

مرتضی در شد بملکی باب‌ها   این اشارت بد علی بابها

مصطفی شهری ولایت بود شاه   سوی شهر از در توان آمد براه

جمله یاران او در مرتبه   هر یکی را بود جائی در رتبه

بود هر یک را بنوعی خاص حال   کو بدی در وصف خود صاحب کمال

آن یکی در صدق و در عدل آن دگر   در حیا افراخت ذی النورین سر

نور ایشان کرد روشن دین بسی   یافت زیشان مومنان آیین بسی

~~بود هر یک را بنوعی خاص حال   کو بدی در وصف خود صاحب کمال~~

با جمیع انبیا لیکن علی   بود اما در نهان بود آن ولی

در زمانی مصطفی خیر الانام   چون بنائی دوستداری شد تمام

عشق اساسی خویشتن ظاهر نهاد   گنج عرفان یافت بر دستش گشاد

مظهری عشق آمد آنجا در وجود   در ولایت مظهری هم ره نمود

نیستم زین پیش گفت دیگر مجال … عشق آمد پیشوا در کل حال
فاش نتوان کرد اسرار نهان … در بگویم بگسلد از هم جهان
نیست سری عشق را محرم کسی … غرقه گشتند اندرین دریا بسی
گم شدند از خویشتن یکبارگی … نیست درمانشان بجز بیچارگی
صورت عشقیست اینجا آشکار … معنیش آراسته دار القرار
گر شوی با صورت عشق آشنا … یابی از معنی آن بالکل غنا
در کنی قربان تو خود را پیش او … عاقبت گردی جو به از کیش او

حکایت پادشاه عالی‌نهاد

پادشاهی بود بس عالی‌جناب … بود چندین پیش شاهان اندر رکاب
یک شبی برخاست از تخت شهی … خواست تا یابد ز خلقان آگهی
شد بجز دیگ نمد در بر کشید … آستین آن نمد بر سر کشید
با دو نوکر آمد اندر شهر خویش … تا کند توضیع لطف و قهر خویش
هر کرا دیدی بدو آمیختی … بس بنای دوستی انگیختی
حال شاه و عدل پرسیدی بسی … نوع دیگر گفتی او را هر کسی
هر که از شه نیک گفتی افتتاح … نام او بر دل گرفتی تا صباح

زد صلا در پیش دوکانی کسی … گفت مردی مفلسم خسته بسی
گر کرم داری غریبی را نواز … گفت خوش باشد درآ در هیبت باز
چون درآمد دید مردی با گشاد … داشتی درصی بپیش از غصه شاد
حال شه پرسید و عدل و داد او … در مسلمانی و روز اوراد او
میزبان شه را بسی تعریف گفت … دُرّ وصف شاه را تا روز سفت
میهمان را خوش طعامی خوب داد … بعد از آنش جامهٔ مرغوب داد
گفت تو با شاه ماهانی بسی … نیست بهتر دوست‌تر از تو کسی
رفت از آنجا شد دگر جا میهمان … حال شه پرسید زان شخص آن زمان
گفت شاه ماست بس دون خراب … نیست مردم را از و جز اضطراب
ظالمی بد خصلتی دنیاپرست … زو مگو کاندر جگر خارم شکست
مدتی افگند در زندان مرا … داشت اندر کار سرگردان مرا
نی توانم زو دمی فارغ نشست … نی ببوی آرزو بگشاد دست
تو برو مانی و مهمانی مرا … ورنه امشب دشمنی جانی مرا
با هم شد شاه و امشب تا بروز … زان سخنها بود دلش اندر سینه سوز
هر که شب دیده بد در روز خواند … جمله را در پیش خود در صف نشاند

بر مثال شب نمد پوشیده باز / خواست تا افشا کند با قوم راز

گفت آن یاری شهم امروز من / میکنم بختی بسی فیروز من

هر که او بد گفته بد در پیش شاه / سوی زندان مر ورا بنمود راه

آنکه یاری کرده بد با او بشب / ساخت او را غرقهٔ ناز و طرب

آنکه خلعت داده بودش آن زمان / دادش از افلاس و از تنگی امان

بر سریر و عز و اقبالش نشاند / بر سر و پایش زر و جوهر فشاند

آنکه شکوه کرده بد از پادشاه / اندر آن غم خویش شد رویش سیاه

چون برو اثبات شد چندین گنه / ماند در زندان همان خوار و تبه

هر که آمد این زمان در قید عشق / لاجرم فردا بود در صید عشق

وانکه امروز آشنایی باز داد / مرغ خود را از قفس پرواز داد

اندرین آتش هر آنکس کو نسوخت / خام ماند آن خر صفت عیسی فروخت

یک زمانه کار اینجایی نشو / ی فزاید کار فردایی تو

گر شدی امروز با درد آشنا / باز رستی دانک فردا از عنا

ور ز غفلت در بی عزت شدی / هست عزت لیک در عزت شدی

هر کسی را هست قسمت از دو جا / این چنین نعمت از آن بدری دو جی

یکی خلایق هر یکی را بیش و کم / شد معین در ازل شادی و غم

بهر هر یک را ازین هر دو نصیب / زین سبب خوف و رجا آمد رقیب

هر که او اینجا قدم در غم نهاد / اندر آنجا در شادی گشاد

وانکه او از غفلت اینجا شاد زیست / حیف از آن عمری که او بر باد زیست

اهل زان عالم فتاد اندر غمی / کز بلا خالی نباشد یک دمی

زان مشو غافل که فرصت شد ز دست / خانهٔ طول امل در هم شکست

این همه رسم و اساس و هایهوی / دمبدم یکسان شود با خاک کوی

عزتت بر چند و خواری رسد / نوبت درد و غم و زاری رسد

کم شوی آن یار از صد بی خبر / نبودت جز سنگ و خشتی زیر سر

این همه یاران و فرزندان تو / یادشان ناید دمی از جان تو

قوت شان گردد چو از تو منقطع / یک دو سه روزت بدارند تعزیت

دیگر از یاد آید مرگ خویش / افکنند از فکر یکدم سر به پیش

چون روند از گور تو گردند شاد / دیگر ایشان را نیاید از تو یاد

هیچکس را فکر نه زاندوه تو / با غمی این بار همچون کوه تو

با کجا رفتی و چون دادی جواب / پیش آمد و بالت یا صواب

چیست حالت اندرین ملکی غریب — خازن و رضوان که امدند رقیب
از وفات چون بر اید چند روز — از تو در دلها نماند هیچ سوز
مدتی کس را نباید از تو یاد — جز که نشنتی بر زبانی همچو باد
یاد خود امروز کن ای بی خبر — نیست فکری تو چو تو کس را دگر
بعد مرگت کی کسی یاد آورد — کی غمت از دل برد شاد آورد
چون ترا امروز فکری خویش نیست — دیگری را این غم از تو بیش نیست
در پی فرزند و زن ای بی خرد — چند ضایع میکنی این عمر خود
بشنو از من کین زن و فرزند تو — در طریقت نیست الا بند تو
دوستانی دنی و اعدای دین — این چنین قومند در روی زمین
آن بود همصحبت کاندر لحد — با تو در بالین وحدت سر [illegible]
هست فرزندان تو غلمان تو — کامدند از طاعت و ایمان تو
آن بدنها کز عمل شد حاصلت — آن بود اولاد خوبی قابلت

حکایت شیخ علی لالا

شیخ رضی الدین علی لالا که بود — اکثری اوقات با حق در شهود
نوبتی گفتش کسی کای شیخ دین — که خدای یادت شد بعد ازین

تا بماند از تو فرزندی عزیز — نیست از فرزند بهتر هیچ چیز
گفت آن ساعت که با وقتی خودم — لحظه فارغ زهوبنگ و بدم
طاعتی آرم باخلاص آن نفس — کان نمی گنجد بفهم هیچ کس
حالتی باشد در ان ساعت مرا — می شود مقبول آن طاعت مرا
پس ز نور آن عبادت ذو الجلال — در وجود آرد جوانی با جمال
همنشین باشد مرا در روز و شب — می فزاید هر دم از وی طرب
همدم هنگام فرقت او بود — مونسم در وقت غربت او بود
این چنین فرزند در دنیا و دین — اهل معنی را بسسته همنشین
این چنین فرزند حاصل کن دلم — بهترست از بارها بر گردنم
صورتی او از شریعت بهره ور — معنی او از طریقت با خبر
در شریعت که بود مرد استوار — حسن خوبش هست دایم برقرار
در طریقت ره روی چندانکه بیش — قوه و لطفش بود از پیش بیش
در شریعت گر فتد ناگه فتور — حسن او فی الحال می یابد قصور
ور بلغزد در طریقت پای تو — عاجزی بی بهره گردی وای تو
از تو چندانی که طاعت بیشتر — می فزاید حسن و لطفی آن پسر

همچنان کز طاعت آن با جلال / بد خلافی این بود هم از وبال

از صفاتی تیره هم مردی خراب / حاصل آید بهر او باری عذاب

مظهری اوصاف نفسی آن بود / دیدنی آنها عذابی جان بود

دشمنی باشد ز بهری جان و تن / سالها پرورده آن را خویشتن

کز دم و ماری جهنم آن بود / سختی و شدت در آن دم آن بود

هان کجایی در چه کاری تا بکی / خود دهی بر تن خود در رنج و تی

دشمنی از بهر خود می پروری / می دهی بر خویش آن را سروری

وقت آمد دشمنان را دوست کن / هرچه اندر روی رضای او بکن

عمر شد بر باد و حاصل هیچ نی / ورند رین ره غیر مشکل هیچ نی

نیست ما را طاعتی مقبول آه / کوه با همراه داریم از گناه

کر نه گیرد لطف او ما را ببر / کی تواند کس ازین وادی گذر

هم مگر لطفش کند غمخوارگی / این زمان جا را دهد بیچارگی

عقل باید دارد او از پیش راه / پس بعفوی خویش آرد در پناه

آن کند کاید از و کاندر محل / با نکویی این بدی سازد بدل

سوی فعلی ما نبیند از زد نظر / تا نماید عیب ما چند هنر

گر چه از ما صید کینه در هر دست / رشته او جانبی ما محکمست

ما اگر سر رشته را گم کرده ایم / با بغفلت جان خود پرورده ایم

پای تا سر حلقه نقصان ماست / روز و شب از فعل بد تشویر ماست

رشته یاد پیش چون محکم ترست / آن کند کو لطف او را در خورست

حکایت بر آوردن یوسف از چاه

چون بر آوردند یوسف را ز چاه / جمله می کردند اندر وی نگاه

آمدند اخوان عشق اند و ختند / و نسری بی رحیمش بفروختند

بعد از آن گفتند با آن مشتری / کاین بنده ندانی سر سری

می گریزد بود زو اگر دوید / بر حذر باشید تا در ره دوید

می زند بس لاف و میگوید دروغ / شمع کذبی خویش دارد در فروغ

آن سخنها را از و باور مکن / کار با بر قول او دیگر مکن

نزد کلامی بد که در درت پیش و کم / پیش او گفتند و کردند این ستم

بعد از آن رفتند از آنجا بر طرف / بر کناری ره زدند از ذوق صف

چون در آمد وقت کوچ کاروان / یوسف آنجا خواست از تاجر امان

گفت اجازت ده که تا باری دگر / افکنم بر خواجگانی خود نظر

عذر خواهیشان کنم گویم دعا
حق نعمتهایت در گردن مرا

گفت ایشان چون ترا بعضی چند
وز بدی گفتن درونت سوختن

چیست این عذری و داعی بر دمت
با وجودی این همه زیشان غمت

گفت سری هست ما را در میان
نیست این دم وقت اظهار و بیان

دشمنی یاری من بکسیته نیست
عهد و پیمانی قدیم اشکسته نیست

بی وفایی گرچه کردند آن گروه
باد بر دادند پیمانی چو کوه

از سوی من هیچ تقصیری نبود
دوری این کار تشویری نبود

همچنان بر جایست آن یاری من
واجبست امروز غم خواری من

مهر ایشان در دلم افزون ترست
دل ز رو همی بمهرشان پر خون ترست

آنچه می آید از یشان نیک و بد
هر یکی کردند با من کار خود

گرچه گفتند از بدیها بس سخن
ممکنست این جملگی از فعل من

آن ایشان آن بد و آن من این
هر کسی باشد بفعلی خود رهین

ای ز غفلت گشته از خود بی خبر
دوست را با تست چندین نظر

یار کرده با تو چندین وفا
تو نکرده هیچ با خود جز جفا

با وجودی این همه تقصیر تو
او نجسته یک زمان تشویر تو

از

از تو عمری آمده کاری تباه
او ترا خوش داشته در عز و جاه

کن ترا بر خویش چون دست ارستم
وی نکرده هیچی رزقی تو کم

گرچه شد مکتوب تو بر از گناه
او همان دارد بسوی تو نگاه

باز کمتر کرده ز تو یکدم نظر
کم شوی کن تو نماند هیچ اثر

ای ز غفلت روز و شب مانده بخواب
کرده از اهمال تو خود را خراب

دایما مشغول این و آن شده
بوده در جان کندنی تا جان شده

عمر رفت و کار تو سامان نیافت
درد شد بسیار و کس درمان نیافت

گر ز دستت ی رود دیگر همی
مدتی در فکر باشی در همی

با وجودی آنکه آن دارد بدل
تو ز فوتی آن بمانی در خلل

می شود هر لحظه ضایع جوهری
از حیاتت کان ندارد دیگری

این همه می گردد از عمری تو کم
نیست بر جانی تو زینها هیچ غم

ای گرفتار و اسیری ننگ و نام
خویش را افکنده از غفلت بدام

در پی ناموس و رسمی خیر دش
کرده ضایع عمر خود را سر بسر

تا که از سوی دوانده اجل
حلق تو بگرفته محکم بی محل

نی ترا تا خبر داده یک نفس
کرده ویران خانه، ذوق و هوس

کار دنیایت بمانده نا تمام — کار دینت جملگی بی انتظام
جسم نی همراه دیگر هیچ نه — با تو چیزی غیر بیجا هیچ نه
نی زبانت را بگفت و گو مجال — تا شوند اصحاب تو واقف ز حال
نی کسی را فهم و گوش استماع — تا بگوئی حال خود بعد از وداع
مبتلا گردی و کس آگاه نی — در جهی مانی برونت راه نی
جفت و فرزندان تو در عز و ناز — هر یکی با دیگری در اهتزاز
نی کسی را از تو یادی نی غمی — نی در ان محرم سرایت همدمی
شد حیوانت جمله از دست ای دریغ — وقت هشیاری و تو میت ای دریغ
رفت چون عمرت پشیمانی چه سود — جمعیت چون شد پریشانی چه سود
عمر رفته باز می ناید دگر — باقی عمرت غنیمت دان شمر

حکایت داود علیه السلام

گر به داود چون افزون شدی — خلق را از ذاریش دلخون شدی
حق تعالی سوی او کردی خطاب — گرچه داری خویش دادر اضطراب
که ز خوف دوزخت این آه تو — باش ایمن بسته شد آن راه تو
ور بامیدی بهشت این بکا — خواهدت بودن بجنت متکا

ورز خصمی خویشتن شرمنده — ز انفعال او بخود درمنده
از تو راضی سازم ایشان را مثال — در قیامت نبودت هیچ انفعال
گفت وی زینها ندارم هیچ آه — گر ز طمع و ز خوف دارم بسته راه
این همه افغان که در جان و تنست — جملگی از عمر ضایع کردنست
اکثری اوقات شد از دست آه — چون شوم اعمال ان نا عذرخواه
حق تعالی گفتش او را چاره نیست — هیچکس را عمر او دوباره نیست
این زمان دریاب عمری خویش را — ده سکونی نفس کافر کیش را
ای بیادی جهل داده عمر خود — هیچ نادانسته از هم نیک و بد
بیش ازین غفلت مورز ای بو الفضول — سود ندهد چون شوی آنجا ملول
جنگ در حبل المتین داده زن — بس سری بر سینه آگاه زن
ی زن این در را و زین در دو متاب — تا شود در وزیت زین در فتح باب
راه خود را پاک کن ایجاد لیر — کار نبود نا بوقتی مرگ دیر
وانگه هر کاهی که دل بیدار شد — آن دم آنکس را زمانی کار شد
کار باید کرد اگرچه یکدمست — دان غنیمت آگهی کا که کمست
ای ز غفلت کرده کاری خود خراب — تشنه لب مرده جهانی پر ز آب

سخن در اینجا ورکاه بپا میدیار کردو... مجد
سخن را کامل بود و نقص پرجای ...
بابت از گوه

پر کدورت ساختی آیینه را — ساختی ماوای دیوان سینه را

سینه ات موضع گنجست و گنج — اندرو باشی تنعما بی حد رنج

در صفای سینه ات تعجیل کن — یکنفس کی گفتمت تعطیل کن

کار اینست و دگرها در شر — هیچ آنت هم با شرع را بر

در شریعت جنگ زن کز سوی شرع — می توان آگه شدن از اصل و فرع

غیر ازین هرزه که بینی باطلست — راه این دان در هر آنکو عاقلست

ای شمرده خویش را عاقل بسی — کو ذوق دیوانه تو آنجا کسی

آن چه تو با خود کنی دیوانگان — کی روا دارند با بیگانگان

ظلمها بد قابلیت کرده — دشمنانه بهر خود دیو ورده

کرده ملکی خود فراموش ای عزیز — یادت آید زحالت هیچ چیز

از کجایی پیش ازین شهرت چه بود — نزدیت از لطف از فرحت چه بود

آن همه ذوق و نغمهای غیب — بهر چه گم شد ترا در زیر جیب

این سفر کی اتفاق او فتاد — راس مال و رادا این رهت که داد

بهر چه اینجا فرستادت بگو — کان مهم را نبستی در جست و جوی

کشته مشغول چون طفلان بهیچ — وز غرور کی خویشتن مبتلان بهیچ

نیست سرمایه اجنبی این نفس — سود نی سرمایه چون آید زکس

دمبدم اینجیست می آید زبلی — چون توان پیچید سر از حکم وی

چون بروی تو پس خنده دستوری — وین مرض کی باشدت در وی بهی

گه بداری غفلت این آدم چیست — تیغ بر سر بات اندر دام چیست

خنده و بازی و روشن در قفا — از جهالت باشد آن بر خود جفا

از تیغ درد بالی اژدها — کی پسند افتد کسی را مژدها

در خوشی و سردی در آتش کجاست — در جهنم منزلی دلکش کجاست

با همه تقصیر و جرم و تیره کی — قرب و رحمت باید ای خیره کی

هم درین عالم کن این اندیشه را — کاندرین دکان توان این پیشه را

بلکه از هم رسته بیکار نکی — عقل اگر منعت کند دیوانگی

عاقل آن دیوانه را دان که جهان — مثل وحشی باشد از مردم نهان

عقل آن دیوانه دارد که مدام — می زند بر هم طریق ننگ و نام

این چنین دیوانگی عاقل کند — فرع را با اصل خود واصل کند

الحکایة وله ایضاً

یک کسی زآبای ما یکچند روز — بود ازین اندیشه اندر سینه سوز

دل برید از خلق و در کنجی نشست   پس بروی خود در ناموس بست
زاهد بالله اصحاب و فرزندان هم   یکجهت بگذشت از ایشان هم
گاه در کهسار بودی که بدشت   شور و جذبه داشتش دایم بگشت
یافت تسکین آخر و در راه شد   تا ز عرفان باطنش آگاه شد
بعد چندین گاه روزی دل ملول   بود آمد در کوشهٔ تا که رسول
روی زیبایی خود از برقع نمود   زنگ اندوه از دلی محزون ربود
بد صحابه پیشش اندر رکاب   کرد آن حضرت بسویش خطاب
پیشش فرمود از رویی کرم   پاک کرد از روی دل گرد ستم
بعد از آن گفتا که بابت را بحال   شکر گفتم مهت گفتم زان سوال
بازشان پرسیدن آن که مرتضی   شاه عالم راهی ارباب هدی
گفت کی آن شخصیت این جا آشنا   این شرفهاش از کجا آمد کجا
گفت آن حضرت که از دیوانگی   وز تعلقها بجز بیگانگی
آن زمان که بود در صحرا و دشت   روز و شب با ما بدی هر جا بگشت
گاهی دید آن و گاهی ندید   آشنایی زان زمانش شد پدید
ای شده غفلت بلایی راه تو   روز و شب گشته رقیبی جاه تو

دایمت آمد بلند پیری معاش   که ز جامه گو بدت که نان و آش
گاه بنشاند ز فقر و احتیاج   می نهد بر فرق تو از جاه تاج
افکند از بهر چیزی مضطری   در میانی خلق هر جا داوری
کس ندارد سود از اشفاق او   نیست در بابت هیچ اتفاق او
دارد آیین هر کسی را از خطر   تا در آید مرگ ناگه بی خبر
عقل آن باشد که آنرا هست یاد   دایم لاو فات اجل الی معاد
سوی مرجع نیز می دارد نظر   نیست خالی یکدم از خوف و خطر
ای زیستنا با همه افسردگی   نیستی غمگین ازین دل مردگی
آتشی عشق و محبت بر فروز   ما نعاتی خویش را کلی بسوز
دایما این سود باد ابد مزید   تا شود افسردگیها ناپدید
آتشی عشاق باد افروخته   دیده شان از غیر دلبر دوخته
سوز دردی اشتیاق و بار دل   باد مر عشاق را تیمار دل
نیست خوشتر تشنگان را هیچ حال   ز اشتیاقی آب آن بحری زلال
دیده باید دایما در جان و دل   شوق باد روز و شب در جان و دل
لذت و سوز و گدازی اهل درد   هم از ایشان پرس کاخر شان چه کرد

هان مشو مشغول و بگذار این غیور / تا یکی زافسردگی مانی بدور
اندرین آتش در آ پروانه وار / یکسل از خود بند تا دیوانه وار
باز ره از نام و ننگ عام و خاص / خویشتن را ده ز محنتها خلاص
زانکه ننگ آید ترا از عقل کار / اندرین کارش تو نا محرم شمار
از دری دیوانگی یک ره در آی / بندها را جملگی از خود گشای
چون در آن کارت بود یک رنگی / دیگر از خلقت نباشد تنگی
میکنند از تو همه قطع طمع / وز تو در دلها نماند وجع
این قدر کو بند کو ضایع بماند / بخت و دولت از دری خویش
با صلاح خلق نبود عشق راست / مصلحت اینجا همه عین خطاست
پس ضرورت هر دفعی کنند و کی / رسم ناموست فکن در آب جوی
جاهلان دیوانه خوانندت همه / وز خرد بیگانه خوانندت همه
این چنین دیوانه شو گر عاقلی / کافتتاح سنت در عاقلی
جذبه هم این کاری فرمایدت / راه آسان این بود گر بایدت
هر کرا در خانه این مهمان بود / این چنین مهمانش به از جان بود
گر عزیزیش داری امرش کن قبول / وانچه فرماید مشو هرگز ملول

پیش او ایثار کن هر جه که هست / خاصه عقلی کو ز غفلت فربهست
کس نمیگردد بجز راه عشق اهل / تا نگردد کار دنیا جمله سهل
راه آسان این بود در راه باش / عمر رفت ای بیخبر آگاه باش
این زمان یاری غنیمت دان که هست / زانکه خواهد رفت این فرصت ز دست
آن نفس فریاد آنا موقنون / بر نجاتی کس نباشد ره نمون
این زمان دستی بزن اندر کار هین / چند باشی از گروهی کار هین
چند باشی غافل از انجام خویش / بس کن از اندیشهای خام خویش
جذبه خود در آمد کاری نمای / عقل را آنجا یکه خواری نمای
جذبه را اول همی باید مدد / تا نماید آنگهی او کار خود
کم کسی را جذبه گیرد ناگهان / زر بود آن نادر آمد در جهان
وانچنان کس هم نباشد مرد کار / در سلوکش نبود از سوزش قرار
هست اندر ملک او نه خان شاه / دیگری را کم تواند برد راه
این گروه اینجا بوند اهل نظر / وان نظر هم هست زیشان بیخبر
رحمها باشد مر ایشان را بدین / ظاهری و بیان و باطن بر یقین
باهم ایشان با خدا دارند راز / که غضب دارند و گاهی احتراز

بست شان از جذبه و تندیٔ آن — قوّة آمیز باکس یک زمان

تربیت دارند ایشان از نظر — لیکن از ارشادشان نبود خبر

الهامرا زین شمردن خوب نیست — زانکه هر دیوانهٔ مجذوب نیست

در جهان این قوم نوعی دیگرند — کز تفرق از خلایق بدترند

هر یکی از سالکان را جذبه نیست — کاندر اولشان ازو یک ضربه نیست

کرده آن بودی که نبودی ده دوی — وین هم فیض و فتوح معنوی

جذبه آمد مدد شرطی نخست — تا شود اشکسته کیها زود رست

پس توهم خود را بده جزو کل — تا بروید باطنت صد نوع گل

درده عشق و محبت مست شو — این اساسی عالمت کو پست شو

غیر از آن دلبر مدان چیزی دگر — جز از و از کس مجو جایی دگر

در محبت کرد مردی صادقی — کار و بارت نبودت جز عاشقی

پس شوی در عشق مطلق ناپدید — پس یکی گردد مرادت با مرید

عاشق و معشوق اندر یک لباس — آمده اینجا و کم کنده شناس

حکایت مجنون

گفت مجنون را یکی کای با خبر — کیست گو بوبکرت افضل یا عمر

گفت من از عشق لیلی یک نفس — نیستم بی بس ندانم فضل کس

آن چنانم محو لیلی روز و شب — کابتلا را می ندانم از طرب

مدتی شد تا که مجنون هم گمست — زو حدیثی در میانی مرد مست

او بودی عشق مطلق و اصلیت — کنته ناپید او عشق حاصلت

وین مجنون آنکه لیلی نیز هم — دارد اندر عشق مطلق یک حرم

نیست ما را از حرم دار الشهود — واندران خلوت سرا کار هم کشود

لیلی و مجنون دران خلوت بهم — هر دو یک عشقند از عزت بهم

این منم یا عشق یا لیلیست این — شام یا صبحست یا لیلیست این

چیست این حالت که من گم کرده ام — فتنه و آشوب مردم گشته ام

می ندانم خویش را از عشق باز — بلکه عشقیست این همه ناز و نیاز

درنیابد سر این را فهم کس — صید شهبازان کجا داند مگس

سر عشق از دانشی ما برترست — کین کلام از داستانی دیگرست

عاشق بیچاره محرم نیست آه — نیست کس را در حریم عشق راه

این عجب کاری و مشکل حالتی — جان و دل ناجنبد و در دل حالتی

نازکی بسیار دارد عشق یار — کس نمی باید درین میدان کنار

این چه دریا بیست پر موج و حباب / هر حباب از حیرت اندر اضطراب

وادئ بس دور و ما حیران شده / در فنای عشق سرگردان شده

گاه مشتاقیم و گه مستی خراب / گاه اندر راحت و گه در عذاب

گاه فانی و گهی باقی شده / گه درنگیم و گهی ساقی شده

گاه بوی جرعهٔ جان میدهیم / گاه هم باده بیاران میدهیم

گاه با عشقیم هم بر آمده / بی سر و بی پای بر سر آمده

محو عشقیم و ز خود اعلام نی / واصلیم از ما نشان و نام نی

هستئ موهوم را در باختیم / وز وجود خویش واپرداختیم

گاه خون از دیده ریزان زاشتیاق / کشته سرگردان در اقلیم فراق

خواری و زاری ما از شوق یار / جان و دل را سوخته فی الانتظار

آفت و خواری طالبان در کوی یار / باشد از منع و عطایی در وی بار

گر مزین لطف آمد گاه قهر / هست ما را زهر او صاف بهر

گه تو از حق گه از حق حاصلت / هر زمان عاشق بچیزی واصلت

گاه عاشق می شود خود در حجاب / گاه او صافی وی آمد هم نقاب

کبریایش برقع آمد بر جمال / آن نهان دانی که گردی اهل حال

می رسد که فیض لطفش بی کمان / می دهد دردمندان را در امان

می کند با عاشق خود جلوه‌ها / فانیش می سازد از یک شیوه‌ای

صحبتی پنهان بود دارد همی / کاندرو عاشق نباشد همدمی

گاه دیگر عاشقش دیده حال / می شود در انتظارش پایمال

روز استغنا و عز و کبریا / نیستش هیچ التفاتی کو بیا

این چه درد است این که درمانش نیست / وین چه راهست این که پایانش نیست

وادی بس دور و منزل ناپدید / یکنفس آرام در دل ناپدید

کی بود آرام چون وصلی محال / ذوق بهتر می دهد در هر وصال

چون او دانست حد و غایتی / هر زمان عاشق فراز درایتی

گر نبودی این چنین احسان وی / دفتری عاشق شدی یک دو زطی

شورشی عشاق گم کشتی دری / بر جراحتها رسیدی مرهمی

آه کین دید پس مردم پیشتر / سوخت باطنها و ظاهر فی نزد

صد هزاران اندرین وادی هم / ساخته عمر سری شادی هم

عاقبت مجموع بنهادند پس / باز نامد از کی زیشان خبر

جای حیرانی و اقلیم فناست / زان فنا ها این فقیری اغنیاست

اصل دوم در مواصلت و این متضمن سه فصل است فصل اول در بیان مبدا

ایها العشاق یار آنِ شماست | دایما در خانهٔ جانِ شماست
هرچه دارد با شما دارد هنوز | هست در دستی شما او را کنوز
تا بکی باشید از خود بی خبر | با شما دلدار دایم در نظر
از شما مقصود دایم دور نیست | ای دریغا مکّهٔ دل معمور نیست
چند می باشید افسرده چنین | دایما از جهل خود مرده چنین
آتش عشقش چرا در جوش نیست | عقل ازین حیرت چرا مدهوش نیست
این چه صبر و این چه آرام است این | وین چه سودای بس خام است این
یار را اینجایت سری بس عجب | در درونی خویش آن سر را طلب
در تو بحری کاینات هوش دار | حل چه مشکلاتی هوش دار
عالمی در شور از بحری تو اند | گنج و تختی شاه در بحری تو اند
تا بمانی غافل از خود یک نفس | پاک داری خانه‌ای دل از دنس
زانکه دوری نیست از ما هیچ دور | هست با ما دایما اندر حضور
او بماند دیگر از جان به تن | غرق بحریم و شده خشک این دهن
از چه ما را در بدر باید سوال | این چنین اندر تصرف ملک و مال

گنج ها داریم اندر آستین | گشته‌ایم اینجا گدای راستین
بلبلان اندر چمن در های و هوی | ما گرفتاری قفس در خاک کوی
این قفس را هر که اندر هم شکست | رست او از عالمی تضییق رست
چیست اصلی مبدا و سری معاد | مشکلاتی خویش را از هم گشاد
یافت جای عشق از ساقی ما | باخبر شد هم ز مستانی ما
آتشی عشقی بباطن بر فروخت | هرچه بودش اندر آن آتش بسوخت
نیست آسان خویش را در باختن | جان و دل را لایقی او ساختن
لیک چون توفیق باشد با کسی | نیست مشکل رفتن این ره بسی
قابلیت کاردانی می کند | پیر کامل راه دانی می کند
پس شود سالک ز مبدا تا معاد | کاردانی واقفی اهل کشاد
اصل و فرعی خویش را باید شناخت | رایتی توحید بر باید فراخت
تا کجا بد پیش ازین ما را مقام | از چه آمد در زمانی ما بنام
از کجا تا تا کجا ما آمدیم | بهر چه سر خیل غوغا آمدیم
با تو گویم این زمان آن سرگذشت | کز چه ما را آب بحر از سر گذشت
ذکر آن اول که او تشریف داد | بهر ایشان مددی توفیق داد

Right page

تا برارد او هزاران آنجا چله / زان شد قطبی جدا بعد از چهل

صوفی عاشق ز بعدی چله ها / دیده دو ز بر از صفات آن جهان

معنیش را بود چندین هم نزول / تا شد او را از دری عشق قبول

صد هزاران سال در هر منزلی / پیش با کم داشت شکر جمله

درس تحقیق و معارف می گرفت / علم مفتاح از معارف می گرفت

کشته پر پت از قدحهای الست / نیستی از هستی دلدار مست

بود از مستیش کف کرده دهن / سی هزاران سال آلهی نعره زن

بعد از آن هم سی هزاری دیگرش / سیدی بد دیگر خاصی جوهرش

سی هزاری دیگرش بد خاکی / ناله زارش ز نوری سابقی

ریخت آن کهنهای مستی زان دهن / این همه کل زان شکسته اندر چمن

جمله عشاق زان هستی گرفت / در شهر هر یک از آن مستی گرفت

این حقیقت را از آن مستی وجود / شد ز فاقت ناگه و آمد بخودش

آگهی چون مرد را آمد پدید / خویشتن را در جدایی ها بدید

آتشی در وی فتاد از اشتیاق / آمد اندر اضطرابی از فراق

بود او پرورده خوانی وصال / کی تواند دور بودن از جمال

Left page

گرد چرخ و در آمد زود بخار / زان بخار آمد جهان این مدار

زان بخار این ملک صورت بسته / وز حرارت ملک معنی رسته شد

همچنان المصر اندر سیر بود / گاه در مسجد گهی در دیر بود

که تسانی قابلیت داشت او / تخم اسعد را بجا کاشت او

گه به [illegible] جای دیگری رسید / آن سلوکش انس اصلی می برید

هر زمان در بعد بودش قربتی / می فزودش اندرین معنی بهی

هر نفس جایی دگر می رفت او / تا بظاهر دور تر می رفت او

گه برون می گرد هر جا انتساب / هر زمانش بیشتر می گرد خواب

هر هش می رفت از هر جا بسی / در بنا بد دور ان نهاد کسی

لشکری بسیار دو روی جمع شد / تا در آن مجلس مثال شمع شد

بعد از آن بایت بد ملکی وسیع / کاندر و گنجد شریف و هم وضیع

نصد روح آباد کرد آن نازنین / تا براورد آن هم شورش چنین

آمد و در ملک جان چندین نشست / بی درآنی مدتی در ملک برد و بت

رفت از آنجا نیز سوی سر روان / در پی او خلق آن عالم دوان

هم چنان بود شهر منزل مقام / تا سپاه و لشکری او شد تمام

بعد از آن شایسته آرام شد … مرغ وحشی بود این دم رام شد

کرد مبلی جا دیاری بدن … تا شود ظاهر ازو انواع فن

آمده در ملک دل منزل گرفت … در سری هر کوی یک محفل گرفت

در هر اقلیمی درین ملکی وسیع … کرد پیدا نقشهایی بس بدیع

هفت اقلیمش هم حاکم نشست … هر یکی از شوق کاری کشته بست

شد معین هر که وهی را هنر … جلوگی کشتند یاری یک دگر

شهرها هر جانبی آراستند … در تنی کاری که بد برخواستند

بوالعجب ملکی دیگر معمور شد … کاندرو بس چیزها مستور شد

ظلمت آبادی عجوبه دلفریب … داشت بسیاری فراز و هم نشیب

کافری جندی در و سرهنگ وشی … گاه باهم ناخوشند و گاه خوش

جای حیوانات و ماوای سباع … هیبت آن ملکی پراشوبش بقاع

شرح احوالی سفر تطویل داشت … مختصر کردم که دل تعجیل داشت

حکایت

چون محبت سایه بر عالم فکند … قرعه بر خاک و گل آدم فکند

شورشی انداخت اندر کاینات … در میانه بود بر خاک این برات

یافت این اضداد با هم ائتلاف … وحدت آمد دور گشت این اختلاف

ساخت از ابدیع وسن وحجاب … هر زمان می‌خواند در فی ذان کتاب

عالمی بر عاشق و معشوق ساخت … در بسی این پرده با خود نقش باخت

خاکیان از خواب تا دعوت دهد … وحشیان از خواب تا الفت دهد

خوان ان کنتم تحبون را گشاد … ز اتباع آنجا لمکدانی نهاد

هر که بودش اشتهای زان نمک … اندرونش آن یقینها برد شک

ی گشود از روی هم یک یک حجاب … هر زمان میخواند حب فی ذان کتاب

ذرا انشد و حبا آن عاشق رسید … نعمت یحببکم الله او چشید

ذوق آن نعمت رسیدش چون بکام … خویشتن را یافت مشتاقی تمام

آتشی از اشتیاقش در گرفت … رسم دلداری بنو از سر گرفت

دست و پایی می زدی خورد خون … گشت بد از شوق قامت همچو نون

هر چه حاصل کرده بد روزی نزول … اوفتادش آن کواکب در افول

تا بدانم چون تجردون داشت ساز … همچنان کامد بدان سان رفت باز

عاشقی چون سازده آرد نخست … تا کند با مبداش نسبت درست

از پشیمانیش زاد و عزم رفیق   توبه جای گیرد و جذبه تشویق
کاندرین ره هست شرطی بازگشت   باز ماند چند گه هم از گشت
پیشوای کاملش در پیش گاه   وز ریاضت اندرین ره بسته بار
چون کند او عزم و قصد بازگشت   افکند از بام نام و ننگ طشت
بگسلد پیوند را از خوب و زشت   بیم دوزخ نی و امید بهشت
بگذرد از اختیار خویشتن   بفکند از شوق بار خویشتن
در پی پیری مکمل در طریق   افکند خود را چو در دریا غریق
ره بسوی منزل اول نهد   بر دلی بی زنگ خود مصقل نهد
می کند طی هر زمان چندین بساط   گاه اندر غصه گاهی در نشاط
او لا در وجانی قالب نهد   جام قهر غصه را بر لب نهد
می کند تسخیر اقلیم بدن   تا دهد آرایشی او کان تن
چون قوا را جمله همره کند   از تغلب دستها کوته کند
حاکمی آنجا بشد تعیین کند   کار سازیهای اصلی دین کند
پس از آنجای دوانده بی دریغ   در کفش و ز نفی و از اثبات تیغ
می زند بر هم کده تنها تمام   تا از آن عالم نماند غیر نام

پادشاه نفس را در غل کشد   داغ حسرت بر رخ هر خل کشد
ملک جسم ابات را ویران کند   راه رفتن بر هم آسان کند
دشمنا را دوست خواهد همچنین   کردک و سک را کوشش تا بود همچنین
پس از آنجا با هزاران اهتزاز   می رود سوی حقیقت از مجاز
روی خورشیدی دل آراید تمام   دور سازد که بود آنجا غمام
چون کند در ملک دل یکچند سیر   پس نهد هر گوشه بنیاد خیر
پس شود او را مسخر آن جهان   هر کجا دزدی بود آنجا نهان
جمله را باید اگند گردن زند   مدعی از ترس آنجا تن زند
اندرین اقلیم باشد بیش و کم   مسکن دیو و فرشته پیش هم
گاه این مغلوب و گاهی غالبست   زین سبب با آفت و خیزی طالبست
خانهٔ دیوان نگردد تا خراب   بر نمی خیزد زپیش یک حجاب
چون شود تسخیر این عالم مطیع   نقشها پیدا شود دیگر بدیع
بعد از آن در ملک سر سر بر زند   جنگ اندر نور پیغامبر زند
زانکه زاینجا گذر اند بدرود   تا شود زان تصفیه در سر سرود
زان مقامی پر عجب هم بگذرد   اندر آید شادی و غم بگذرد

پس کند آهنگ ملکی روح باز ‌ ‌ می کند از پیش یک یک پرده باز

چون در آنجا چند که ساکن شود ‌ ‌ از قریب اهلی او ایمن شود

بعد از آتش اشتیاق از جد دود ‌ ‌ وقت تنگ آید زمانی بد دود

چون بُدش زین پیش برآیینه زنگ ‌ ‌ لا جرم عین الیقینش بود تنگ

این زمان آیینه چون روشن تر است ‌ ‌ زان سبب باغی دلش گلشن تر است

پس شود مظهر ز اسما و صفات ‌ ‌ باشدش بر هر یکی نوعی برات

چون شود مستجمع جمله نعوت ‌ ‌ یابد آنگه از فیض حقی خاص قوت

ماند از هر جای چندین سال باز ‌ ‌ بگذرد تا از نشیب درد فراز

هر کجا روزی بخفتش بد مقام ‌ ‌ باشد آنجاش این دم آرامی تمام

چون شود اندر صفات او مرد کار ‌ ‌ گردد آنگه لا یبقی دیدار یار

ز اشتیاق اندر دلی آتش او فتد ‌ ‌ از تجلی در کشاکش او فتد

پس بسوزد مرد را چیزی که هست ‌ ‌ آنگه از افلاس دارد پیش دست

آنکه او اندر تجلیهای خاص ‌ ‌ فانی مطلق شود از خود خلاص

دوست بیند اندر آیینه جمال ‌ ‌ محو گشته عاشق شوریده حال

بعد از آن لا فی انا الحق می زند ‌ ‌ قبد کم شد دم ز مطلق می زند

میکند

میکند جوشی درونی در میان ‌ ‌ تا کند اسرار دلداری بیان

نی حدیثی کو کند تقریر آن ‌ ‌ حالتی بیشست کم تعبیر آن

عاشق شد از مبدا تا معاد ‌ ‌ این چنین القصه زان عالم فتاد

این زمان کامد در اوقات رجوع ‌ ‌ خواست برخوانی کرم او دفع جوع

همچنین می رفت و کدورت میگذاشت ‌ ‌ تا ز دستش شد برون چیزی که داشت

پس در راهی نور و ظلمت می درید ‌ ‌ ز اشتیاق مقصدی خود می دوید

تا باصلی خویش واصل گشت و رست ‌ ‌ شد ز جای وحدتی دلدار مست

گشت فانی و از آن پس باقیست ‌ ‌ بعد از آن دلدار او را ساقیست

ذوق هنگامی فنا هار و ز وشب ‌ ‌ وقت هشیاریش دارد در طلب

تا شود باری دگر واصل بدوست ‌ ‌ آنچنان وصلی که نقدی جست و جوست

هر که او امروز این ره را نرفت ‌ ‌ بارها از ذوق تا پیدا نرفت

بود با خود این هم جنگ و نزاع ‌ ‌ که بحیوانات بد که با سماع

دشمنان را داد بر خود مالکی ‌ ‌ خویش را افکند اندر هالکی

این هم کدورت که مارا حاصلست ‌ ‌ وین هم زنگار کان بجا بر دلست

گر نشد امروز این آیینه پاک ‌ ‌ زان خجالت کس شود فردا هلاک

هرکه نگذشتی از آن امروز نقد / بهر آن فردا شوی درویش نقد

سوز امروزی ریاضت هست بس / سوز فردا آتش دوزخ بس است

هر غمی امروز داری در نهفت / از گداز و سوز در تن ساز زود

ور ز فردا مانی اندر آتشی / تا شوی دور از بود اینجا غشی

تا نگردی پاک از سوز و گداز / کی شوی شایستهٔ اسرار و راز

گر نسوزی نقد هم اینجا اندکی / از بلا ایمن نباشی بی شکی

هان بسوز امروز و کدورت دور کن / منظر دلدار را معمور کن

زانکه دل بی واسطه از لطف دوست / غرقهٔ انعام و فیض و جود اوست

آن فیوض اما باصلی دل رسد / زان تلطف حل هر مشکل رسد

دایمش فیضی بود بی واسطه / کی شود بی بهره هرگز رابطه

اصل دل از دوست باشد مستفیض / فرع او اما ز هر علت مریض

رفت و روب اندر فروع دل بود / لاجرم زینها خشوعی دل بود

گر نبودی اصل دل هم از نیاز / هیچ کس هرگز نگشتی مرد کار

زانکه اینجا در فروعش هر نفس / دور چون سازی وگر آید و نفس

عاشقان زان نکته بانی بود / دایما نفی پریشانی بود

خانهای اولین و دل مدام / رفت و روبی میدهد از خاص و عام

تا شود خوش خدمتش چنان که ای / بشنو الآن داو بیش و کمی

آن طرف پرنار و این سو پر ز نور / خواه عاشق در غم و یاد دور

چند گویم من سخن اندر طرف / باز جا اطوار دل ای ذو شرف

دل بود [illegible] لذن / باز کن یک یک ورق تکرار کن

از دو کشف و سوی انوار بدان / تا شناسی نیکوانرا از بدان

ور نداری دسترس این کار را / کوشش کن یک لحظه این اسرار را

هفت طور آمد دلی تو بالعیان / هر یکی از بهر کاری شناس

اولش ما و ای آشوب و عدوست / دشمنان اچشم پیوسته بدوست

هر زمان تنشی برارند آن گروه / ظلمت انگیزند اینجا کوه کوه

چون برو بندش نهادی هر بنی / کم شود آثار فعلی هر فریق

نورها پیدا شود هر سوی او / گشته خوش بود هم درونی کوی او

حق چو آید کی بماند باطلی / بست چون چنان نبود مشکلی

دفع آن وسواس او کن ز دو تن / نفی خاطرها همی کن ست بسر

روز و شب می باش او را دکین / چون درآید خاطری کن دور هین

در پناه و صورت و معنی پیر / ای بالکل تا شود او دستگیر
پس دوم طورش که دارد انقلاب / گاه آبادان بود گاهی خراب
هست تقدیری درو چون بیش و کم / منبع شادی بود یا جای غم
که درو حیوان بود گاهی ملک / که ز تاریکیش بر گردد فلک
که درو ظلمات که انوار هم / هست هم خوش بوی و هم مردار هم
پس سیم کان واسع آمد از دوم / که درو پیداست نور و گاه گم
حب بغض خلق را آنست جا / گاه خوف است اندرو گاهی رجا
که امل آورده اندر وی سپاه / گردش از اندیشها جلد سیاه
پس چهارم کاندرو هم نور و نار / دارد از هر سوی نوعی اعتبار
نیست اینجا جای هر نی اهلیت / از محبت باشد آنجا تربیت
در میانی دو محبت برزخیست / از بهشتش بوی یا از دوزخیست
زان طرف انوار حقی حق ورا / میدهد هر لحظه ذوق نو ورا
افکند که حب خلقان انعکاس / تا از آن نورش نماند اقتباس
طور پنجم موضع حب خداست / جای تأثیرات نوری مصطفا
نیست اینجا مدخل و تاثیر کس / کم بود در وی هم میل و هوس

پس ششم کانجا ز تا نوری صفات / هر زمانی می‌گشاید مشکلات
هست از اسما صفات آنجا نسق / لحظه لحظه فیضهاش آید ز حق
اندرو اوصاف هر یک کارگر / دایما مغز و درونش زان بی خبر
هر نفس در بند وصف دیگریست / از سوی حق جانبش دایم دریست
اندر آن بازار هر ساعت بنو / هست سیر دایمی و عاشق در گرو
نقشهای بو العجب در وی پدید / هر دری را بر خلافی هم کلید
زان سبب افتند اینها در غرور / کاندرو اوصاف باشد در مرور
هر صفت فی الحال در ملکی وجود / رابتی افزاید از نو بهر سود
لاجرم پیوسته باشد اختلاف / افکند که فتنه عاشق را بلاف
زانکه آن خاصیت اندر جزو کل / در ظهور آید چو اندر باغ گل
هر طرف کاندازد آن عاشق نظر / زان صفت سرگشته بیند بام و در
چون شود زان جام سرمستی گران / گردد از مستی بخود جامه دران
شرح آن ناید بگفت و گوی راست / گفت و گو زان ذوق چون گردد هواست
طور هفتم منبع انوار ذات / از خدا هر دم دوان در وی برات
هست آن بی واسطه و مستقیم / عاشق بی خود ز ساقی باده گیر

لذت و ذوقیست بیرون و درون نی درونش پیداست عاشق نی برون
لیکن آن لذت نباشد پایدار ور بدی که بردی در عالم قرار
پیش ازین زان حالها بنود چنین نقل و عقل آمد در ان کو دربرین
تا نهی بر اطوار دل پای شناس بشنو این از راه تمثیل و قیاس
گوش فهم خویش را بگشا تمام چون درختی فرض کن دل والسلام
سخت طور آمد نمای آن درخت هست بعضی نرم از آن بعضی سخت
اولش برگیست کز هر باد وی خویشتن را افکند در تشویش
چون نباشد باد آرامش بود وسوسه با نور اسلامش بود
پس دوم طور ار بدانی آن درخت می شوی از دانش آن نیکبخت
شاخهای خرد کان هم هر زمان میکند حرکت ز هر بادی همان
پس سیم آن شاخ بر دست زن کاندرو یابی یقین و گاه ظن
باد چون تند آید آنرا نیز هم افکند در حرکت او را بیش و کم
پس چهارم ساق چوبی آن شجر کاندرو جنبش کند گاهی کند
لیک باید باد تندی سهمناک تا بجنباند ورا از روی خاک
پنجم از وی آن اصول محکمست حرکت اندر وی نه بیش و نه کم

جامعی آب زلال آمد و بس نیست در وی آنچه آن گردد دنس
پس ششم آن چشمهای خود بن باشد بر هم ز هر سو در مجر
هردم از جایی دگر آبش رسد فیض هر ساعت ز هر بابش رسد
هفتمین آن چشمهای آب خرد صد هزاران سو ز هر سو بهره ورد
آب زائی واسطه دایم کشان بحر دایم فیض خود بر وی فشان
آب از وگر منقطع گردد دمی مرده گردد بدارش ماتمی
لیک آن آب از باول زهی صاف هر درختی چون شود وین اغلاف
در یکی سبزست در دیگر سفید در یکی انگور و آن یک گشت بید
آن یکی گلهای رنگین بار داد وان دگر بر شاخساری خار داد
آن عوارض آمد اینجا اختلاف این سخن را نشمری کذب و گزاف
وقت رجعت آن عوارض هم رهست زان یکی دو زان انیسی آن شهیب
این چنین آمد اساسی ذی الجلال آن حرام این را و این آنرا حلال
هر یکی را جانبی مشرب گشاد قسمتی هر شخص از جایی فتاد
اصل دل مجموع را لیکن ز وی میرسد زو آب دایم نی به تکی
یک نفس نبود دلی از وی جدا دل بود مرده از باشد ای گدا

هست آنرا پیش او قدری رفیع　　دل برد گنجینهٔ خاصی وسیع

پیش ازین گفتن ز دل نبود روا　　ان سلوک این درد را میجو دوا

آنچه در نقد بس بینی بیش و کم　　نیست جز حالات کشفی لاجرم

اسم غیبی بود هم در دگر این　　ورنه کی افتاد کس در فکر این

کر نشستی کنها ن گدایی زود باش　　عقل اگر داری بی مقصود باش

هست استعدادت این دم چون بست　　بشکن این بتها که خواهندت نشست

خواجگی و کدخدایی ترک کن　　ساز زادی راه یابی مرگ کن

زانکه اینها جملگی سدی دهند　　هر زمان در راه تو سنگی نهند

برف و زان جذبه آتش ناگهی　　نشنوی زنهار پندی ابلهی

هرچه اندر مدتی بیکا نکی　　جمع کردی سوز در دیوانگی

صورت و معنیت چون تجرید یافت　　می توانی سوی او آنگه شتافت

ورنه با چندین تعلق پیش و پس　　راه رفتن نیست جز میل و هوس

اولا قطع تعلق بایدت　　وانگهی در راه رفتن شایدت

چون رسید راهت بمقصد یا التحقق　　بعد از آن چندان ضرر نبود ازین

آن زمان کز بهر تدبیر معاش　　جانبی باشد تعلق گو بباش

تا بیابی یکدلی ناگه بدست　　چون بمقصودی رسی نبود شکست

آن تعلق را بنا شد در درون　　هیچ تاثیری که گردی زان زبون

ور ببینی گرددت تجرید کل　　دایما روید ز بوستانی تو گل

فصل دوم در مراتب فنا و حقیقت آن

چون رسد عاشق بنزدیکی وصال　　سوزد آنجا از شعاع جمال

مثل برقی خاطف اورا ناگهان　　سازدش محو آشکارا و نهان

ذات او یا فنت اما کم شود　　این سخن کی باوری مردم شود

چون گشاید باد برقع از جمال　　عاشق آنجا فانیست از ذوق حال

در فنا هست چندین مرتبه　　زان فنا در عالمیست این دبدبه

بعد از آن در هر معاش یک فناست　　وان فنا در هر مرض نوعی رواست

لیکن اندر عرف ارباب نجات　　در اثر در فعل و نعت و اسم و ذات

هر یکی را هست خوش خاصیتی　　می فزاید مر ترا خوش نعمتی

می گذارد از اثر آثار مرد　　فعل او افعال ما را نیست گرد

در تجلیهای اوصافی ویست　　ذوق تاثیر دیگر یک دم بست

هست خاصیات بسیاری ولیک　　فاش کردن سر مردان نیست نیک

در میانِ فیض اسما و صفات — هست در تمییز آن بس مشکلات

لیک گر باشد صحیحت رابطه — نیست مشکل پیش تو آن ضابطه

هر تجلی را فنایی خاص هست — زانکه هر جا کس بچیزی واصلست

پس فنا در چار آمد منحصر — آنکه عشاقند او را منتظر

چون گروهی را ز اسما و صفات — شد هم حل گشت اینجا مشکلات

آنکه گشت اسم و مسمی را یکی — خواست از اسم و مسمی بیشکی

پیش ایشان نیز باشد چار هم — زانکه بر اوصاف اسما بد رقم

ور نه ما بیّنات اسما دیگرند — این گروه اند در حقایق بنگرند

پیش اهل عرف از فعل و اثر — هست خاصیات فنی یک دیگر

یک فنا اینجا و دیگر در صفات — پس در اسما دیگری آنگاه ذات بود

اول از آثار و افعالش مدد — تا بود در ذوق و در حالش

در تجلی دان صفاتی او مدام — تا کند هر نا تمامی را تمام

آنکه اسمای نماید جلوه [illegible] — یار دارد بر اسیران شیوه

پس بذاتی خویششان واصل کند — خود بخود او حل هر مشکل کند

چار آمد هم تجلی‌های خاص — آنکه از هستی بدان یابی خلاص

مظهرات

مظهرات اسماء حسنی را نگر — چار رکنی اصل اشیا را نگر

چون تنزل هم چهار آمد چهار — میکند با ذات تجلی آن چهار

جا ملائی عرش را بین در نزول — نفس را اندر مراتب این حصول

اوستادانی ملک آمد چهار — این چنین آمد ز اول این مدار

منتظم بر چار شد اکثر امور — این عدد شد جای تن دیگر و دور

مندرج آمد چو اندر چار ده — دو شش و بیت این مثل ماهی چار ده

عشر کامل این بود در جزو کل — این عدد ممتاز شد از عز و ذل

گر چه را انسی تجلی را چهار — زان فنا هست این هم نوری نهار

جمله را [illegible] ذات او دان پیش و کم — هست یک سلطان آمد در حرم

فیض ذات او پس هم در ذات او — نیستی تو هیچ جز مرآت او

نور او روشنتر است از آفتاب — لیک غیر یک ذات نوعی از حجاب

این تعجب از عجب ظاهر شود — هر کسی را پرده‌ای ساتر شود

گر نبودی آن عجب در پیش کار — چون [illegible] و عارف بد قرار

بین ند دریای خاطر موج موج — [illegible] در ابد فوج فوج

هست اسراری عجب ناگفتنی — در درون در تست آن ناسفتنی

اصل آن افعال ناید در حدیث | هم بد و شاید شدن زین مستغیث
می دهد او جام و مستیها از وست | راز ها گر می شود پیدا از وست
هر فنای را بود یک مستیی | زان بود از دور گردان هستیی
مستیی کلّی بود وقت وصول | بازن معادی کان بود اصل
وقت فانی گشتنی وقت فنا | این سخن کی داند الّا آشنا
زانک در وقت فنا مستی مپت | نسبتی دارند اندر هیت هیت
آن فنا را هیچ میدانی که چیست | فانی مطلق درین درگاه کیست
با تو گویم آنچه آید در کلام | کار کن گر ذوق این خواهی تمام
آنچه انسان شد یکی انسان چه بود | وانکه در خانه اش مهمان که بود
شد وحدت با هویت نور تام | هر یکی گویند از ان نوعی کلام
در تنزل او فتاد اندر نخست | تا کند با تفرقه نسبت درست
جنبش از بحر محبت داشت آن | اقتضای از ارادت داشت آن
بعد از آن گرد چندین عبور | با بسی شد آشنا اندر مرور
ممتزج شد نور و ظلمت چون بهم | نور چون بنهاد در ظلمت قدم
علوی و سفلی بهم آمیخته | صورت و معنی از آن شد ریخته

پیر خرقان گفت کین دم چند سال | شد که تا در عشق او یم پایمال
هر چه او می خواست سی سال تمام | آنچنان کردم ز روی اهتمام
این زمان سی سال دیگر شد از ان | کانچه من خواهم کند او هم چنان
مدتی بودم چو در فرمان او | این زمان من گشته ام جانان او
از کجا بود این همه ناز و نیاز | از چه عاشق شد درینجا چشم باز
چیست این دولت که مشتی خاک و آب | دور گرداند ز پیش خود حجاب
محرمی پرده سرایی او شود | مثل ذره در هوایی او شود
باز گونه می شود این کار باز | تا زبر می خیزد و آید نیاز
آنگهی معشوق عاشق می شود | یار وحشی خوش موافق می شود
خستگان را خود مداوی میکند | مرهمی بر ریش پیدا می کند
عشق را باشد خواصی بس عجب | کز سویی شوقست و یک سویی طرب
یک طرف نازست و دیگر سو نیاز | از چه عاشق شد درینجا چشم باز
هست هر یکچند که بر عکس کار | می شود معشوق عاشق در شمار
گرچه عاشق هم همان دربند کیست | غرقهٔ بحر غم و شرمند کیست
لیک معشوقش لباسی عاشقی | کرده اندر بر بر سمی صادقی

عاشق ار خواهد بمعشوق اتصال — دایما بگشاده معشوقه جمال

تا ملاقاتی میسرشان شود — ملکتی عشاق آبادان شود

مدتی چون عاشقی دلسوخته — بود اندر آتشی افروخته

هستی او سوخت آنجا در فراق — پس که بد در شعلهای اشتیاق

چون کثافت رفت ماند اینجا لطیف — گشت ظاهر ز وصفهای پس شریف

شد زمام اختیار از دست او — نیست شد یکبارگی در هست او

چون نماندش هیچ ارادت بیش و کم — بود او کم گشت در آن بود هم

ربط او با خواهش حق شد درست — شد ارادت باز با جای نخست

هرچه باشد خواهش او لاجرم — این همان باشد که خواهد یار هم

خواهش عاشق نباشد زان جدا — زانکه آن خواهد که می‌خواهد خدا

زان همی گوید که هر چیزی که من — خواستم او کرد آنرا خویشتن

این همه در ضمن فرمان بردنست — نفس خود در راه قربان کردنست

هرچه باشد خواهش تحقیق یار — آن شود ظاهر بدل در وقت کار

می‌شود بر لوح محفوظ اطلاع — یافت چون مشرب کسی را اتساع

آه لیکن دولت بهر کس یار نیست — از هزاران جز یکی را بار نیست

آنکه او را این سعادت رهبرست — دلبجا در کوی او خاکی درست

گر برانندش وگر خوانند هم — ذوق عشق او نگردد هیچ کم

باز کی گردد ازین ره هیچ حال — بسته است احرام آن حج جمال

حکایة وله

چون سگی اصحاب کهف اندر طریق — شد بدان قومی پی از دولت رفیق

دو دمی کردند او را آن گروه — تا نیارد کس پی شان سوی کوه

آن سگ آنجا آمد اندر گفت و گوی — گفت ایشان را مرانیدم ز کوی

کانچه از دی یک تن یزید این زمان — دارم هر روز و هر شب در فغان

شعلهٔ هر روزنان در سینه هست — در درونم آتشی دیرینه هست

مدتی من جسته ام در دره رفیق — این زمان بر من مگیرید این طریق

عشق هردم سر ز جایی بر زند — آتشی اندر خان و مانی در زند

عشق را نبود نظر بر خوب و زشت — بد سرشت آنجا یکی با خوش سرشت

هر زمان سویی گشاید یک دری — هرچه باشد سازد آنرا مظهری

چون شرف دو هرچه هست از نور اوست — شد مشرف آنچه عشقش داشت دوست

عشق اینجا رو نماید چون کنی — جای آن دارد که دل را خون کنی

گر سگی آمد چنین حالت پدید / در ره آن شیرمردان چون دوید

در درون او که آن آتش فروخت / کان همه تنعمها یکسر بسوخت

نیست اینجا زهرهٔ گفت و شنید / کز چنین حیرت دگر راهی پدید

یخرج الحی من المیت شنو / حکمت او را بکن آگاه شو

آن سگی را داده چندین شرف / کرده او را از کدورت برطرف

داده اش بر خلق بسیار افتخار / در هوای صحبت مردان کار

در صف عشاق راهی داده اش / جانب مقصود ره بگشاده اش

مهر او هر جا که پرتو افکند / پس سوی خویشش بصد رو افکند

گر خسیسی باشد آن گردد شریف / ور کثیف است آن شود از وی لطیف

هر گدایی کو ز مهرش بهره یافت / او زمام از شاهی عالم بتافت

ای زهی صاحب سعادت مقبلی / کز غمش دارد بر از شادی دلی

باشدش در سر همه سودای او / ذاکری دلبر ز سر تا پای او

دایما اندر فراقش سوخته / آتشی از اشتیاق افروخته

هر چه بودش در ره او باخته / با غم جان سوز اندر ساخته

تن بمحنت در نهاده روز و شب / در بلا و درد او بیش صد طرب

ای دریغا

ای دریغا تو نه ای واقف ز کار / هست در یک درج صحبت صد هزار

نعمتی ور ابتلا آمد لباس / در بلاها آی اگر داری شناس

ای بمانده در پی بطلان خویش / بوده دایم در پی غولان خویش

کرده ضایع اکثر اوقات را / تا برد کار حیوانات را

با بهایم خوی کرده همدمی / هر نفس زین همدمان در صد کمی

غایت مقصود تو اندر معاش / فکر داری جامه اسپ و نان و آش

هان چو مردان اجتهادی پیشه کن / در معاد خویشتن اندیشه کن

روز و شب نفس تو شاهی میکند / در وجود تو الهی میکند

بنده کان او شده اعضای تو / تابع او گشته سر تا پای تو

نفس تو خواجه تو مر وی را غلام / این چنین افتاده دایم بدام

گر بنگریزی تو از وی چندگاه / عاقبت از مکر او افتی بچاه

تا نگیری زار زو ها جزو و کل / اندر آن با محنت و بد هیچ کل

بگذر اینجا از تمناهای خام / انکه آنجا بنشینی نوش جام

تا ز تو باقیست هستی اندر حق / کی توانی دم زدن با اهل حق

الحکایة و له ایضا

رفت ابراهیم ادهم نوبتی — پیش شیخی تا بود در صحبتی
بود در آن زاویه یکدم نشست — تا بداند آنکه دستش را چه هست
رفت درویشی درون خانقاه — گفت کاین ادهمست اینجا گداه
گفت پیرش رو برو زان یکفنا — بین جفا افزاید تمی زان یکمنا
آنچه گوید پیش من آور خبر — تا ببینم کو کجا دارد مقر
رفت درویش و زدش یک ضربتی — زامتحان می داد اورا شربتی
گفتش ابراهیم کای مرد خدا — کشته ام دیدیت زانها من جدا
آنچه میجویی زمن در بلخ ماند — زان بزرگیها دگر هیچم نماند
رفت پیش شیخ و گفت ازوی خبر — باز گفت احوال اورا مختصر
شیخ گفتا باد بخشش در دلست — راه دادن پیش خویشش مشکلست
نیست وقتی دادنی بارش هنوز — زانکه در پایست آن خارش هنوز
تا نکردی یاد بلخ او پیش ما — ممکنش بودی شدن درویش ما
تا نکردی از تعلق بیش و کم — چون شوی محرم تو اورا در حرم
هرچه داری دوستر ازوی نخست — بایدت اندر طریقت در شکست
تا نزادن هر طرف مایل بود — یافتن مقصود مشکل بود

آنچه

آنچه داری هست با آن ائتلاف — تا تو آنرا برنیندازی ملاف
گنج زان خانه نگنجد بی شکی — دوستی او و غیر او هم یکی
کی توان در وی رسیدن این چنین — دل تو از هرچه خواه اندوه کین
سعی او اندم توانی بند براه — گر بخورد گرد دست دل عذر خواه
این محبتهای رسمی در درونت — بسته بر معنی تو راهی طلب
تا ز مالوفات طبعی نگذری — جانبی آن نازنین کی رهبری
این تعلقهاست راهت گرفت — تو چنین درمانده در چاهت گرفت
از دلت باشند چون هر سو رهی — کی در افتند روشنایی گه گهی
در سری هر راه چندین غفلتست — هر یکی زان اصل چندین علتست
دل بپرداز هرچه باشد غیر دوست — زانکه آنجا خاص منزلگاه اوست
درجی خاص هر کس چون دود — ور در آید دل از آن غم خون دود
مسندی شاهی نه در خوردی گداست — هر فضولی را کجا آنجای جاست
تو که آن محرم سرا را روز و شب — کرده باشی جای حیوان ای عجب
گر طمع داری بدان دلبر وصال — با چنین فکری زهی فکری محال
پای در گل مانده ره جویی دوک — بسته زین غم قاب کی بیرون روی

دست آلودت وقتی دست کس | مانده اندر دام شیطانی قفس
راه خود را کرده بر خویش تنگ | لعل و جوهر رانده انسی زسنگ
یار را یک ده بند انسی دریغ | آفتابت مانده اندر زیر میغ
ماکلی کنجی و از خود بی خبر | کنده زافلاس وکدایی دربدر
بشکن این پیوند و بندی خویش را | مانشی ده تغش کافر کیش را
مثل طوطی مانده اندر قفس | بیست بر بر وا زخویشت دست رس
این قفس را بشکن و پرواز کن | بس شکر خوردن زنو آغاز کن
دست و پایی زن چو راه از دست رفت | اینک آمد مرکب و عمرت ز دست رفت
سعی خود کن آنچه او بدهد خوش است | داغ و مرهم هرچه او بنهد خوش است
از تو سعی است و از و دادن مراد | تو کی تا بند خواهی یا کشاد
لَیسَ لِلانسانِ الّا ما سَعَی | بار هر کس بود بر قدری دعا
گرچه از جف القلم خون است دل | کان یکی گستاخ آمد آن خجل
لیک میدانیم اینجا از عمل | تا چه دارد هر یکی نقدی ازل
بهر آن اظهار فرموده اعملوا | تا کنی در سعی خود این دم عمل
راه بی تشویش آمد راه شرع | در حقیقت این بود هم اصل و فرع

هر که در این ره رفت او مقصود یافت | آن وفایی وعده معهود یافت
راه می رو تا در آید وقت مرگ | خوش شمری لاجرم با ساز و برگ
چون شود آماده نادی راه تو | پر فرح گردد دلی آگاه تو
وقت مردن دیگران در اضطراب | منتظر تو تا کیت آید خطاب
چون خطابی ارجعی آید بگوش | جان دهی از ذوق و خوش گردی خموش
عارفان این حال را اکثر زمان | در دعا از حق همی جویند امان

الحکایة وله ایضاً

آن یکی روزی غلامی می خرید | کرد با او در نهان گفت و شنید
دوش گفتا چه نامی گفت من | آنچه خوانی بعد از این خویشتن
گفت کارت چیست گفتا پیشه ام | هرچه فرمایی بود اندیشه ام
گفت کارم روز باشد نی به شب | در شبم این کارها باشد تعب
از تو دارم التماسی آنکه من | روز باشم با تو شب با خویشتن
خواجه بگزید و سخن کردش قبول | تا نگردد خاطر بنده ملول
روز تا شب کار کردی آن غلام | شب گرفتی سوی گورستان مقام
خواجه یک شب در پی او شد روان | گوشه بنشست از آن بنده نهان

خواجه گشت در پی او شد روان / گوشه‌ای بنشست از آن بنده نهان

دید کامد در مناجات آن غلام / از سر سوز و نیازی بس تمام

گفت الهی واقفی ز اسرار ما / مطلع بر جمله کار و بار ما

غافلان از درگه دنیا طلب / عاقلان در راه دین اندر طلب

بر دری تو هر یکی در جوش‌اند / تا بیابند مطلبش در کوشش‌اند

هر کسی از تو بمقصودی رسید / بر دری تو نا امیدی کس ندید

عاشقانی مفلسی دل بسته را / چیست تدبیر این گروهی خسته را

کین جماعت را بجز تو در جهان / نیست مطلوب آشکارا و نهان

نا امید از درگه خود ما مکن / چون تو خود خواندی کنون رد ما مکن

روی بنما کاشتیاق از حد گذشت / ساز مقبولم که وقتی در گذشت

مفلسی بنشسته بر خاک در دم / یک نظر کن گر هم رسوا ترم

خستگانی ناتوان را خود نواز / کار این مشتی پریشان را بساز

خواجه این بشنید و در هم فتاد / آمد و در دست و پایی وی فتاد

گفت تو خواجه شدی و من غلام / مال خود هم ملک تو کردم تمام

بنده سوی آسمان آورد روی / گفت بشکستی تو انبارم سبوی

تا بدین دم راز ما پوشیده بود / کس نبد واقف ازین گفت و شنود

این زمان شد فاش اسرار نهان / زندگی زین پس نخواهم در جهان

زین که دعوت خانه‌ام بر دوی بر / نیستم صبر و قرار اکنون ببر

بی‌جمالی نفس و تن خواهم وصال / این بگفت و همچو مرغ افشاند بال

جان بداد و باز رست از بار دل / شد برون پایش ازین کوچه ز گل

عاشقانه داد جان پیش دوست / خوش بود چون دیده بر دیدار اوست

جان فشانی پیش خورشید جمال / ذره‌ها را می‌رسد وقتی وصال

جان چکار آید ازین بهتر بگوی / کان زمانش بر فشانی رو بروی

صد هزاران جان فدای آن زمان / کاورد او مفلسان را در امان

دنی و عقبی و این بود و وجود / هست وقفی موسمی وصلی شهود

تا نبازی اندرین ره جان و تن / کی تو یابی لذتی از خویشتن

این ره رندان جان بازست این / ملتی هر خود برانداز است این

نی ره رعنایی و خود داشتن / وز تعظم رایتی افراشتن

صد هزاران عاشقان دلفگار / داده جان را بر امید وصل یار

اولا اینجا قدم بر فرق خویش / می‌نهد هر کس که گیرد راه پیش

اندرین دریا چو غواصان قدم | باید از سر ساختن نی رنج و غم
گر بدست آید دری از لطف اوست | ور نیاید در طلب مردن نکوست
اندرین ره گر بمیری ناگهان | نارسیده بشنو این رمز نهان
چون تو او را بوده باشی در طلب | بهره‌ور گردی ز کشتی رنج و تعب
در دمی آخر کند واصل ترا | پرده‌ها بردارد او از دل ترا
چون تو او را بوده باشی روز و شب | مدتی بنشسته بر راهی طلب
کی امیدت را کند او ناروا | خستگان خود شود آخر دوا
رنج کس با او کجا ضایع شود | عاقبت آیت بجو شایع شود
در دمی کشتی راه می رو کان اکار | چاره سازی تو شود در وقت کار
جان و تن را در ره این کار کن | بگذر از خود دل فدای یار کن
تا چو پروانه نباشی گرم دو | همچنان در هستی خویشی گرو
با جمالی یار کن جان بازیی | سر بنه کین است سرافرازیی
زانکه غواصی درین بحری عمیق | بی گذشتن از خودی نبود طریق
یا بساحل آوری دری شریف | یا نهنگت در رباید بس شریف
در درونی آن نهنگ آنکه صدف | هر یکی را بر دگر چندین شرف

این چه بحرست این چه غرقابست این | وز دلی ماهی چه بحر آبست این
این چه دریا بست پر در و صدف | هر یکی را بر دگر چندین شرف
آن دری شاهی درین دریا بود | در پی آن این همه غوغا بود
آن نهنگی تند بگشاده دهان | تا کجا غواص را گیرد نهان
نیست اینجا غیر خاموشی رهی | نیست چون زان قعر دریا آگهی
هست آن دریا پر از غرقاب و موج | عارفان بد موج ریزان فوج فوج
هر که واصل گشت او با روی آب | غرقه شد والله اعلم بالصواب
مثل قطره گم شد او باری دگر | شد حبابی آب جویان در بدر
همچنان در موج مرگ و اندر زندگی | گاه پیدا نیست که افکند کی
جنبشی آن بحر هر دم گونه هست | جملگی بر وجد نقش انمونه نیست
هر طرف زان بحر بر خیزد حباب | آب جویان جمله با هم در خطاب
جمله را از تشنگی خالی درون | اشتیاق آب شان دایم فزون
این همه نقش عجب بر روی کار | گشته زان نقاش اینجا آشکار
رنگهای مختلف کرده ظهور | در بطون اما ز بی رنگیست دور
رنگ و بی رنگی همه از رنگ اوست | وین همه لعل نکو در سنگ اوست

در رخی وحدت چو بی رنگی بود … یک نفس کرد وسعت ار تنگی بود

صنعة الله او کند هر جا ظهور … احسنت بین تو که تا یابی حضور

در سواد الوجه فی الدارین تو … شد عیان از آن مقبلین عین تو

بافت دیگر نگهتی در انتظام … نیست بالا تر ازین رتبت مقام

چند ازین پر رنگ هر آشوب تو … هر زمان اینجا نه رفت و روب تو

خانه را چون در ندارد محکمی … لاجرم آفت و نیت آمد کمی

خانهٔ تحقیق را در بسته به … ور نگه دو رتها دلت وا بسته به

تا نه بینی غیر او چیزی دگر … در درون خانه و بیرون در

دایما باشی بعی اندر خطاب … خلق عالم پیش تو بود حجاب

الحکایة وله

گفت سهل تستری شد چند سال … تا منم با خلق اندر قیل و قال

هر کسی را نیست از من این کمال … کین مخاطب باشدم با مردمان

با خدایم دایما در گفت و گوی … گرچه در ظاهر بخلقم روبروی

این چه حالست این که عاشق با حبیب … در خطاب اما سخن گو با غریب

مستمندی زار با او در نیاز … در حقیقت ناظر از سوی مجاز

عاشق و معشوق با هم در رموز … همدمان واقف نه زان شیوه هنوز

مستمع هم او و گویا نیز او … مقصد و مطلوب و جویا نیز او

سر زنی یبصر و بی یسمع شنو … نص او را درین مجمع شنو

نکتهٔ او را درین تفضیل بین … این همه آلات را تعطیل بین

بسط و نشر اوست اندر جزو و کل … جوشش طلاب را بین در سبل

این همه آشوب و این شورش زچیست … وین همه غوغا ز بهر چیست کیست

وین همه آمد شد اینجا در بساط … در چه شد بگشاده راهی انبساط

این اسیرانی سر زلفی کمند … وین همه سایل بگو بهر چه اند

در سری آن کو شهیدان تا بکی … جان دهند از آرزوی روی کی

باز شان بیدار کردن چند روز … داشتن شان در مقامی درد و سوز

در فراق و بعد شان جان سوختن … هر نفس آتش دگر افروختن

بعد دیدار خود شان ساختن … ناگهی شان آن علم افراختن

آمدن از پرده با ایشان برون … ساختن دلشان ز هیبت جمله خون

از شعاعی وصل شان یکدا ختن … بعد ایشان بر طرف انداختن

کردن از فنای اینها در نهان … با جمال خویش ذوقی ناگهان

بازشان ایجاد کردن نو دکر | از نخستین لطف و بس خوبتر
این تنزل غایت انعام اوست | بر کدایان نشر فضل عام اوست
تا شود پیدا مظاهر درمیان | عشق بازد با جمال خود عیان
باز عاشق را درین غم افکند | وز غم و بعدش بماتم افکند
تا کشد باری دکر باری فراق | باز سوزد هستیش در اشتیاق
محرمیت بیشتر پیدا کند | خویش را در عاشقی رسوا کند
باشدش این ذوق هر باری دکر | از وصالی بیشتر بس خوبتر
سیر سالک این بود ای مرد خاص | زود پیدا کن تو هم آن اختصاص
نیست دانش را چه حد و غایتی | هر زمان عاشق فزاید رایتی
راه را چند انکه می آیی تو پیش | ذوق وصلت بر تو ایثارست بیش
وصل را هر بار نوعی لذتست | حسن او را چون بسی خاصیتست
در نیابد هر کسی سر جمال | تا زکی بسیار میدارد وصال
تا شکر اندر دهن ناید ترا | راه شیرینی که بکشاید ترا
وصف شکر کی کند شیرین مذاق | کر رهایی جوئی خود را ده طلاق
هرچه از وی می شود در آن خبر | عقل باشد حاکم آن نی ضرر

عقل جز معقول نتواند کرفت | پس تو از معقول کی دانی کرفت
عقل اینجا عاجز آمد چون کنم | جای آن دارد که دل را خون کنم
هرچه عقل اندر نیابد سر آن | تو مکن آن قصه را بر دل کران
عجز پیش آور توقف کن در آن | طبع را آرام ده بالکل بران
هرچه آنرا در نیابی بیش و کم | نیست لازم کان بود نی اصل هم
قصهٔ عشق از جهانی دیکرست | کین ز اقلیمی تو و ما برترست
پس ترست این از طریق کفت و کو | عقل در چوکان عشق آمد چو کوی
صعوهٔ عقل از کجا و صید باز | هر کدایی کی شود از اهل راز
عقل را اینجا ز حیرت ره کمست | قصهٔ او در میانی مردمست
کار و باری عشق چیزی دیکرست | کین ز اقلیمی تو و ما برترست
هر کسی واقف نکردد زان سرود | غایبان را کی بود ذوق حضور
عشق از تحقیق حق دم می زند | هر کجا خرکه زند خوش می زند
کاه در یعقوب آتش می زند | که بموسی که برا دم می زند
که برارد سر ز جیبی پیرزن | سازدش رسوا و خوار انجمن
کاه برد او ز اندازد نظر | تا فتند از مهر آن کس در خطر

پارسا را گاه رسوای کند / در دلش مهری هویدا می کند

پادشه را افکند در بند کی / با غلامی باشدش افکند کی

کاه لیلی دمیده پس نوی / پای مجنون را فکنده در کوی

حسن خود اظهار کرده ناگهی / بر اسیری خاص بنموده رهی

مرحبایی گفته از سویی دی / مفلسی را او فکنده از غمی

جانبی نازست و دیگر سو نیاز / هر کسی اسرار او کی یافت باز

دایم این سوداست در بازار او / رونق عالم بود اظهار او

دینی و عقبی از و آباد شد / عشق بد کو جمله را استاد شد

هر زمان جایی کند نشو و نما / مظهری می سازد از ما و شما

در میان آرد بهانه صد هزار / تا کند اظهار خود هر جای یار

بیت بدهم نقشهایی بو العجب / تا شود اندر میان پیدا سبب

الحکایة وله ایضا

دید شیطان را یکی از اهل دل / بر سری راهی نشسته بس خجل

گفت حالت چیست گفتا آه آه / چون بود احوال مردود تباه

حال دور افتادگان زان در بپرس / قصهٔ درماندهٔ مضطر مپرس

مدتی من کار و باری داشتم / در تخیل اعتباری داشتم

سجده کردم من ورا چندین هزار / عاقبت در راه من افکند خار

سجده ام فرمود بهری دیگری / غیر او دیدم بپیچیدم سری

بهر آن یک سجده این کارم فتاد / داغ خذلان بر جبینم من نهاد

رو سیاهم کرد و راند از پیش خود / حال خود جز این نمیدانم دگر

گفتش آنکس کای طریدی روسیاه / چون نگشتی از تضرع عذر خواه

سجده می بایست کردن بعد از آن / خاک آدم را بصد سوز و فغان

شاید افتادی بیاد از تو قبول / در گذشتی او بت آخر ای فضول

گفت صد بار این چنین کردم چه سود / کین زمان افتاده ام اندر قیود

کردم بپیچیدن از فرمان نخست / چون ز وی بد کی شود کارم درست

این بهانه در میان انداخت او / جان من در قهر خود بگداخت او

نیستم تدبیر چون او می کند / چون توانم کرد چون او می کند

غیر عجزم نیست چون سرمایهٔ / کی بجز حیرت دگر پیرایهٔ

کرده ام او کرد حکم وقت کار / سرکشی آید ز من لابد هزار

مصلحت دانی تو الاجمال اوست / آن معبر در همه احوال اوست

هست بالتعذیب او تدبیر کم | تا نخواهد او بتدبیر تا نشد کم

دم فرو بند این چه جای گفت و گوست | دعوه آنکا بود الحق ای جست و جوست

کم شو اندر حکم او ای مرد خام | تا شود دیگر شدن کار دت تمام

تو درین علم بگو تا کیستی | در صفات ایشان نکو تا چیستی

علم تو در جنب علمی او بدان | پای موری بود از هر دو جهان

ور بود چون پای موری در قیاس | کی رسد انا بگو لا فی شناس

چون بود مقدار پای مور تنگ | مطلع بر هر دو کون ای سینه تنگ

مانده تو عاجزی در خویشتن | ره بدون نتوان برد از ما و من

کنه هر یک را ز جزویات خویش | در نمی یابی رهت بند است پیش

حکمت اسرار او را بیش و کم | کی بیابی خویشتن منگر در ستم

خواهش او هر چه خواهد آن کند | وانچه باشد حکمتش فرمان کند

جوید از وی پشه چون آرزو | پیل را قربان کند در پیش او

طعمه خواهد از و موری ضعیف | می کشد از بهر او شیری عنیف

تا رسید بکر درد مندی را مراد | ای صبا این کار او از هم گشاد

الحکایت و له ایضا

نوبتی آتش ببغداد او فتاد | راه غم بر آن جماعت حق گشاد

سوخت بسیاری ز درد و رخت و نا | بود مردم را ازان زحمت فنا

بلخی مگر بهلول را میلی کباب | کرد سوی حق تعالی یک خطاب

گفت دادم پاره چندی جگر | داده قصابیم اندر ره گذر

آتشی بفرست تا بریان کنم | نفس کافر را دمی شادان کنم

شهر شد پر آه و پر سوز و خطر | می کشید او بر سری جوجا جگر

بر سری هر دود آتش می دوید | عارفی ناگاه از سویی رسید

دید او را آنچنان مشغول کار | نعره زد خواست از حق زینهار

گفت کای دیوانه هر سر تو راز | کس چگونه باید اسراری تو باز

تا خوری دیوانه تو یک کباب | ساختی بغداد را یکسر خراب

ای ترا بس نقشهایی بو العجب | بهر یکتا دی رسانی صد تعب

عالمی افکنده در های و هوی | تا ترا بیند اسیری رو بروی

آدم از اقلیم انس خود فتاد | تا برآمد ناگهش از وی مراد

شور و درد عاشقانی در نگر | در سری هر کوی از وی هی نگر

سنگ را این سالها خون در جگر | تا عقیق و لعل از و آید بدر

نوح

صورت و معنی نشد تا مضمحل ... ذوق وصل او نیابد اهل دل

تا نشد اقلیم خلقیت خراب ... کی شوند ارباب درد اهل خطاب

این چه سرّیست اندرین آیین و کار ... کس نمی یابد ازان حدّ و کنار

جز فنا القصر اندر ذات او ... نیست حدّی چون شوی مر این تو

کم شوی و باز پیدا می شوی ... لاجرم سرخیل غوغا می شوی

باز آیی زان مقاماتی قوی ... باطنی پرجوش و ذوق معنوی

بحرها اندر درونت موج زن ... مست تر از تشنگی خشک این چمن

نی توانی زان خبر دادن تمام ... نی توان خاموش زان لذت مدام

نی بیان معلوم علمی نو محیط ... نه مثالش در مرکب نی بسیط

این همه دولت بود از بعد مرگ ... ساز اندر راه مرگ خویش برگ

تا یکی زین زندگی تیره ات ... آه ازین جانی بغفلت خیره ات

مرده شو یک ره ز زر و بی اختیار ... تا شود با طالعی نو بخت یار

زاد آن مرگ ضروری بعد ازان ... از سر ذوق و مسرت می توان

تا در آن ره چون بکوبد آیدت ... زود تن رفتن ز دنیا بایدت

آشنایی آخرت یکبارگی ... خواهد از دنیا بود آوارگی

الحکایة وله ایضا

عاشقی سرمست بد در خانقاه ... گاه واصل بود گه در شوق و راه

آن یکی لذات باشی در گذشت ... جان خویشان زان مصیبت تیره گشت

آن غم او را هیچ تاثیری نکرد ... حال او زان قصه تغییری نکرد

همدمی گفتش که در غم بسی ... می فتند در غیبتی تو هر کسی

گفت دیدت او ز جهانی پر عذاب ... دل چرا ایم گردد از این غم خراب

بود واجب بر وی این حکم قضا ... چون مرا نبود بدین حکمش رضا

کی درین احکام تغییری بود ... بار خاطر را چه تاثیری بود

فکر ازان دارم که آخر تا بچند ... باشم اندر محنت آبادی به بند

زود میخواهم که پروازی کنم ... بهر آن پرده سراسازی کنم

بر فشانم دست از هستی تمام ... هم ازان ساقی ستانم خویش جام

از خطابی ارجعی مستی کنم ... با وجودی خود زبردستی کنم

این قفص را بشکنم یکبارگی ... تا نماند دیگرم بیچارگی

آنکه اندر خلوتم شب تا سحر ... از نیاز و سوز باید کوفت در

سر همی باید زدن بر سینه ام ... تا گشاید ناگهان گنجینه ام

تا ببینم نقد وقتی خویش را ... مرهمی یابم درونی ریش را

بعد مرگم آن هم آماده است / جذبه درها بر و بگشاده است

مرگ خود را چون نباشم در طلب / چون بود ذاتم سبب اندر قرب

مرگ آمد عاشقان را کارساز / زان شود درها باهلی درد باز

عاشق مهجور اینجا تا نمرد / جانب مقصود کلی ره نبرد

پردهای ظاهری بو العجب / دفع از مرگ می گردد سبب

بعد ازان ماند جهانی معنوی / انکسی راکان حجب باشد قوی

هان بجایی زود تر از خود بمیر / منفعت در راه فقر از مرگ گیر

جان خود را بس کنی دست ای بخیل / زانک بر جانان بود جانت سبیل

تا نبازی مجوم دان جان خود / هم تو خود باشی هم نقصان خود

جان فدا کن جان فدا کن مرد وار / تا نگردد مانعت در وقت کار

وقت یاری دوست آمد مست شو / آنچه یابی کو ترا از دست شو

هرچه یابی بهر ایثار دست هین / بلکه را از خود وقت دیدار دست هین

می زنی گر لاف یاری پیش و کم / جان فدا کن یا منه زین ره قدم

الحکایة ولد انتهاگا

حافظی می کرد تکرار ای کلام / هر شبی مصحف ز قرآن تمام

ذکر هم می گفت و بود اندر سلوک / فارغ از تحسین و توبیخ ملوک

حال خودی داشت از مردم نهان / بود او هم صحبت خلق جهان

گاه اندر مدرسه تحصیل داشت / گر ز فرطی شوق خود تعجیل داشت

گاه اندر خانقه گشتی مقیم / گاه تندی کردی که بودی سلیم

جذبه اش بس تند و آرامی نداشت / هر زمان رایت بسوی می فراشت

آن یکی گفتش که امشب تا سحر / خواندی مجموع قرآن سر بسر

هیچ در معنی آن کردی نگاه / کی بود جایز چنین از اهل راه

چون همی خوانی تو از الفاظ فاش / امشب از معنی آن غافل مباش

امشب آن حافظ بسی زحمت کشید / خواند تا یک جزو صبحش بر دمید

روز شد گفتا بدان همدم که دوش / بود در یک جزو تا روزم خروش

بیش ازین فرصت نبودم چون کنم / تا قراءت را بران افزون کنم

گفتش امشب هم زیادت ساز کار / لفظ و معنی را بهم ده قرار

در بر روح نبی امشب نظر / در تخیل باش با خیر البشر

رفت و با خود داشت صد ذوق و حضور / فاتحه میخواند او تا روز بس

روز دیگر مستمند و ناتوان / جذبه او را ساخته هر سو دوان

این چنینش دید آن هم صحبتش — آتشی زد سوخت اندر فرقتش
گفت اگر در دعوی خود صادقی — یا هوس داری در آن کی لایقی
با بلای دوری دوست چون دلی — گر نه بینی دوست را ای مشکلی
امشب ار خواهی کلام او را نگر — خویش را با دوست دان اندر نظر
رفت آن درویش امشب با وثاق — با دلی پر سوز و دردی اشتیاق
آتشی اندر دلش افروخته — شوق محبوبش بکلی سوخته
روز دیگر شد بدان بیچاره کم — از میانی مردمان یکبارگی گم
چونکه جستند آن اسیری خسته را — مستمندی در بلا پیوسته را
یافتندش بر مصلا داده جان — رسته از رد و قبولی مردمان
عاریت بسپرده و اسپین شده — در وصالی یار خود مؤمن شده
کرده ایمانی یقینی را درست — یافته با یار موافق را درست
جان چنین ایثار کردن خوش بود — روح را بیدار کردن خوش بود
جان فشانی و محبت را نگر — گر ترا در دوست وصلت را نگر
چیست این افسردگی و خامیت — تا بکی این دوری و ناکامیت
مرد این ره کی بود افسرده — باید اینجا اول از خود مرده

آتشی در خان و مانی خود زده — تیغ نفی را به نیک و بد زده
روز و شب از شوق دلبر سوخته — بر بلا و جور یار آموخته
نیست این ره راه هر نازکدلی — صد بلا باشد چو در هر منزلی
کار رعنایان تن پرور نیست — عشق را هر خود نما در خور نیست
هر که را بر خود بود اینجا نظر — مشرکی باشد ز شرکش بیخبر
خود پرستی از خدا جویست دور — کی رسد خود را ز خود هرگز سرور
در نگنجد ما و من با یار ما — گم شدن باشد یقین در کار ما
هستیء خود گم کن اندر هست دوست — باش از جامی فنا سرمست دوست
زین قفس پرواز کن ای مانند باز — راه خود بر خود مکن دور و دراز
در هوای بیخودی پران نمای — رایتی عشق و محبت بر کشای
خیمه زن بالاتر از هفتم رواق — عرش و کرسی را فکن در طمطراق
شورش افکن در بهشت و قدسیان — عین خود را بازجو یکره عیان
صد هزاران سال بالاتر ز عرش — چتر عزت را بزن انداز فرش
شاهبازی دست شاهنشه تویی — محرمی اسرار آن درگه تویی
زینت و فر اندرین خانه تویی — یار در تحقیق جانانه تویی

مظهر اسما توی ای بیخبر / خانهٔ تحقیق را هستی تو

لا بعی بزمی شهی تا خبر چیست / بیشتر آیین هم تقصیر چیست

تا بکی در گلخن و زندان بدن / در پی این نفس نافرمان بُدن

از محبت آتشی در سینه زن / تیغها بر غفلتی دیو پلید زن

بس فکن بیگانگیها بر طرف / آشنا شو تا بیابی صد شرف

هر چه داری در محبت کن فدا / تا بود یارت بدان شاه گدا

گر کنی دعوی یاری باش فاش / دائما از ذکر دلبر مست باش

حکایت دیوانهٔ عاشق

بود مستی عاشقی دیوانهٔ / شمع شوقی یار را پروانهٔ

بیشتر اوقات مستغرق بُداو / مست و بیخود که زشوقی خود بُداو

گر کسی پیشش بگفتی نام یار / بافتی تغییر او بی انتظار

آتشی در وی فتادی در نفس / ذکر حق پیشش نگفتی هیچ کس

ور بدیدی نام دلبر بر ورق / جبهٔ صبرش شدی فی الحال شق

یک زمان بیخود نماندی آنچنان / منقلع گشتی ز حالش هر زمان

تا نسوزد مرترا ذکر حبیب / کی ترا باشد از آن دلبر نصیب

محو کن از یاد دلبر جان و جسم / بس برآید از اندرین ره رسم و اسم

یاد او را شو ملازم چندگاه / تا بدین ره بی او شود بگشاده راه

تا نکردی تو ملازم اسم را / چون خوری از خوان وصلش قسم را

بیخود و مرد الله باید شد براه / تا کند روزی بشو دلبر نگاه

اولا با اسم باید شد قرین / این بود عشاق را حبل المتین

خویش را باید فکندن جزو کل / محو باید ساختن هر جز خلل

تا چو پروانه نباشی گرم رو / دانک در افسردگیها بی گرو

بر جمال دوست جان ایثار کن / ورنه تن [illegible] این کار کن

کار کن تا چند از جهل و هوس / پای در ره نه چو داری دست رس

تا بکی فکرت دواند هر طرف / ورنه در کشت عمری تو تلف

وهم آن داری که گراهی براه / می توانی داشت پا نه آن کلاه

در خیال خویش گویی چون کنم / نیست این کاری که من اکنون کنم

کی میسر گرددم در ره مدام / صرف کردن جملهٔ عمرم تمام

وین زن و فرزند من کردند خوار / پیش مردم من شوم بی اعتبار

آن بدستم ناید و اینم رود / تا بکی ره دینی و دنیم رود

راه خرّم بس بود خوش می روم | از طریقت چه مشوش می روم
آخری عمرم درآرم در براه | خود شوم هنگام پیری عذرخواه
این همه ابلیس تعلیمت کند | هر دم از جایی دگر بیمت کند
تو شده مامور امری آن اعین | تا بیابی هم ز دنیا هم ز دین
این همه اندیشه بیرون کن ز دل | تا نگردی پیش دلبر منفعل
خوش قدم در راه نه مردانه باش | در میان عاقلان دیوانه باش
کار قوم و خلق تو سازد خدای | او وکیل تست دایم خوش برای
او ز تو بهتر بخواهد ساختن | کارها باید بدو انداختن
آزمایش کن ببین تا چون شود | وین تو در از دلت بیرون شود
چون تو او را باشی او هم مر تراست | یار او با یار الطاف و وفاست
مرشدی را بودن اندر اتباع | تا تو یابی از عبادت انتفاع
کین عبادتها که بودت پیشتر | در کدورت بیشتر دارد اثر
گر صفا جویی بامر پیر کار کن | خویشتن را لایق دیدار کن
هرچه آن نبود بامر پیر تو | عاقبت آید از آن تشویر تو
زان عسل آمد شفا کز هر گیاه | کرد زنبورش بامر آن جایگاه

قرب را آمد سبب فرمان بری | گر شوی تابع تو هم ایمان بری
قرب سنت به بود از قرب فرض | آن یکی نیکی بود وین وام قرض
پی روی نفس تو بی مقتدا | کی دهد نوریت سرکز ای گدا
طاعت تقلیدیت بی حاصلست | خود بخود در راه رفتن مشکلست
کان عبادات تو اکثر در هواست | کی ثوابت زان بود عین خطاست
ای بمانده روز و شب در غفلتی | با خود آ چندان نداری خجلتی
خویش را طالب شمردی کار کو | درد داری نالهای زار کو
در سر تو این همه پندار چیست | سود عمرت اندرین بازار چیست
دم بدم بر بایدت گشتن چو بار | این زمان از خوف خون از دیده بار
اندرین ره یکدم آرامی مگیر | پند بر بیهوده خامی مگیر
کار مسکین جان همی کن سالها | هر نفس از غصه کش پامالها
تا شوی یک روز محرم در حرم | هر زمان از دوست بینی صد کرم
مست گردی از قدحهای شهود | تا کنار آبی ز دریای قیود
چون شوی سرخوش از آن جام مدام | بگسلی آنگه طناب معتاد دام
طی شود آنگه بساط چار و پنج | خویش را یابی تو نقد خاص گنج

بی جمال خویشتن عاشق شوی / گاه عذرا گه وامق شوی

در وصال خاص خود گردی فنا / صحبتی یابی ز هر درد و عنا

اندرین آینه بینی آن جمال / هم شوی زین راه نزدیکی وصال

ای شده مشغول و مانده در حجاب / کرده پنهان روی خود زین نقاب

جهل و غفلت کرده و این خانه‌ات / پر شد از پندار تا پیمانه‌ات

تا بکی این جهل یک کوشش نمای / چیست این افسردگی جوشش نمای

خویش را مگذار در زیر حجاب / زانکه نبود بسته آن در هیچ باب

هر که می‌آید بدین در نیک و بد / می‌شود مقبول و نبود هیچ رد

پای تا سر جملگی گردد قبول / صورت و معنیش آید در حصول

حکایت آشنا شدن بیگانه

گشت یک بیگانه چون آشنا / باز رست از فرط دوری و عنا

از سر سوزی بجدی رفت راه / گشت بد تقصیرها را عذرخواه

عن قریبی نوبهٔ مرگش در رسید / خازن رضوان بره دیگان دمید

خواستند او را که شویند آن زمان / خرقه می‌کندندش از بهر همان

زیر خرقه گشت خطی یافته / حرف و خطی آن بسبزی یافته

عارفی را در نظر آمد چنین / خواند چون خط را فغان کرد او که هین

بعد شستن خرقه‌اش پوشید باز / وانگهی پرسید از من سر و راز

چون کند بدرود از روحی یار ما / باز آید جای بی دید آر ما

قالبش را اندران کسوت که هست / دفن فرمایید هم بندش شکست

چون دران خرقه نما کرد آشتی / هم دران شامش دهیم و چاشتی

جامه‌های کهنه با او شد قبول / گردنش بیرون ز بد باشد فضول

عشق هر جایی که پرتو افکند / خواه بر کهنه چه بر نو افکند

هر چه باشد اندران مجلس تمام / جملگی یابد قبول از خاص و عام

عاشقان دانند این اسرار را / اهل کاری می‌شناسد کار را

هر کجا کافتد حجاب از پیش باز / جان عاشق دارد آنجا صد نیاز

وانکه اندر آن هستی او شد سبب / بندهٔ او هم مادر روز و شب

منزلی کانجا بود چه کما هی / خوشتر است از تخت شاهنشاهی

هر عملکان شد در دیت فتح باب / آن بود اعمال پر نفع و ثواب

وانچه در رفتن نو گردد آن سبب / خوش مبارکباد می‌کن زان طرب

هر چه بارت دارد از دیدار یار / گرچه طاعت باشد آن وزرست و بار

آشنا در قابلی درگاه شو ‌ ‌ ‌ همچو مردان زود تو در راه شو
ظاهر و باطن بفرمان اندر آر ‌ ‌ ‌ باش اندرین روی دایم بکار
پهلوانی صلب اندر شرع باش ‌ ‌ ‌ باخبر دایم ز اصل و فرع باش
گر قدم بیرون نهی از دین جوی ‌ ‌ ‌ مبتلا گردی و مانی در کوی
مخلصت نبود شوی آنجا هلاک ‌ ‌ ‌ گنج تو ماند هم در زیر خاک
بندگی را از هوا بشناس هین ‌ ‌ ‌ از سر اخلاص تو میکن کار دین
رسم تقلید و هوا کن پایمال ‌ ‌ ‌ تا بیابد زود نقصانت کمال
ای بمانده مدتی در رسم و اسم ‌ ‌ ‌ روز و شب بندی زده حیوان ز جسم
سود عمرت اندرین بازار کو ‌ ‌ ‌ خویش اگر طالب شماری کار کو
بنده می دانی تو خود را زان چه سود ‌ ‌ ‌ گر تو نایی بندگی اندر وجود
از خدا جویی سخنها هر طرف ‌ ‌ ‌ دایما گویی و دانی آن شرف
گه کهی آهی دروغی می کشی ‌ ‌ ‌ بر امیدی مسکه دوغی میکشی
خلق را گیرم که بفریبی تمام ‌ ‌ ‌ در غلط اندازی اینجا خاص و عام
کارها با خلق آری جمله راست ‌ ‌ ‌ با خدا نزد وی حیله کی رواست
کارها را راست باید داشتن ‌ ‌ ‌ رایت اخلاص و صدق افراشتن

گر نباید راست آن با مردمان ‌ ‌ ‌ دوست راضی شان کند از تو همان
ای غلط کرده ز غفلت راه را ‌ ‌ ‌ باز نادانسته اندر ده جاه را
نفس و شیطان داده هر سوت فریب ‌ ‌ ‌ هر زمان افزوده در راهت نشیب
بندهٔ نفسی تو زانی کرد کار ‌ ‌ ‌ از تو نفسی تو بر آورده دمار
اندرین خانه ترا پرورده اند ‌ ‌ ‌ بس باعزازت درون آورده اند
تا تو بشناسی مغزی خویش را ‌ ‌ ‌ مرهمی از تو رسد هر ریش را
منزل اصلی خود یاد آیدت ‌ ‌ ‌ جان ز دوری آن بفریاد آیدت
زین قفص از دوری پروازی کنی ‌ ‌ ‌ خویشتن را محرم رازی کنی
جانبی محبوب آری بازگشت ‌ ‌ ‌ بگذری از پنج و چار و هشت و هفت
جذبه ات همراه توفیقت دلیل ‌ ‌ ‌ می برندت با سوی نعم الوکیل
پرده ها باز افتد از روی جمال ‌ ‌ ‌ هر زمان باشد ترا ذوق وصال
غیر او چیزی نه بینی هیچ سوی ‌ ‌ ‌ در میانی شهر و در حلقه و کوی
جمله او بینی و دیگر هیچ نی ‌ ‌ ‌ جز او در خانه و در هیچ نی

حکایت شیخ جنید

بد یکی ز اتباع شیخ دین جنید ‌ ‌ ‌ در فناها بود افتاده بقید

وقت هشیاری شنید از یک قرین ‎— بعد حمدی گفت رب العالمین

تند شد درویش و رنگش بر فروخت ‎— صبرش از کری در آن ساعت بسوخت

گفت عالم چیست تا نامش بری ‎— نیست عالم جز خیالی سرسری

من نه بینم هیچ اینجا غیر دوست ‎— هر چه پیش آید مرا مجموع اوست

چادری موهوم اگر گویی که بود ‎— کی بود اندر بری کامل وجود

نام آن با نام حق گردد قرین ‎— ذات نبود عاشقان را این چنین

شیخ گفتا ذکر حادث با قدیم ‎— مثبت حادث نباشد ای ندیم

مظهری وصف قدم باشد حدوث ‎— ورنه در حکم عدم باشد حدوث

کی حوادث را یقین باشد وجود ‎— آنچه هست او باشد و آن هم که بود

نیست غیر از وی نه پیدا و نهان ‎— هر چه بینند این جماعت در جهان

نابد اندر چشم ایشان واسطه ‎— از کمالی مجملی [illegible] را رابطه

کی بود این قصه با تقریر راست ‎— عقل را کی اندرین هنگام جاست

تا نیاید عجز عقل بوالفضول ‎— زین حدیث او هر نفس گردد ملول

کار و باری عشق چیزی دیگر است ‎— اصل آن از گفت و گو بالاتر است

در نیابد سر آن هر بوالهوس ‎— سر آن بعد از فناها جوی و بس

تا نکردی بارها در ره فنا ‎— باز نشناسی گدایی از غنا

چشم تمییزت نگردد باز هیچ ‎— آگهی نبود ترا زان راز هیچ

اهل باطل راندند از اهل حق ‎— خوانده باشی تو زیک رو این ورق

حاصل آنجا هم آمد فنا ‎— کاندرو باشد زهر نوعی غنا

تا نکردی بارها فانی تمام ‎— ناقصی در راه عشقش والسلام

ای اسیری اسم و رسمی خود شده ‎— گاه مغبونی از آن که رد شده

عمر بگذشت و نکردی حاصلی ‎— غیر جانی تیره پر کدورت دلی

مدتی گرچه دویدی هر طرف ‎— همچنانی لیک از وی بر طرف

جهد کن تا در اشعات جمال ‎— همچو پروانه بسوزی [illegible] بال

خویشتن را گم کنی در وادیی ‎— نبودت زان گم شدن هم [illegible]

وصل را خاصیت این آمد که زود ‎— محو سازد عاشقان را تار و پود

حکایت فقر

آن یکی درخواست کرد از یک فقیر ‎— کای تو در فقر و درویشی بی نظیر

گر ترا با حق فتد یک وصلتی ‎— عرضه کن عجز و نیازم ساعتی

یاد کن از من در آن دم یاد کن ‎— جان مجروح و نزاران شاد کن

گفت آن درویش کای مرد امین — آنچه تو کردی تجلی نیست این
چون در آن حالت تمام در میان — کی توان احوال تو شرح و بیان
عاشق بیچاره چون گرمی شود — کو چه سان چاهی مردم می شود
حالتی خاصیت آن حالت که شاه — می گشاید بر گدای خویش راه
با اسیری خاکساری دمبدم — پرده بر دارد نگاری محترم
مدتی کو بودش استغنا و ناز — این زمان گوید مدد هر سر و راز
لی مع الله در بیانی آن بود — کو چه سان عاشق میانی آن بود
نه محمد را بود آنجا مقر — اندرو جبریل از خود بی خبر
عقل و علم اینجا یکه بگداختند — وصف ها بر یک طرف انداختند
برق وحدت عالمی را سوختند — چشم احول را بکلی دوختند
سر فردیت فکنده یک شعاع — سوختند هر جا که می دیده متاع
عاشق و معشوق را در یک لباس — داده بر قانون عشقی کل اساس
این چنین آمد اساسی او که دل — گردد اندر قرب و فعلت مضمحل
می گذارد باز می بندد اندرش — هر زمانی جانبی گرداندش
تا نماند کدورتش صافی شود — در جمیع کارها وافی شود

چو صبی کرد فوق حالی که هر — هر زمان هم بر شود از پیشتر
همچنین دایم ترقی باشدش — لحظه لحظه فیض حقی باشدش
آن حقیقت را چو این در بار شد — هر زمانش وصلتی آغاز شد
زین ترقی او نخواهد ماند باز — دیگرش آن در کجا گردد فراز
خواه در مسجد بود یا در کنشت — این زمان و بعد مرگ و در بهشت
هر دمش در ذوق وصلی دیگر است — هر زمان جانبش نواز دلبر است
که کند از آن حالات قسمی بایدت — یا میانی فهم اسمی بایدت
بگذر از خود پیر راهی را گزین — متقی و عارف و اهل یقین
جان خود پرورده اندر راه شرع — کرده تحقیق جمیع اصل و فرع
تا رساند او بمقصودی ترا — ره گشاید سوی بهبودی ترا
می شود این در زسعی پیر باز — بعد از این هنگام عجز است و نیاز

فصل سیوم در بیان نیاز و این اصل مشتمل است بر دو فصل فصل اول در حقیقت نیاز

این چه راهست این چه وادی این چه کار — ما کجا و آرزوی وصل یار
این خیالات از چه اندر سر فتاد — جانبی این آرزو کی ره گشاد

وین تمنا از کجا همراه شد
خاک ازین اندیشه کی آگاه شد

در زمین و آسمان شورش ز چیست
مبتنی این داعیه بر گو که کیست

این همه از زینتی حضرت ربود
کاندرین خاک این هنرها را نمود

از خواص طینت و تخمیر اوست
هرچه ظاهر می‌شود تاثیر اوست

نقد انی جاعل در وی نهان
کرد آنکه ساختش جان و جهان

رازداری سر انی اعلم اوست
در حریم خاص دلبر محرم اوست

واقف اسرار ما لا تعلمون
گشت او زان شد ملک را رهنمون

علم الانسان ما لم یعلمش
از ازل همراه بود و همدمش

قدسیان را زان عنایت دل فسرد
هر یکی بر عزتی او رشک برد

خواری او را و عزت خویشتن
بر طبق کردند و گفتند این سخن

کین چنین مفسد شرانگیز را
قرب چون باشد چنین خونریز را

چشمشان بر ظاهرش افتاده بود
راهشان بر معنیش نگشاده بود

آنچه بد در معنی او جلوه گر
آن جماعت را نبد زان سر خبر

گنج اندر خاک می باشد نهان
خاک آمد حاصلی باری جهان

هست اسفل او و اعلی ذات حق
ساخت اعلی اسفل اینجا بنسق

این چه لطف است این چه دلجوئیهاست
خالقا آن قرب اول از کجاست

ای طلبکار صراط مستقیم
هست این ره جای امید و بیم

راه می رو کار می کن روز و شب
گاه اندر غصه گاهی در طرب

نه ز قهرش باش ایمن یک نفس
نه بکل دان عفو او فریادرس

چون تو بینی در قصص بین الاصبعین
گاه از آن در ایمنی باشی گه شین

هرچه امروز از تو ظاهر می‌شود
از صفاتی دوست صادر می‌شود

هر زمان وصفی دگر سلطان تست
حکم دیگر هر دم از دیوان تست

گه معز اندر تعظم آردت
از بزرگی در توهم آردت

گه مذل با خاک یکسانت کند
عاجز و خوار و پریشانت کند

در نیاز و آه اندازد ترا
پایمال مفلسی سازد ترا

اقتضای ذات آمد این چنین
داردت گشاد و گه اندوهگین

گاه بر دارد ز خاکت آن نگار
سازدت بر مرکبی جذبه سوار

جانب خود باز خواند مر ترا
بر سریر عز نشاند ترا

بگذراند هم ز عرش و کرسیت
زان گشت حیران بماند قدسیت

گاه دیگر آنچنان گم کرده است
داشته مستور زیر پرده است

ساخته دورت بکلّی زان حرم — هرچه میجوبی بیابی لاجرم

ای سلطانی و شاهی آن بود — نه تو هر چیزی که خواهی آن بود

ای باستغنا ز خلقان بی نیاز — وز تلطف ذرّها را اهل راز

که ز فرط عزت و از کبریا — ساخته حیران و عاجز انبیا

گاه ماموری عنایت کرده — تا سلیمان زین سبب مضطر شده

نیست اینجا غیر حیرت هیچ راه — سوخت جانها زین تفکر آه آه

نه بدستی کس کذارد اختیار — نی کند بی اختیاری اعتبار

نه کسی را مدخلی در آن امور — خواه در غم باش خواهی در سرور

نیست راهی هیچ غیر از بندگی — در میانی عزتش افکندگی

الحکایة وله ایضاً

بنده چون آرد بسوی دوست روی — با هزاران عاجزی و جست و جوی

از نیازش باشد آنجا زاد راه — با دلی شرمنده جانی عذر خواه

ی رود راهی بصد سوز و نیاز — ی کند یک یک حجاب از پیش باز

آتش شوق و نیاز افروخته — هر زمان صد بار خود را سوخته

کرده سوزی عذر خواهی خویشتن — تا کند زین پاک راهی خویشتن

پیش پیر و اولیا هم این نیاز — تا نیاز کس نکردد اهل راز

زانکه اوّل این نیاز آمد دلیل — تا کشادی باشدت در ره سبیل

مبتدی را این نیاز آمد طریق — گر نباشد در خودی گردی غریق

فرض عین است این همه سلاک را — تا برند از راه این خاشاک را

ور نباشد شان نیاز و سوز و درد — زود شان دل می‌شود زینکار سرد

زود بردارند از خود این قیود — انبیا شان کی تواند ره نمود

منکری بدبخت کردند آن گروه — در سر افرازی و سختی همچو کوه

طالبان حق نگه دارد از آن — بدترین خلق تو این قوم دان

هست بالاتر ازین نوعی نیاز — کان بود از افتقاری اهل راز

چون تجلّی شان بحق واصل کند — هر یکی را قربتی حاصل کند

باز زان حالت تنزّل او فتند — بلک زان اندر تنزّل اوفتند

چون ببینند آن جماعت جای خود — شرمشان آید ز همتهای خود

در نیاز آیند و هیهات و فغان — کرده از بیتی الیک بر جهان

می کند بزدم دروا ز دست او — خوف بد مستی کند آن مست او

در شریعت خیل باید زود وان — ورنه ماند باز او از کاروان

ره کند کم اندران وادی بد　　کی تواند ره بدون بردن بخود
سر وحدت را گفتن بهرزست　　زانکه او از گفت و داشتن برترست
هرچه میگویی هم آنجا بود　　آن مقام از طور ما بالا بود
آنچه گویی غیر از آن خواهد بدن　　زانکه آن جان در نگنجد در بدن
بس بود او بخوشی باز آن حدیث　　ور کند شور تن بجو کن مستغیث
آه کانجا ره نمی یابد خبر　　باز نتوان گفت تا آنجا هیچ اثر
نی توان خاموش بودن نی بگفت　　نی توان اظهار کردن نی نهفت
این چه مشکل حالتی در عشق دوست　　یار اندر خانه بیرون گفت و گوست
هر یکی از دیگری جوید خبر　　یار جویانند و دلبر در نظر
آه جانها سوخت اندر اضطراب　　شد جگرها جمله بر آتش کباب
نیست زین معنی مجالی دم زدن　　نه بدین در قفل هم محکم زدن
عاشقانی خسته دل زین غم مدام　　سوخته در آتش حیرت تمام
وقت وصلت جملگی سوز و گداز　　خویش را آنجا نمی یابند باز
چون از آن جام تنزل شان فتد　　حالها اندر تبدل شان فتد
تا که از بی طاقتی افغان کنند　　ملک دین و شرع و برهان کنند

آتشی

آتشی ایشان زند یک شعله　　کفر آرد بر سری دین حمله
ای خوش آن کفری که اصل دین بود　　عارفان را دین کامل این بود
هر کجا این کفر دامن گیر شد　　بس گدایا نی طریقت پیر شد
اندرین کفر ای پسر دین باز جوی　　لعل اندر سنگ خاکی باز جوی
این چنین کفری که دین شد جان او　　نیک بخت آنکس که باشد آن او
لیک این کفر از کسان بنهفته به　　سر آن با مردمان ناگفته به
هست هر درویش را بیدی بماه　　بایدت آنرا داشتن دایم نگاه
بر زبان خویش اگر زد بند را　　او شنید از عارفان این پند را
ورنه آن بر دست بیر پایش زنند　　آتشی در جان شیدایش زنند
هان تلغزی از صراط مستقیم　　باش دایم بسته امید و بیم
چون بنا شد حال وصلت بر دوام　　از تنزل بایدت نوشید جام
لاجرم تا بر امیدی وصل باز　　در فغان افتی و در عجز و نیاز
حاجتی خود عرضه داری پیش یار　　تا شود دور آن حجب از پیش کار
هان ندانی کار بهتر از نیاز　　زود دور زین می شود آن پرده باز
تا ز سنگی و ز کلوخی نگذری　　بی که بی کی زکار بست برخوری

هر چه بینی باش با او در نیاز | کان نیاز آمد بر آن در کارساز
آن شنیدی کان که بینی هر دو کون | در دعا از پیره زنی خواست عون
هر چه بینی حق بدی همره بود | آن همی بیند که ز حق آگه بود
هست از هر چیز معنی او درون | حسن مطلق زو کند بیرون سرون
نیست بالاتر ازین چیزی سخن | کی سری این کار داری کار کن
عارفانی دوست را لیل و نهار | نیست مشغولی بغیر این دو کار
یافتن از جام وصل دوست مست | باز کشادن از نیاز و سوز دست
غیر ازین در هر چه عمرت شد تلف | ای زهی تضییع عمری پر شرف
ز اشتیاق اندر نیاز و سوز باش | در دعا و ناله شب تا روز باش
زو مشو هرگز تو ایمن در فراق | خوف می کش در طریق اشتیاق
تو مکن بر طاعت هیچ اعتماد | همچنان بنداد کانرا برد باد
هر نفس از نو نوی شو آشنا | تا شوی یکبارگی در ره فنا
هر زمانی نه اساسی یاد بی | چیستی بی پس از بنیاد بی

حکایت پیر بسطامی

پیر بسطامی بوقتی خستگی | بود اندر رنج و درد دل خستگی

بست بر خود ماند مردم زنان عجب

از مریدان کرد زناری طلب | بست مردم ماند بر خود زان عجب
بعد از آن آنرا برید و گفت آه | این زمان گشتم مسلمان ای اله
بوده ام صحرایی و درکوه و دشت | هر چه بودم یا نبودم آن گذشت
این زمان این کرده ام من بیکی | کن قبول این سوز و عذر من بپذیر
کافری بند از این بیچاره را | بار ده پیش خود این آواره را
کافری صدساله چون ایمان گرفت | هر چه گرد دست او بر و نتوان گرفت
مدتی کر کرده ام بیگانگی | از غرور و غفلت و دیوانگی
آشنا اکنون شدم فریاد رس | دست من گیر و مرا فریاد رس
ای ز جودت عالمی اندر غرور | رو بتو دارند از نزدیک و دور
این زمان گشتیم با تو آشنا | فضل کن اینها را از لطف و غنا
پادشاها مدتی بد کرده ایم | دشمنان از بهر خود پرورده ایم
در رهت همرهی بسیار شد | این زمان زین خواب دل بیدار شد
گرچه بی راهی ز حد بگذشت آه | جانبت این دم گشاده گشت راه
از جفاهای گذشته درگذر | پردهای عصمت یاران مدد
سوی ما از لطف خود کن التفات | وز عذاب و بطش ما را ده نجات

مدتی که هر طرف گردیده‌ایم / جز جنابت درگهی نگزیده‌ایم
گرچه در بیگانگی ره رفته‌ایم / با کسی الفت دگر نگرفته‌ایم
خود همی دانی که آن سودا و سود / قصد نافرمانی امرت نبود
اوفتاد اندر رهی ما این خطا / زان بماند از نفس بد دل این عطا
صد ندامت بود بعد از هر گناه / این زمان گشتیم آن را عذرخواه
گر خطا افتاد شرک اما نبود / دشمنی محض رایی ما نبود
این نفس کاکه شدیم از باغ غم / بگذران ما را ازین غرقاب غم
آمدیم این دم چو ما با راه تو / باز گردیدیم با درگاه تو
ناامید از درگه خود ما مران / دار بر هر چه بود قربت در آن
در دی آخر نظر را وا مکن / شو بشرتهای رحمت دستگیر

حکایت بزرگ پاک دین

وقت رفتن آن بزرگی پاک دین / روی می مالید از غم بر زمین
کای الهی مدتی بد کرده‌ام / هر چه کردم جمله با خود کرده‌ام
این زمان انگار اینجا آمدم / بد درست امد و زنید آمدم
رد مکن وز لطف آدم در پناه / خود گشای از نو برین سرگشته راه

این بگفت و

این بگفت و آمد اندر ذکر زار / اندر سوز و نیاز و افتقار
آن چنان میگفت ذکر آن نازنین / حال میرفتش بمحاسن بر زمین
این چنین میگفت تا جان را سپرد / رفت با خود هم اعمالش ببرد
این چه راهیست این که اندر پیش ماست / این بلا از نفس کافر کیش ماست
شیر مردان اندرین ره مضطرند / تا چه نوع ایمان خود بیرون برند
منزلی پرخوف و راه تنگ آه / هر قدم را هست صد فرسنگ راه
گر نگردد اندر آن دم او مدد / کی برون رفتن توان زین راه خود
ور نبودی زان کرم این همرهی / کی بدی زین خواب کس را آگهی
لطف او مشکل گشا شد جمله را / جود عاشق رهنما شد جمله را
ای بلطف عام ما را دستگیر / گشته حافظ در هم امری خطیر
رو متاب آخر ز مشتی ناتمام / این چنین مگذار ما را نیم خام
از نظرها این عجب را دور دار / ملک باطن را بخود معمور دار
پرده را بردار از پیش جمال / مستمندی چند را خوش ساز حال
اشتیاق از حد گذشت اندر طلب / شد جگر تا خون و جان آمد بلب
تا بکی جانها بود در انتظار / روی بنما کو بر از جان دمار

دربدر تا چند باشد این سؤال — دائما جویان ز هر سویی وصال

دیده بر ره تا بکی امیدوار — بر سر هر کوی دایم انتظار

روی بنما این کرت یکبارگی — ده خلاص از غم و از بیچارگی

فانی مطلق کن این بود و وجود — محو کلی ساز جانرا در شهود

کار مسکینان بیدل را بساز — این چنین مگذار ما را زیر بار

بی نوایی کز تو باید نوا — در طریق عاشقی باشد روا

کار مشتی خاک کو از تو برای — کی غلط کردیم ره تو رهنمای

چون تو او را دوست اول ساختی — غلغلی در کاینات انداختی

قصه ها شد در میان دور و دراز — این زمان هم از ره لطفت نواز

چون تو خود دادی چنین سرگشتگی — کی بد ایشانرا سر بر گشتگی

کز ظلومی و جهولی راه زد — نفس تیغ جاهلی ناگاه زد

زان نبد قصدی خلافی رای تو — بود اندر سر همان سودای تو

از خطا کر نفس شد در جهل تیز — خود همی دانی نبد قصدی ستیز

گرچه دل یکچند از امرت گریخت — رشتهای بند کی زاکی گسیخت

جنبش ما چون تو دانی گرچه بود — این زمان داریم امید عطف و جود

مستمندانیم و بس درمانده‌ایم — از حریم خاص دورمانده‌ایم

چون خطا افتاد از ما در گذر — سوی ما از لطف و رحمت کن نظر

دوستی اولین بر کار کن — جان ما را لایقی دیدار کن

کی بر افتد دانم آن حبی نخست — دل پر امید از همان یاری تست

حکایت دوستی شخصی

گفت شخصی دوستی کردم گزین — مدتی بودیم باهم همنشین

عاقبت شیطانش گویی راه زد — دشمنی سر از دلش ناگاه زد

این زمان گشتست او نوعی دگر — آتشی افکنده استم در جگر

گونهٔ دیگر شدست این دم بمن — جنگ دارم هر شبی با خویشتن

زو رسد هر دم جفایی دیگری — من همان پنهان برآوردم سری

گر از و صد جور می آید بدل — من نگویم تا نگردد منفعل

می کشم ز و جور با صد ترس و بیم — گو نماند در جفاکاری مقیم

رشتهٔ یاری اصلی هیچ بار — کی شود بریده آخر هوش دار

دوستی اندر دلی چون خانه کرد — از پسی خویشان و در آواره کرد

آتش اندر جان یوعانش زد نخست — ساختن در کار دنیا سخت و سست

رسم و این طریقش را تمام ‌ ‌ اندر چنان بر هم کز آن شی نیست نام
آشنایی ها پس از بیگانگیست ‌ ‌ دایما بیگانگی در بوا نکبست
اولین درده مقامی تیره گیست ‌ ‌ چند که با دین و ملت خیره گیست
بعد از آن باشد مقام اشتباه ‌ ‌ هست از اینجا روی آوردن براه
هر که آمد زین مقام اندر نخست ‌ ‌ می شود مضبوط کاری او درست
هان مشو نومید از دوری خویش ‌ ‌ با خود آ یکدم ز محمودی خویش
کثرت آلودگی و دین خراب ‌ ‌ چون شوی بیدار کی گردد خلاص
باز آیی چون در این در با نیاز ‌ ‌ در کند دل از بر دیبی تو باز
یک فغان و سوز تو در وقت کار ‌ ‌ دور گرداند حجب زین صد هزار
هرچه بگذشت آن گذشت آن ساعت ‌ ‌ عذرخواهیها بکن از خطا عمت
چون شوی ثابت قدم اندر طریق ‌ ‌ من ترا در هر ره او گردد رفیق
آنچه با خدایت کردی از گناه ‌ ‌ محو کرد اند بس و بد پاک راه
وانچه با خلقان بود اندر میان ‌ ‌ خصم را راضی کند از تو چنان
جمله کند اظهار بس تو فیض نو ‌ ‌ خویش بیگانه ز تو یابد حضور
سوی خویشت چون کشند آن دلنواز ‌ ‌ پرده ها را خود کند از پیش باز

بیخود و محوت کند اندر وصال ‌ ‌ سوزدت اندر اشتعالی جمال
آن زمان تحقیق تو مؤمن شوی ‌ ‌ وز حساب و وزدبی این شوی
چون ترا افتد تنزل زان مقام ‌ ‌ مفلسی یابی تو خود را والسلام
گرچه باشد خانه جان پر ز ذوق ‌ ‌ آتشی افروزدت این بار شوق
توبه از هستی و از شرک آوری ‌ ‌ وز تسلی گی خویش آن دم برخوری
گردی از بودی وجودت شرمسار ‌ ‌ کم کنی از جواند د وقت سکار
چاره چون کردی دگر باره بسی ‌ ‌ باز پرسی راه وصل از هر کسی
کز استغنای او گردی ملول ‌ ‌ که ز عفو امیدوار اند در قبول
هر طرف بنهاده چشم انتظار ‌ ‌ تا کیت خود باز خواند آن نگار
از که امین سوی رخ بنمایدت ‌ ‌ کی کند ور نها ز دل بزدایدت
زین طمعها اندر آتش او فتی ‌ ‌ روز و شب اندر کشاکش او فتی
نه تحمل باشدش اندر فراق ‌ ‌ نه رهی کلی ز یاری آشنا ف
این چه بازار و چه سوداهایت این ‌ ‌ در سری کوچه چه غوغاهاست این
گاه یکتا بود دی از انبساط ‌ ‌ هر کسی گستاخ آید بر بساط
گاه ساند هرچه خواهی بی سبب ‌ ‌ تا کند بر آشنایی خود غضب

حکایت خلیل الله

بد خلیل الله دایم روزه دار ‌‌ داشتی اکثر بمهمان انتظار

می نخوردی هیچ جز با میهمان ‌‌ ور نبودی بودی او صایم همان

نوبتی پیری رسید آنجا بگاه ‌‌ پس خلیل آورد او را در پناه

چون طعام آورد بسم الله گفت ‌‌ پیر از آن بر مهر گشت و آه گفت

گفت مر ویرا خلیل ای نیم خام ‌‌ گو تو بسم الله و خور با من طعام

گفت من هرگز نگویم این سخن ‌‌ تو بدین انعام و خواهی زجر کن

پس خلیلش گفت تو بیگانهٔ ‌‌ برجه اینجا نی هم خانهٔ

خیز در رو گفت تا برفت آن پیر زود ‌‌ بر خلیل الله از غم در گشود

ناگه آمد جبرئیل از سوی حق ‌‌ گفت بد خلقی چه کردی بر طبق

مدتی هشتاد سال اندر جهان ‌‌ دادمش روزی چه دید او زیان

شکر آن هرگز نکردم زو طلب ‌‌ تو چرا امشب برو کردی غضب

من نگفتم که بسم الله گوی ‌‌ او مگو خواه این سخن ناخواه گوی

یکشبی با تو فتاد آن کار او ‌‌ تو ز یادت ساختی بیزار او

کی گرفتم باز ازو در روز و شب ‌‌ رزق اگر بد بی ادب یابد ادب

بهر یکشامش کی مزدی طلب ‌‌ تا نداده باشی رزقش بی سبب

این زمان رو در پیش عذر خواه ‌‌ همتی زو جوی و کن پس پاک راه

تا نسازی راضیش از خویشتن ‌‌ کی توانی دیگر آمد پیش من

گر دلش زین یار بیرون آوری ‌‌ بس توانم یافت از پیغمبری

رفت ابراهیم از پی چند میل ‌‌ یافت اندر ره ورا آنجا خلیل

آمد و در دست و پای وی فتاد ‌‌ پیش او راهی تضرع را گشاد

گفت خاطر کن بمن خوش بی سبب ‌‌ گفت تو ام افتاده در قهر و غضب

وانگهی پس کرد زین خویشتن نشانه ‌‌ اشکها بر خاک راه او فشاند

همچنین آورد سوی خانه اش ‌‌ در تعجب خویشتن هم بیگانه اش

پیر کافر زین تملق گفت آه ‌‌ ای خلیل الله بنمایم تو راه

دین بت برفت و شد از اهل کبار ‌‌ زان سبب بسیار مردم یافت بار

یا خلیلی خویش تند پیما کند ‌‌ بهر آن بیگانه این غوغا کند

تا کند بیگانه را آشنا ‌‌ دوستان را کشند اندر عنا

بهر کافر نیست بس پیغمبری ‌‌ تا گشاید بر جهان جوی دری

مریکسامس

از گدایی پادشاهی در غضب | قهر کرده بهر لطفی خود سبب
بحر استغنا چو آید بجوش | از نهنگان بی برد از خوف هوش
نیست جای ایمنی باکی باش | تا نیابی در بهشت ایمن مباش
آنکه واقف شد ز استغنای دوست | عفو او را بین که چون در جست و جوست
شاباز آنکه بی انتظار | از مکس همت طلب در وقت کار
حال ملاحان خوش و بی خوف غرق | در کناه او یخته از بیم غرق
آنکه هست از موج دریا با خبر | روز و شب از خوف باشد در خطر
شیر مردان بین در روم اختلاج | پیش موری برده دستی احتیاج
خوف دانایان بود البته بیش | چشمشان بیند هم از پس هم ز پیش
آنکه اخشاکم همی گفت آن گزین | آن اشارت بود مر [illegible] زین
بود دائم فکر باری پیش او | چون بود دلشاد کو در دویش او
نی همی آمد نشانی جاهلی | پیشتر آی اندادی کاهلی
آن شنو کان نازنین هر دو کون | آنکه زو بد قدسیان را جمله عون
دائما گفتی که مسکینم نهاد | روز و شب در جان و دل عجز و [illegible]
هم بحیران جو ز مسکینان تو ما | حشر کن [illegible] با الصالحین ما

مر نفس هم سوزی اندوختت | زان احب الصالحین آموختت
نیست ایمن بودن اندر نفس | دائما در خوف باید بود و بس
خوف چون آمد لباس انبیا | نیست در خوف دوری گو بیا
دائم لاجوان شنو وصفی نبی | بشنو از گوشت برون کن ای غبی
جمله زین دیگران نکس در راه [illegible] | شد جگرهاشان ز خوفی ره کباب
پیش قصر ربط شی استغنای | آنکه خوش ایمن نشست ای وای او
محرمان خاص او را در حرم | نیست جایی ایمنی چون بیش و کم
چون بود زاندوه کس خالی دمی | دائما باید بفکری و غمی
[illegible] سابقانی راه او | نیستند ایمن چو بر درگاه او
[illegible] دس [illegible] فکند کیست | منزلی جز [illegible] نیست و بند کیست
نیست بر درگاه کس را پناه | جز خموشی و تحیر هیچ راه
محرمان کار بس نازک گذشت | احتیاط آن قوم را زان گذشت
هر که او نزدیکتر در خوف بیش | زان سبب در گرد دل در خوف بیش
قرب سلطان انجم بجرم کسی | در غمی باید بهر وقتی بسی
[illegible] نیست ایمن [illegible] | زانکه ایشان همدمان شه بوند

[illegible]

مرتقی

ور سری مویی بود شان غلق — در غضب افتند از وی مطلق

ذرهٔ شان گر فرو ماند ادب

قهرشان در یابد آرد هم زان سبب

یک شبی شبلی مگس بد در مرض — کرد بادی خود در از وی غرض

هاتفی آواز دادش از غضب — کین تکبر چیست با ما ایم شب

بندگی با خود همی سستی میکنی — با مگس هم در بکار سستی میکنی

کی بود لایق ز چون تو این عمل — ور بکار امر غفی زین سان حیل

یا مکن ترکی ادب ای بوالهوس — یا بیا وز پیش ما را از تو بس

این چه راهست این چنین تاریک و دور — هر کسی را کی بود آنجا مرور

در طریق عشق باشد زین بسی — در نیابد این چنین محرم کسی

عاشقان را این سیاستها بود — هر دم از معشوق این غوغا بود

دایما دارد بریشان چون نظر — تا بیتشان می کند زین ره گذر

تا شوند آگه که دلبر ناظرست — با ادب باشند چون شه حاضرست

که بعمد پای تبشان از صراط — یارشان باز آورد با احتیاط

نازکی بسیار دارد راه عشق — هر که لایق نی مدان باشاه عشق

در سری آن کی نه هر کس لایقست — کین مقام از هر مقامی فایقست

سر محبوبی نداند جز محب — در نیابد این سخن هر مضطرب

لذتی تیری بلایی دوست را — گر تو خواهی کش جفایی دوست را

هست بر نا محرم این نعمت حرام — عاشقان را می رسد اینجا مقام

تا نگردد در بلا بیدرد کس — ره نیابد در درون پرده کس

نوش باید کرد جای پر ز زهر — بایدت شد اولا رسوای شهر

کار رعنایان تن پرور دنیست — کین بکند رشان اهلی درد نیست

از جفا باید دلی پر خون شده — هر زمانش سوز و درد افزون شده

تا بداند قیمتی قدر و جفا — در جفا هر ساعتی باید صفا

هان کجایی در بنا افزای درد — لحظه از راه زاری بر مگرد

چون ورا خواهی تو اندر روز و شب — گر ترا جوید وی آن نبود عجب

ترک لذات جهان کن مردوار — زانکه این چندان ندارد اعتبار

ترک فانی کن در آن دیگار دهی — چند داری خویش را اندوه کین

هر چه ترک آن کنی از بهر یار — بهتر از آنت دهد او صد هزار

نازکی

حکایت اصحاب کهف

چون شدند اصحاب کهف از غم ملول / لاف دقیانوس دیدند از فضول

بندگی او کردند و انعامش همه / زود بگسستند از دامش همه

کوه کو سنگین بد و سختیهای غار / رو بحق کردند جمله اختیار

حق تعالی راه شان بنمود راست / کرد شان انعام آن نوعی که خواست

گر کنی تو نیز بندگی مال و جاه / باز گردی زان و رو آری براه

قوم خلقت کو همه در غم بمان / تو بد ایشان منکر [illegible] همان

حق تعالی کار ایشان [illegible] تو / خویش بسازد چیست این افغان تو

هست در هر کار او نعم الوکیل / او ز تو بهتر بسازد ای بخیل

تو در اد در راه کینها آفتند / مردن امروز فردا آفتند

نیست کس را سود ازین قوم دغل / پای تا سر جمله مکر و حیل

چون تو بهر حق ازینها بگذری / از سلوک خویش اندر برخوری

هر یکی دارند نوعی از غرض / می نیفزاید از ایشان جز مرض

کارسازی خلق عالم چون نیست / [illegible] دیگرانت در پیست

ای بلطف خویش ما را کارساز / ز تعطف بیدلانرا دلنواز

حاجیانرا کعبهٔ مقصود تو / خستگانرا داروی بهبود تو

دردهای کهنه را از تو شفا / در درون از یاد تو آمد صفا

داغهای سینه را مرهم ز تو / قصهٔ بیچارگان درهم ز تو

ای ز لطفت خلق عالم مستفیض / وی ز جودت صحتی با هر مریض

مفلسانیم این همه در کوی تو / در تمنای خیالی روی تو

جمله بر بوی تو پر سودا دماغ / بر دل از هجران تو صد سوز و داغ

نیست استعداد با سرمایهٔ / مفلسانرا کی بود پیرایهٔ

با وجودی این همه افلاس خویش / نیستی و عجز آوردیم پیش

داعیه داریم کز رویی قبول / در پناه آری نسازی دل ملول

کم نگردد هیچ از خوانی کرم / کار اینها هم بر آید زان نعم

تا امید از درگه خود ما مران / نیست ما را قوتی بادی گران

مستحقانیم و تو صاحب کرم / در نکوئی کرد ما را لا جرم

گر برای بندگان نیم آن تو / ور ببخشایی زهی احسان تو

نیست جز درگاه تو جایی پناه / حاکمی هر سو که بنمایی تو راه

چون در اول بی سبب کردی قبول / کی شود دل از تو در آخر ملول

خود پذیرفتی چو با این تیره‌گی | عاقبت هم بگذری از خیره‌گی
هرچه افتادت قبول الله بخت | رد نخواهد شد نه لخیر زان نشست
نسبتی داریم با تو این بس است | بنده‌ام کس در پناهی آن کس است
کم نبودی بندگانی خیره سر | کی ز لطفی خواجگان بی‌ذی خبر

حکایت دو غلام

دو غلام احوال میگفتند باز | یکدیگر را گشته بودند اهل راز
آن یکی از سیدش بد دل ملول | کین هم کارم نمی‌گردد قبول
آن دگر گفتا که کو کاریم نیست | از عنایت خواجه هم باریم نیست
گرچه نافرمانیم باشد بسی | او نسازد مطلع بر من کسی
خود هم آن با روی من نارد دگر | تا ببینم از خجالت در نظر
چون کند ایثار بر هر کس نعم | عذر از آن دارند اگر بیش است و کم
از میانه بر نخیزاند مرا | در پناهی خود کریزاند مرا
آن یکی گفتش که این بد بنده‌ایست | زود بفروشش که بر جا مانده‌ایست
گفت ذاتی ماست او کی نیک و بد | داشتم در طفلیش چون پیش خود
کی مروت میکند این اقتضا | بر فروشی او ندارم من رضا

باز گفتا

باز گفتا هست سری بس عجیب | هر کسی را کی بود زان سر نصیب
نیک نامیهای من زین بنده است | آن صفت در من از این کس زنده است
هر یکی دیگر ز جمعی بندگان | نیست شان عزت برین درد رگان
هست شان بر بندگان خود نعم | عذر از آن دارند اگر بیش است و کم
کس نداند نظر من زان گنهکار رها | گر کنم بخشش بر ایشان بارها
بی‌غرض این بنده با نسبت بود | لطف و جودم را از او شهرت بود
ای بلطف و جود دایم متصف | گشته‌ایم اندر بدیها معترف
مدتی بودیم هر سو بی دوان | در پی میل و هوس دایم روان
این زمان هنگام لطفیست و کرم | وقت بذل جود و ایثاری نعم
از چو ما این کار آید در وجود | از تو عطفیست و نثاری فیض جود
آن ما آن باشد و آنی تو این | هر کسی باشد بوصفی خود رهین

حکایت شخصی با انبیا

گفت شخصی با یکی از انبیا | کای جهانی از وجودی تو ضیا
توبه کردم چند بار از گناه | باز شیطانم زند تا گاه راه
این کرت توبه شکستم زینهار | شرم دارم باز گشتن توبه کار

می‌نخواهد که بیا خواری مرا   که نگیرد در کند کاری مرا
میکند نادیده آن او را لز من   پرده‌ی پوشد بجود این کار من
نیستم از این باز کارم او فتد   در جگر زین غصه خارم او فتد
توبه‌ی من بشکند ناگاه باز   آید آن کاری زمن بی‌راه باز
تا که افتم این کرت اندر غضب   مانم اندر قهر از ترکی ادب
گفت پیغمبر بجبریل این حدیث   گشت از حق بهر این غم مستغیث
وحی آمد سوی او این را بگوی   گر کنی صد جنگ با ما در بدی
جون کنی با ما دگر باره رجوع   از سر عجز و نیاز و در خشوع
صلحها دارم با تو خویش برای   پیش ازین در وادی دوری میای
زان تو آنست وانها زان من   دور مفکن خویش را از احسان من
کافری صدساله‌ی بی‌راه را   زود بپذیرم بناله‌ی ناگاه را
یک قدم بیگانه جون آمد بپس   نا امیدش می‌نکردانم ز خویش
هرکه آید بدرگاهی کرم   کی کنی محروم او را در حرم
کافری بیگانه‌ی بدروز کار   بار یابد جونکه خواهد زینهار
گردد او مقبول کی ردی شود   عذر خواهش بار ما خود می‌شود

بحر لطفی او در آید جون بموج   معصیتها را براند فوج فوج
نا امید آنجا جرا گردد کسی   زانک نماید دران دریا خسی
مومنی کالوده باشد از گناه   جون شود آگاه و بازآید براه
جون بر آید آفتاب لطف وجود   ظلمت شب را کجا ماند وجود
سوی آن نور از انابت پیش رو   عذر خواهی نزد کی خویش رو
از تو یک پیش آمدن زو صد کرم   از تو استحقاق از و بسط نعم
گر کنی صد بار بیراهی جو باز   سوی او افتی نه بینی در فراز
می‌کند بازت قبول البته یار   در جهانی خود نمانی زینهار
گرجه سرگردانیت بسیار شد   معصیت بیحد بپشتت بار شد
با وجود این همه ترسان مباش   بیش ازین از جهل سرگردان مباش
جون بیایی باز خواهی یافت بار   خاطرت از نا امیدی بد مدار
قابلیت عاقبت کاری کند   مرد را شایسته‌ی یاری کند
شوخی و بیراهی آیین شهر   قابلیت باشد آنجا کارگر
هرکه در بیگانگی کوشید پیش   باز جون گردید بود البته بیش
سوز و آهش شد بدادرس فلک   گریه‌اش در گریه می‌آرد ملک

نالهٔ زارش برآرد کارها | وز حرارت بفکند بس بارها

راه او نزدیکی باشد بسی | سر آن را در نیابد هر کسی

هان بجای پیش ازین دوری مکن | چون طبیبت هست رنجوری مکن

این قدر هر سود دیدی بس بود | تا بکی در کوی فرقت کس بود

با چنین یار و چنین احسان او | ماندنت تا چند در هجران او

پرده پوشد روز و شب بر کردهات | در حمایت دارد اندر پردهات

از تو چندانی که می آید جفا | هر زمان افزاید او نوعی وفا

ای دوی کز غرور جهل خویش | بازپس ماندی او می آید به پیش

خواندت هردم بنوعی آن نگار | تو چرایی این چنین غافل ز کار

سوی خوانی وصل خود میخواندت | تا بصدر [illegible] کرمت بنشاندت

زود تن بکشای گوش معنوی | تا صلای [illegible] هردم بشنوی

حکایت صحیح بی کمال

هست در نقل صحیح بی کمال | آنک هر شب دم بدم از آسمان

از ملایک تا بهنگام سحر | این ندا آرند با نوعی بشر

کای اسیر خواب غم در ماندهٔ | وز دوری در جهل مضطر ماندهٔ

تا بکی سرگشته هر سویی دوید | هر یکی چون آب در جویی دوید

باز گردید این چه سرگردانیست | باز تان خوانند جا حیرانیست

بازگشتی جانب او کنید | لطف وجودش را هم باور کنید

کو سؤالی تا دهد دلبر عطا | کو نیازی تا ببخشاند خطا

تو بکاری کوش تا گردد قبول | دل نگردد دیگرش از غم ملول

هر که دارد حاجتی گو گوی باز | نیست بر کس یار را چون در فراز

خوان لطف وجود او آماده است | در برویی طالبان بگشاده است

طالبی کو تا بمطلوبش رسد | کو محبی تا بمحبوبش رسد

ای دریغا گوش معنیها است کر | ورنه بگرفت این غلوها بحر و بر

هست اهل مستغرقی عالم کدورت | عاشقان را ایلچی محکم گرفت

هان ز اهل من تا بی آگاه باش | مثل مردان زودتر در راه باش

عمر بگذشت و نکردی هیچ کار | هر دم افزودی ز بهر خویش بار

کار دنیایت نخواهد شد تمام | تا کی در دین تو آن دم اهتمام

هر دمت آن تفرقه خواهد فزود | محنتی خواهد بهر دم رو نمود

در میانی این بلا و غفلتت | میرسد مرگی و ندهد مهلتت

بیخبر زینخانه بیرونت برند — آن زمان بینی که او چون تن برند
غافل و فارغ نشینی این چنین — با هم دشمن نشسته در کمین
کی روا باشد تو خود انصاف ده — کار کن پیش آی و ترک لاف ده
تا بکی بیکارگی و دوریت — چند در وقت چنین مهجوریت
تو مشو نومید کین در بسته نیست — رشتهٔ امید کس بگسسته نیست
هست با تو یار را چندین نظر — تا بکی سرگشته گردی بیخبر
زاد ره بر دار اندر وقت کار — تا نگردی از خجالت شرمسار
عمر بگذشت و شدت نزدیک مرگ — چون نمیری این چنین بی زاد و برگ
راه رو اندر جوانی ای جوان — زانکه کاری نیک این دم میتوان
کار با پیری میفکن هیچ حال — تا به پیری نبودت شاید مجال
ور به پیری هم رسی حرص و امل — کی گذارد تا شوی ز اهل عمل
پیر را باشد تعلق بیشتر — بس عجب گر وا بود در ره گذر
کمترک باشد جوانانرا حجاب — آنچنان باطن نباشد چون خراب
لیک اگر باشد حرارت در وجود — وقت پیری نیز در خواهد گشود
عشق هر جایی که باید از نظر — در حرارت بیش باشد کارگر

هان مکن تقصیر در وقت شباب — اندرین موسم بسوی او شتاب
وقت کار این دم بود ای بیخبر — آشنا شو آشنا شو زودتر
ور به پیری هم بود بیداریت — تو مکن تقصیر اندر زاریت
عمر ضایع کرده را عذری بخواه — پاک کن از ناله و زاریت راه
تا نگردی ناامید از لطف یار — دل ازین سرگشتگیها بر مدار
گر شدی پیر و نکردی طاعتی — با خدای خود نبودی ساعتی
این زمان باری غنیمت دان چنین — ور نکردی رنجه مباش اندوهگین
کان هم خواهد شدن از تو قبول — یک جهت در راه شو ای بوالفضول
هست با پیران ورا نوعی نظر — سوی پیرانست میلش بیشتر

حکایت داود

گفت مر داود را روزی خدای — کای تو گشته بندگانرا رهنمای
مژده بر گوی پیرانرا خبر — آنکه دارم خاصه با ایشان نظر
در دو هفتی یک بهر روزی دوبار — میکنم من خود نظر بی انتظار
گویم آنکس را بهر باری ز جود — گشته گر پیری ازو جرمی که بود
مو سفید و قامتش گم گشته گر — اوفتادی از ضعیفی در خطر

لیک زمان لن دیک شو گاهی بوم — تا بو بینی بدل و ایشاد و کرم
هست هنگامی وصالی ما قریب — باش خود را بعد ازین هم خود رقیب
شرم دار از من کنون ای بیراه — زشت باشد از تو بی کردن گناه
کن ندا ای شرم از اعمال خراب — شرم می آید مرا باری عذاب
هست پیری بس تو بی انوار من — نیست لایق نور من در نار من
با تو دارد یار ازین سان التفات — این چه بی رحمیست از ای بی ثبات
روز و شب او دارد در تربیت — تا بکی زو بود کارت تمشیت
تو چنین بر گشته از فرمان او — کرده هیچ ان عهد و آن پیمان او
او فکنده روز و شب خوانی کرم — خوانده دایم جمله خیل و حشم
هر یکی را داده از جایی نصیب — غرق لطف آنست شهری و غریب
خلق را هر یک بسویی کرده روی — در پی آنشان نهاده جست و جوی
هر یکی را در تمنایی دگر — در سری هر ذره سودایی دگر
شورشی در کاینات انداخته — عالمی را این تفرج ساخته
امر و خلق خویش را داده نظام — کرده عالم را ازین هر دو قوام
صد هزاران نقشهایی بو العجب — می فزاید هر یکی چندین طرب

لیک بنگر معنی و صورت نگر — در وجود ذره حکمت نگر
هر یکی مجموعه در حد خویش — وز تواضع جملگی را سر به پیش
این هم از شکر او در راه نیاز — گفته با او هر یکی انواع راز
گفت و گویش با چنین ذره هاست — کی عبث این جمله از بازی هواست
گر بصیرت این زمان پیدا کنی — چشم هایی معنیت بینا کنی
خود بو بینی قرب و بعدی کاینات — هر یکی تا از کجا دارد ثبات
تا بکی چون سنگ باشی تیره دل — در ذکر فنای خود پایت بگل
خاک شو در کوی او یکبارگی — ورنه اندر وادیی آواره گی
الوداعی هو جر داری دوستی — کوی و بالکل از سری آن در گذر
پای نه اندر ریاضت مردوار — باز ده با پیر اگر هست اختیار
همچو گل شو نرم دو ای بیخبر — تا ز تو سازد سفال آن کوزه گر
هر چه باشی لایق آن سازد ز تو — وانچه زاید بود بگذارد ز تو
زانکه اینجا گر نمی گردی تمام — در در بایدت بناگه سخت خام
پخته باید گشتنت اینجایگاه — بوتهٔ تو دوزخ آمد آه آه
آه اگر از وی نبودی تربیت — کس کجا بودی بعالم تمشیت

هر کرا خواهد که آرد رو براه	در دلش هر کار گرداند تباه
صبر و آرام از دلش بیرون کند	وز تذلل دامنش در خون کند
کار دنیا سازدش بس ناپسند	رو بهر سویی که آرد راه بند
هیچ سویش ره نماید الغرض	یابد از هر کس شنو نوعی کلفتی
بعد از آنش پیش پیری افکند	یا بپیشش دستگیری افکند
تا برارد از چه ظلمت ورا	سازدش محرم در آن خلوت سرا
این چه لطفیست این و انعام و کرم	عذر خود هم خود بخواهد لاجرم
هان مشو از بستگیها دل ملول	بستگی شرطست اول در قبول
بهر آنت راه گیرد هر طرف	داردت از کار دنیا بر طرف
تا بیکبار آتشت در جان زند	رایتی یادیت در میدان زند
آید بیگانگیها بر طرف	زاشنایی سازدش صاحب شرف
لطف و جودی او نه امروزی بود	ای خوش آنکس را که این روزی بود
می دواند هر کسی را قسمتی	هر یکی را داده سویی همتی
راه میرو چشم پیشی خویش دار	باش از عمری که شد شرمسار
روی عجز از خاک زاری بر مگیر	خویشتن را بر زمین افکن چو تیر

نیست شو یکبارگی چون مرگکان	دور باش از پیش دل افسردگان
سوی کس منگر بچشم اعتراض	تا گشاید بر دلت در از ریاض
ور کنی جایی بچشم کج نگاه	بسته گردد بر تو زان دلدار راه

حکایت نوح

نوح را زین پیش ملکان نام بود	بعد ازین اسم او را عام بود
نوبتی در پیش آمدش در راه تنگ	یک سگی افتاده بر ره مثل سنگ
گفت نوحش کای پلیدی نابکار	دور شو گفتا که ملکان هوش دار
اعتراضی هست اگر بر نقش من	خود بنوشیدم من این در خویشتن
ور تو بر نقاش داری این سخن	نیست این در خورد تو خاموش کن
زان سبب در نوحه و زاری فتاد	بر خود از اندوه و ماتم در گشاد
نوحه ها میکرد نامش نوح شد	زین در غصه بر و مفتوح شد
نیست اینجا چون مجالی دم زدن	نه نفس آهسته نه محکم زدن
نه بود باریکی بر دوستان	نیست دشمن را رهی در بوستان
کر سری سویی گذارند از ادب	در دهان دم می فتند اندر غضب
نیست از هر کس توقع این معاش	کی نشانندش کدا شد بر فراش

نقاش

نیست

مسندی عزجای اربابی ادب
شد که ایشانند واقف روز و شب

از ادب گردد مرید اهل کمال
هم زتن کی آن شود شو دیده حال

هرکه ادام نباشد این ادب
هست نقصانش سبب اندر طلب

بر خدا و خلق کن بس اعترافی
تا تو خود را باز یابی در ریافی

هرچه از محبوب باشد دوستدار
ور نه خود را از محبان کم شمار

هرکه او دعوی یاری میکند
در مکاره برد باری میکند

آنچه با طاعت نباشد راست آن
خوش شمارش زانکه دلبر خواست آن

دوستانی کند زین ره صادقند
بر همه افعال دلبر عاشقند

هرچه زو آید ز دشنام و دعا
جان خریدارند بهر آن دعا

کی فتد این قوم را هرگز نظر
بر جنان چیزی کز و آید ضرر

هرچه از دلبر بود از بس خوش است
گر بد و گر نیک بینی دلکش است

بد کجا از نیک آید در وجود
نیک و بد اینجا زیکدیگر نمود

هست این امر اشتقاقی لاجرم
با من و تو می نماید بیش و کم

چشم کامل هرچه بیند اندرو
با خود بیند بود عاشق برو

هرچه بیند در جهان اهل کمال
جمله کامل بیند او در کل حال

یک سری موکی بود نقصان پدید
بلکه آنکس کو بمقصودی رسید

چشم کاملی نه بیند جز کمال
هست عاشق را نظر هم بر جمال

گر بغیری شان بود یک التفات
آید از دلبر بدو پیشاز برات

کی توانند این جماعت یکنفس
زو بدن غایب شدن جاهر بکس

یار خواه از بهر آن باشد که دوست
دایما خود حافظ احوال اوست

هر کجا در تن بیت دارد حبیب
بیشتر از رنج و منعش شد نصیب

آنک نزد هرکس نه بخرد آن نگار
گوییا با او ندارد هیچ کار

هست آن بیگانهٔ سرداده
نه بسوی غافلی بگشاده

نه نوازش نه که از شر باشدش
نه دمی در کار سازش باشدش

موء منان را خوابی و انواع غم
تن بیتها آمد از وی بیش و کم

دوستان را در بلای پیر و رنج
غم غنیمت دان ز خدای پیر و رنج

دشمنان را صحت است و مال و جاه
دوستان را درد و اندوه هست واه

حکایت سلطان بایزید

یک شبی نالید سلطان بایزید
گفت کای دارندهٔ عرش مجید

کردهٔ مر دوستان را در جهان
نعمت و عیشی تو پیدا و نهان

کم نگردد ز جودت هیچ چیز | هم در آسایش فتند آن قوم نیز
کو بیاسا در دو عالم دوست | چون نفس‌ها روز و شب با اوست
دشمنانرا در تنعم داشتن | دوستانرا خوار مردم داشتن
نیست این با عقل مردم هیچ راست | عاشقانرا در بلا بودن رواست
هاتفی دادش ندا کای بایزید | هر کس وهی را ز من خیری رسید
هر کرا من دوست گیرم لاجرم | دارمش در محنت و اندوه و غم
وانکه او دوست از من روز و شب | دارم او را با نعیم با طرب
دشمنانرا می نوازم در جهان | می کشم من دوست پیدا و نهان
آنچه من خواهم خدایی باشد آن | وانچه خواهی کدخدایی باشد آن
کدخدایی با خدایی نیست راست | کی کنم جز آنکه آنم هست خواست
دوستانرا در بلا پروردنست | در ستم صد نوع عشرت کردنست
از سوی دنیی و عقبی سر بسر | کن سوی او داری بالکل در گذر
اهل عقبی را بود دنیا حرام | اهل دنیی دین ندارد با نظام
شد حرام این هر دو اهل الله را | بسته اند از هر دو سوی این راه را
نیست عاشق را طلب جز روی او | گو حدیث غیر گفت و گوی او

سوی او دارند رو این طایفه | نه طمع نه هم ز سوی خایفه
ذره‌ای دردی وی اندر دل نهان | بهترست از نعمت هر دو جهان
سوختن در آتش هجران یار | یک زمان بر بوی وصلش انتظار
عاشقانرا از نعیم از بهترست | نعمت اگر را بلایی دیگرست
قدر سوز و درد کی داند کسی | قیمت ذره را نمی داند خسی
عاشقی باید بمحنت کرده خوی | تا مشامش را رسد زین مشکبوی

در فراق او ز محنت عون به
ذره‌ای محنت ز هر دو کون به

گفت ابراهیم ادهم با خدای | شد مرا در راه خود مشکل گشای
یافتم سه جای بسیاری شرف | دولتی خوش دیدم اندر آن طرف
گرچه شادیها در آن دیدم بسی | بهتر از آنم نشان ندهد کسی
زان یکی آن بد که در مسجد بدم | در تنی اوقات خود در جد بدم
مغربی از روی قهر آنجا رسید | پای من بگرفت و بیرونم کشید
پا بدستی او کشانم بر سنگ بود | بسر که آن مغربی بمن در جنگ بود
پای من شد خسته و سرهم شکست | لذتی خوش آنزمانم داد دست

دیگر آمد سرتراشی در دمشق / گفت دارم سرتراشی نو عشق

نیست چیزی جز دعای صاحب ورع / جز دعا چیزی ندارم من طمع

سرتراشیدن مرا انشاد کرد / دیگری آمد دلش را شاد کرد

گفت زر بستان سر من هین تراش / زر جواز من می ستانی زود باش

او مرا بگذاشت آنجا نیم کار / سربرهنه پیش این ره خوار و زار

بار دیگر چونکه آمد باسرم / دیگری آمد که بستان تو زرم

باز زر بستاند آنجایم گذاشت / چندگاهم این چنین بر ره بداشت

هر کرت شادی و ذوقی فزود / هوسهایی نخستین مرا کشود

بار دیگر بودم اندر مجمعی / داشتم بگشاده از در منبعی

ناگه از سویی درآمد یک کسی / کز وی اندر خنده بد مردم بسی

ریش من بگرفت و مسخرگی نهاد / می کشید از هر طرف مانند باد

بیشتر از ریش من بر کنده شد / خلق را از فعل او بس خنده شد

صد هزاران فتح دیدم آن زمان / یافتم زآفات بسیاری امان

هرگز آن لذت نخواهد شد زیاد / کند زان دم راه هایی من گشاد

در سخن پند نقد اشرف از بلا / که بدی زان سوی بودی صلا

هرچه بهر دوستان آن دهند / خوش بود هرچه که آن جانان دهند

عاشقان جویند از هر دم غمی / باشد اندر بیغمی شان ماتمی

یاد او از دوستان اول غمست / دل نباشد آنکه در وی غم کمست

آنکه او بی غم بود در دوست دور / لازمی قرب آمد اینجا غم ضرور

محنت سوز و گداز و اشتیاق / بیش باد روز و شب اندر فراق

دارویی دردش نباشد غیر درد / آن شناسد کو بود در سیر و گرد

چون کند او یاد تو اندر بلا

چون نمی جویی تو از شادی هلا

گوییا او رفت موسی سوی طور / کرد بر آن مستمندی او عبور

چون درآمد در مناجات و کلام / گفت حق بس گوی با آن ناتمام

تا بکی بیهوده رنجی می بری / خویش را از اهل رحمت نشمری

صد هزاران سال اگر طاعت کنی / سود ندهد کاز همه آفت کنی

من نخواهم چونکه آمد زیدنت / چند در رنجی ستم ورزیدنت

در میان مردم آخر بخود / بیش ازین بی فایده زحمت مبر

چون خبر آورد موسی سوی او / سرخ شد از هیبت آن روی او

بعد از آن آمد زشادی در سماع | گفت کردم خلوت این دم وداع

بنده را جز بندگی کاری دگر | نیست در دنیا بدل یاری دگر

گر قبول افتد ز من یا نا قبول | من نگردم هیچ از آنها دل ملول

من ندارم با خداوندیش کار | گر بیامرزد وگرنه نیست بار

گر ز من او یاد کرد آنم بس است | این خبر اسلام و هم دینم خوش است

این بلا را صبر اندر تن عطا | او فرستادم نعیمی در عطا

چون زشادی من نکردم در بدر | کی فرستد جانبی چون من خبر

از چو من بیحاصلی یاد آورد | جان و دل را چون بغیر یاد آورد

شبها دارد دراز آن نازنین | کافکند در شش جهانی همچنین

می زند سنگی که هان آگاه باش | با نوالم اندر نهان آگاه باش

کرد ستری در میان دارد جدا | با اسیری میکند این ماجرا

دارد او با عاشقان اندر جهان | غمزها بسیار از مردم نهان

عاشق بیچاره در یابد رموز | تو چه دانی چون نه عاشق هنوز

آزمایش میکند هر خسته را | باز جوید هر دلی اشکسته را

عاشقانرا باز جستن این بود | مستمندانرا چنین آیین بود

مثل مجنون عاشقی باید سلیم | تا ز لیلی رحمها بیند نعیم

تا نگردد در محبت کس تمام | بار نشناسد بلا را ز اهتمام

تا نباشد کس ز منصوری او فنا | کی شود در بحر عرفان آشنا

سر او را باز نشناسد مگر | عاشقی در کوی غمسان [illegible]

رمزهایی دوستی را غیر دوست | می نداند تا که این در شان اوست

این چنین سفام دارد آن نگار | جانبی آتش که با آن هست کار

راز او بنشست با ارباب راز | کی بود این در بهر بیگانه باز

هر که واقف نبود از اسرار غیب | چون نباید من و با این نصیب

گر کند دلدار با عاشق جفا | دارد اندر ضمن آن نوعی صفا

کار نیاید حاصل الا در طریق | زان کند او را بدریاها غریق

ورنه کی داد ددر وا اهل دل | محنتی کز آن شوند آنها خجل

هر که شد مقبول او کی رد شود

نیک گردد آن اگرچه بد شود

که خدا اشد یک فقیری گوشه | مستمندی بیکسی بی توشه

چند که بودند هر دو یک دله | تا که آن زن بیاورد آبله

خوب و بد بعد از آن شد زشت رو / گشت از آن شرمنده اندر پیش شوی
مرد او ناگه عصایی برگرفت / شکل کوران آفت و خیزی درگرفت
چیست گفتند شو بگفتا چشم سو / می نبیند هیچ راهی خویشتن
همچنان خود راهی دانست کرد / می فکند از هر طرف خود را بدر
چون [illegible] نی او مرد شد دوان / شد بهر سو مثل هر مردم دوان
سایلی گفتش که از من که زن / چشم تو روشن شد این بر کو [illegible]
گفت آری چون قبولش ساختم / مهر دل بر حسن او انداختم
روی او شد زشت او شرمنده شد / وز خجالت سر به پیش افکنده شد
خویش را من کور کردم فی الحال / تا نیابد او ز من هیچ انفعال
چون پذیرفتم من او را در نخست / کی بود لایق عهد بشکستن درست
ای پذیرفته نخستین خاک را / کرده پر شادی دل غمناک را
عاشقان را بر امیدی آن جمال / ساخته در محنت و غم پایمال
خون دلهاشان چشانیده شراب / نقل ایشان از جگرهای کباب
این چنین افکنده شان در مستی / کرده ایشان را خلاص از هستی
کی کنی ردشان چو خود کردی قبول / چون [illegible] داری تو دلهاشان ملول

از اشارات تو این شورش فتاد / پر بشارات تو هر کس دل نهاد
عالمی را خود فکندی در غرور / جمله سرگردانت از نزدیک و دور
خود ز حسنی خود در افکندی [illegible] / مملکت را تو زدی بر یکدگر
شور شر و غوغای تست از هر طرف / این زمان خود را چه داری بر طرف
عاشقان را ساختی خود در بدر / تا شنیدند از جمال تو خبر
غلغلی سودای تست اندر جهان / جانب پیدا شوی جایی نهان
های و هوی حسن تو عالم گرفت / درد عشقت در درون محکم گرفت
آتش هجران بدل افروختی / پای تا سر جان و دل را سوختی
چون [illegible] اندر سینه‌ها / قفل را بردار از این گنجینه‌ها
حسن خود [illegible] فرست / سوی مخموران خود جامی فرست
عاشقان خسته را [illegible] نواز / چون تو خودشان سوختی آخر بساز
این تمنا و خیال اندر سری / چون نیفکندست آخر دیگری
از تو اندر جوشش است این بحر و بر / عاقبت شان بگذرانی زان خطر
کس نبودی شان از آن معنی نصیب / می نماید این طلبکاری عجیب
وعده خود کردی وفا هم میکنی / حاجتی دل را روا هم میکنی

کم نکردد هیچ از ان حسن و جمال ‌ ‌ بیدلی کرد ان شوخ آشفته حال

کر بدیم از ینک جون زانی تو بیم ‌ ‌ مستحق جند برخوانی تو بیم

تو کریمی ما همه اهل خطا

زان کریم دایم امیدی عطا

یک فقیری جون ز دنیا در کذشت ‌ ‌ دیکری دیدش جو جندی بر کذشت

کفتش اندر واقعه بر کوی حال ‌ ‌ تا جه رستی در جواب او در سوال

کفت بردندم به پیشی او و من ‌ ‌ کشته از هیبت بسی بی خویشتن

جون رمز کردند آنجا یک سوال ‌ ‌ ز انفعال و عجز کشتم کنک و لال

حق تعالی کفت تا کی وهم و بیم ‌ ‌ تو ندانستی که من هستم کریم

بعد از انم خنده آمد بر لبان ‌ ‌ بر کشادم همچو بلبل خوش زبان

هرچه پرسیدند کفتم خوش جواب ‌ ‌ دور شد از پیش من یک یک حجاب

آرزوها جملکی حاصل شدم ‌ ‌ جنة الفردوس خوش منزل شدم

جون معلم او بود با قدسیان ‌ ‌ می تو ان بحث و جدل کردن عیان

کر از و تعلیم می یابد [illegible] دلی ‌ ‌ کی بماند هیچ در ره مشکلی

ای شفیع ما شده هم عذر خواه ‌ ‌ پاک کرده از خس و خاشاک راه

بکذ رایند بلطف از مهلکات ‌ ‌ داده از لطف و کرم مارا نجات

کیست مارا غیر تو اندر پیشکار ‌ ‌ تا کنند بر مشتی شرمسار

جون تو بی واقف ز غیب و در شهود ‌ ‌ مطلع بر کل احوال آنجه بود

پرده عصمت مدد بر منزبان ‌ ‌ خود ملقن شو جواب اندر زمان

جون نکردی پرده شان اینجا فاش ‌ ‌ در قیامت هم مکن اسرار فاش

نقصها دارم بیرون آنرو ز خود ‌ ‌ جون تو خود پرسی نباشد هیچ بد

تو کریمی و ز کرم کاری کنی ‌ ‌ کی دلی را بسته در باری کنی

حق ما از عفو لطفی خود [illegible] دهی ‌ ‌ بی غرض انعام ارانی جه دهی

کرده ها از ما نپرسی پیش و کم ‌ ‌ بر خطی افعال ما در نه قلم

آنجه آید از تو با ما آن کنی ‌ ‌ جان ما را غرقه غفران کنی

هرچه ما باشیم اهلی اهلی آن بکن ‌ ‌ کارها بر ما همه تا وان مکن

زان ما پیراهی و جرم و خطاست ‌ ‌ آن تو الطاف و غفران و عطاست

جون بپوشیدی بعالم پرده ها ‌ ‌ اندران عالم مپرس از کرده ها

درجهان شکر جون نشد اسرار فاش

کو بعقبی همجنان پوشیده باش

حکایت مردی [illegible]

مرده‌ای را دید مردی بخواب / غرقهٔ لطف و برسته از عذاب

گفت چون رستی بهنگام سؤال / گوی با من باز کلیات حال

گفت چون آمد مرا وقت حساب / یافتم در دست خود آندم کتاب

خواندم آن لحظه یک یک کرده را / می‌بدیدم بر عملها پرده را

چون رسیدم من بفعلی قبیح / شرم آمد کان بخوانم من صریح

زاریی کردم کهای دانای راز / در دو عالم نیست جز تو کارساز

در میان خلق رسوایم مکن / جز مقامی عفو خود جایم مکن

گفت ایزد آن زمان اندر جهان / داشتم چون حالت از مردم نهان

با وجود آنکه در فعلی تباه / شرم نامد از منت آنجایگاه

بس دلیر و شوخ می‌کردی گناه / آن زمانت چون نکردم روسیاه

این زمان کن خواندنت شرم آیدت / عفو این دم از کرم بر بایدت

در گذشتم خوش برا از کرده‌هات / همچنین می‌باش اندر پرده‌هات

ای گنه پنهان کرده از تشویر ما / در کرم پنهان کنی تقصیر ما

کرده‌هایی زشت ما را عذرخواه / این چه لطفست این چه جودست اه اه

تا نداند

تا نداند هیچ کس سودای ما / خود کند پنهان ز کس ور نهای ما

بار دیگر ماهم نیارد آن نگار / تا نگردیم از عملها شرمسار

بیند از ما فعل و پنهان می‌کند / کار را بر ما چه آسان می‌کند

لا یقیم وگرنه از وی لطفهاست / عفو از وجند آنکه از خلقان خطاست

خود بیامرزد بسازد کار را / بی سبب بردارد از دل بار را

این بود خاصیت لطف و کرم / کو نخواهد بر دلی کس بار غم

رحمت خود می فرستد بی سبب / با وجود غفلت ما روز و شب

لاجرم این باشد اوصاف کریم
کو نبگذارد دلی در خوف و بیم

آن یکی آمد بر دیگر رسول / کن حساب حشر هستم دل ملول

تا که خواهد بود زانجا بازجوی / آن تهی با اوست با من باز گوی

گفت کو خود میکند فردا حساب / هرچه باشد خلق را اندر کتاب

چون شنید از مصطفی آن شخص این / شادیی کرد و نماند اندوه کین

در طرب آمد بگفتا این زمان / آمدم از بار دل اندر امان

از کریمان جهان او اکرمست / کار چون با اوست دیگر کی غمست

گر بود در دفتر ما بس گناه / عاقبت خود کرد در آنرا عذرخواه
چون بریم ایمان تو زین جهان / عفو فرماید ز پیدا و نهان
چون ببیند حیرت و درماندگی / بنده کان از دغ و شرمندگی
رحمت خود را کند ایثار یار / کی گذارد ما چنین در زیر بار
نیست چون از عجز به سرمایه / در دنیا هر دو سوز یک پیرایه
خاکساری و ضعیفی پیشه کن / ضعف خود با قهر او اندیشه کن
بر دری او بیا نیاز آ نیم شب / عفو رحمت از صفاتش مطلب
در نگردد از دری او یک سوال / نیست جز این در دری اینجا بنال
از تو یک سوز و نیازی صبحگاه / می گشاید تا بسوی دوست راه
چیست این تقصیر خواب و خورد تو / کن دوا جویی بکن کو درد تو
درد چون نبود بدرمان چون رسی / ره نه پیمایی بپا با ز چون رسی
گر ترا نبود غمی خود بیش و کم / دیگری را بهر تو برگو چه غم
دل نسوزد بر تو کس را هیچ هیچ / کار خود را از حیل در هم مپیچ
کار خود خود کن که فردا بعد تو / نیست خود حد گشت بر حی سعد تو
عمر خود را در پی دنیای دون / صرف کردی وقت رفتن شد کنون

چیست فکرت وقت کوچست ای بخیل / دم بدم آید ندایی کالرحیل
موسمی رفتن ز خود آگاه باش / چون مسافر بر سری این راه باش
کار میکن عفو او دار امید / عاقبت حاصل شود یکبار امید
خویشتن را مستحق فضل ساز / تا شوی ناظر بحالت دلنواز
عفو او گر بر خلایق هست عام / هر کسی یابد بقدری اهتمام
ای ز غفلت عمر خود کرده تباه / نامه آلوده کیها شد سیاه
از چه مغروری چنین امروز تو / کز پشیمانی نه در سوز تو
سوز راهی آخرت در دل کجاست / لیک سوزت بهر جمع درهم است
دایما در جمع دنیا مانده / تا چنین مغرور و رسوا مانده

الحکایة وله ایضا

گفت در دیشب ز خلقم بس عجب / این چنین در جمع دنیا روز و شب
حیله‌ها کردند بر عفو اعتماد / در کجا که دست حق این قصه یاد
بیشتر در بندگی قاصر شدند / جانب دنیای دون ناظر شدند
با وجودی آنکه رزق بندگان / می‌دهد بی رنج و منت رایگان
رو نبی این خلق را بر خود گرفت / خلق گوید این سخن زو بد گرفت

لیک او جایی که لطف این بیش و کم / نکته دید از طاعت از بهر کرم

بر خلاف این دل اهل تنگی در وند / دنیی کم سود داد ربی روند

نیست ایشان را ز تنگ و تاریکی دل / چیست دانی ضعف و تاریکی دل

کی شنیی ماندی بگو بی زاد و برگ / همچنین خواهد بدن تا وقت مرگ

از کم و بیشی جهان چندین منال / تا لیامی نزد یاد انفعال

بار دنیا تو چند از بن مکش / کز گرانی مانی اندر ره از سیر

جمع چندان کن که در وقتی حسنات / اندر آیم آن زمان بی اضطراب

چون نخواهد از تو فردا بی عمل / بهر فردایی مجو زو ای دغل

کز بهانی تا فرد آن به دوست / گر ز تو غافل بود جوید آنکه دوست

در توکل نه قدم که سالکی / ور نه مانی در مغاکی هالکی

هرچه باشد در خزینه یار را / زان بود دل شاد اهل کار را

نه از آن چیزی که باشد شان به دست / عاریت دان آنچه در دستی تو است

نیست مالک هیچ کس اندر جهان / هیچ چیزی را نه پیدا نه نهان

ور بدی مالک بماندی پایدار / ملک را باید که باشد اقتدار

پس تو هم چیزی که داری این زمان / دل مبند بر آن و توکل کن همان

حکایت

حکایت خلیل الله

چون خلیل الله در منجنیق / می‌کشیدند شر بدان نار حریق

در هوا جبریل گفتش کای امین / حاجتی گر هست بر گویم تو هین

گفت با تو هیچ کاری نیستم / من ضعیفی سست کاری نیستم

حاجتی گر هست می‌داند خدای / اوست اندر کل عالم رهنمای

اوست واقف چون ز هر احوال من / مونس اندر کل و جز و احوال من

از که جویم حاجتی الا ز وی / کرده‌ام با خلق دفترها جو طی

ای شده هم سایل و هم خود مجیب / تا شود در امتحان صادق حبیب

رمزها را در سوال انداختند / ز امتحان شان رایتی افراختند

کرده بس الطاف با خاکی بوده / گنجها کرده نهان در درون

تا شده آن قوم را زین دل ملول / گر چه خاکی بود در ابدا ز قبول

خاک را کردند آنها امتحان / تا چه دارد در پس پرده نهان

دوستش چون کرده بد محبوب خود / تا درو بیند صفای خوب خود

کی بود عجزی روا دارد حبیب / کرد ظاهر زو بسی نقش عجیب

چون مددی کشت آن محبوب را / پس از و بنمود نقش خوب را

ای بلطف عام ما را دستگیر   عذر تقصیرات ما را خود پذیر
چون زدی در دل علمها آموختی   خرمن اهل نظر را سوختی
عجز را بیداشتی چون در نخست   این زمان امیدم از لطف تست
خود ملفتم شو تو اندر وقت کار   این چنین مگذار ما را زین بار
از سر این راه تیره گیها درگذر   بگذران از لطف ما را زان خطر
آه اگر اندم نگردی عذر خواه   ای بسا ان شرمنده گیها رو سیاه
عاقبت لطفی تو هم کاری کند   پرسش مجرم غمخواری کند
ور نگردد عفو تو ما را رفیق   کی توان بگذشت ازان بحری عمیق
مستحقان نظر بر جود تست   که زبان کار هم امیدی سوی تست
که بخشایی بر این درماندگان   جملگی آنی تو بند این بندگان
کم نگردد هیچ ازان خوانی کرم   لیک برخیزد زجانی چند غم
ور دیگری مذنبان را از گناه   نیستشان عذری بجز تشویر آه
هیچ نفزاید ز سلطانیت نیز   ماند اندر پرده رحمانیت نیز
نیست ما را چون بضاعت لایقت   چشم ازان داریم عفوی فایقت
کار نامقبول ما را کن قبول   رد مکن از پیش خود ما را ملول

کین خرابه هر زمان یار دگری   دارد از بی اعتباریها سری
می فریبد غافلی هرچند گاه   شو که او هر لحظه دارد دیگاه
ابلهی را افکند اندر غرور   دارد ش از حرص دایم مخمور
سازد او را ممسک و بدبخت و دون   بخل حرصش را کند هر دم فزون
بنده خود سازد او یکبارگی   دایمش زیر غم بود بیچارگی
نه حضوری خورد بگذارد نه خواب   روز و شب دارد دو رو با اضطراب
نه غمی مرکش گذارد در درون   سازد ش از خرج یک درهم زبون
در تمنایی که خوش آیین شدم   این زمان خواجه فلان الدین شدم
معتری قوم در محبت می شوم   پس خلق از اهل شهرت می شوم
در میان نیر زمانم اهل جاه   در مجالس باشدم از اهل راه
[illegible] پیش بس   اندرین عزت همین اند پیش بس
می بود [illegible] بصد جهل و غرور   شکری از هیچ سو نزدیک و دور
ناگهی اندر میان این هوس   حلق تو گیرد اجل گوید که بس
نه دهد یکدم مجالی این حدیث   نه در آن عمر باشد این کس مستغیث
تو بمانی با دو دست نی پر زنگ   تو هم با هم [illegible] بجنگ

هر کسی در بند کاری دیگری / هیچکس بر تو نگردد غمخوری
مال تو تاراج و نامت گم شده / یاد تو از خاطر مردم شده
کار و بار عالم اینست ای اسیر / کس نخواهد شد در آن دم دستگیر
گر بود همراه با تو طاعتی / زان بیاسایی مگر یک ساعتی
ور نداری ای زهی درماندگی / پیش او از کردها شرمندگی
نه کسی دارد ز حالی تو خبر / نه توانی چاره را راه بر
این زمان بیدار شو زین خواب خود / ورنه خواهی ماند در غرقاب خود
این همه رسم و اساس و کار و بار / دمبدم از هم بپاشد هوش دار

با تو جز طاعت نماند هیچ چیز / کان ز خواری ات رهاند ای عزیز

چون جنید از دنیی دون درگذشت / در وفاتش چند گاهی برگذشت
دید درویشی و در کردش سؤال / کند در از عالم چه نوعت بود حال
گفت این شیخی و درس و طمطراق / جمله شد بر باد و کارم گشت شاق
هر یکی را علتی آمد سبب / دل نهادم این زمان من بر غضب
ناامید و مفلس و حیران شدم / تا چرا این کارها نادان شدم

عاقبت گفتند که دارد طاعتی / آنکه در شب بود با ما ساعتی
در دل نیم شب داشت جانی دردناک / خالص و مخلص بد از هر سوی پاک
آن نماز و آن نیازم شد شفیع / تا شدم من رسته زان امری شنیع
گر نباشد در عبادتها نیاز / از نمازی نیست میدان بی نیاز
ای بسا طاعت که آن جز نار نیست / مشتری آن در آن بازار نیست
بلکه زان دوری بیفزاید دگر / صورتش خیرست و معنی محض شر
صورتی هم می ندارد آن عمل / گر نه در دل جمع باشد زان جبل
دل مکن زان جمع اینجا زینهار / تا قبولیت بود بسیار کار
کی قبول افتد ز تو کاری که آن / نبود الا از پی دیگران
کشته در دریای تقلیدی تو غرق / فرض و سنت را ندانی هیچ فرق
می ندانی تا چه خواندی در نماز / بارها کردی تو این کاری دراز
پاک بودی در مناجات و حدیث / ورنه که این ساعت شدی خود مستغیث
نه ز تو اخلاص آمد نه نیاز / ای زهی تضییع عمر ای سرفراز
تا نه بینی تو ز طاعتهای خویش / زان مدار امید نفعی هیچ بیش
زانکه هر طاعت بنوری قابلست / هر که آزاد دنیا بد هایلست

از قبولیت بود اکنون تو [illegible] | تا نگیری تو راز تقرب هست دور

صورتش با شرع و دل با دوست راست | گر نباشد آن عبادت کی رواست

در مناجات آی تو ای بی‌نیاز | دل بجایی چشم بر جایی دگر

نفع او امروز دارد هم کنون | کامدست در حفظ اینجا حال زبون

بیش ازین نتوان امیدی داشتن | بایدت از ما بود کل پیدا شتن

بعد از آن تا هم بنو بنیاد کن | شو مسلمان و دل آباد کن

تا نگیرد نفس تو ایمان بنو | نی بگرد خویشتن غره مشو

بر نیاید این بدستی تو یقین | کین هوس داری برو پیری گزین

زانکه هر کس را بنوعی علتست | زان مرض ما لاجرم در غفلتست

بی طبیبی حاذقی علت شناس | کامل اندر علم و [illegible] ز حواس

کی توان خود منع کردن آن مرض | گفتمت تعلیم کلی بی غرض

ای بغفلت در نکاری مبتلا | عمر بگذشت و تو ماندی در بلا

سود ندهد آن دوا در دو ترک | این زمان اور بدست آن سازد سگ

تا بکی آن نخوت و ناموس تو | ای دریغا عمری پر از افسوس تو

ای ترا ناموسها بتها شده | در دل آن جان تو رسوا شده

بر زمین

بر زمین زن آن بتان خویش را | سازموم [illegible] نفس کافر کیش را

[illegible] گر تو نفس کافر [illegible] راست

[illegible] تو هر گونه انواعی بلاست

بد یکی در پیش سلطان با یزید | خاطرش دایم بسوی [illegible] کشید

عادت و ناموس [illegible] ور دوی | خواست هم بودن زاهلی در دوی

[illegible] هم کند و نمی بودش فتوح | مانده در غرقاب چون کشتی نوح

گفت کای سلطان شدم [illegible] | تا بکی آرم تهی باز آن سبوی

شیخ گفت اول مسلمان شو بنو | تا نکه با گفت یقینت دد گرد

[illegible] بیمان دو [illegible] کردنت | شهر را باید طوافی کردنت

گفت [illegible] استغفر الله العظیم | این چه ایمانست بر گو ای حکیم

شیخ گفت این عجب استغفار تو | سر بسر کفر آمد و زنار تو

[illegible] باشد بمن اینها روا | درد تو نی این چه باید دوا

تا نکرد عجب و پنداری تو هیچ | نفس را لایق نه بر خود مپیچ

این بنی خود را تو با خود نشکنی | نیستی [illegible] لیکین ره زنی

نفس خود [illegible] و لا الاسلام ده | بس حریفانی دل [illegible] جام ده

تا ز نفس ایمن نکردند این گروه
سود ندهد وجد و حالت کوه کوه

سالکان تا نگذرند از پیچ طور
کی بود شان ایمنی از مکر و جور

از صفات الله چون آگه شوند
کامل اندر راه حق آنگه شوند

نور حق چون در آید در شروق
حق در آید باطل افتد در زهوق

از افق چون نور حق بر دمید
ظلمت شب لاجرم سویی رمید

عالم معنی بجه انوار شد
رایت فتح مبین برکار شد

نوبت نصر من الله آن بود
دولت شایسته ناگاه آن بود

آن زمان عین الیقین یابد فتوح
کز خفی گردد ترا پرده روح

عاشقان را تا نگردد آن مقام
کی شود شان منکشف آن نور تام

از تجلی های اسما و صفات
تا نباشد بهره کی باشد نجات

گر بود توفیق همره با کسی
هست بالاتر از آن همره بسی

راست ناید این همه در گفت و گوی
می کشندش زان طرف از جست و جوی

هر که را آمد سعادت همنشین
جای می یابد از نعم القرین

زانکه او را نیست گوشی بر خبر
می نبیند زین سخن جز درد سر

هر یکی را محنت از جایی بود
در دل هر کس تمنایی بود

حق کند این قسمت و این انتشار
چون بمعنی بنگری کو اختیار

ای بهم زهر و شکر آمیخته
شورشی اندر جهان انگیخته

هم یکی را در طریق خویشتن
شادیی داده که گوید کو چمن

آن یکی را بی عمل کرده قبول
وان دگر را با عملها دل ملول

هر دلی را ساخته چیزی عجب
در پی آن کرده او را مضطرب

فاسقی را جای خود خوانده
زاهدی صد ساله را رانده

با تو کس را زهره گفتار نه
خواستن از قهر تو زنهار نه

نیست جز حیرت دگر این جایگاه
ور بود جرأت شود مردود راه

زاهدی روزی بکویی میگذشت
دختری پاکیزه سویی میگذشت

گشت زاهد زان نظر بس ناتوان
مهر او بگزید و شد در پی روان

رفت و در کوی یکی محرم گزید
کرد از آن قصه بسی گفت و شنید

گفت میخواهم ورا اندر نکاح
بی طریقی از حرمت نبود مباح

داشت آن دختر یکی سگبان پدر
پیش سگبان باز گفت آن کس مگر

گفت دختر را همی خواهد بسی
کی دهم دیرا بهر زین ناکسی

می‌دهم آن را که سگبانی کند / وین سگان را جمله مهمانی کند
تا به یک سالم کند زین خدمتی / آن زمان شوی دهم بی مهلتی
مهر او بنشست اگر دارد هوس / ور نه گو بگذر ندارد دست رس
زاهدی بیچاره چون دلداده بود / راه مهرش در درون بگشاده بود
کرد سگبانی ز عشقش اختیار / عشق چون آمد چه جای زهد و کار
رفت زاهد در پی سگبان شهر / بهر یک شربت چشیده جام زهر
ریسمانی زان دو سگ در دست او / داد هر یک از سوی اشکست او
زاهدی دیگر که با او یار بود / از قضا آن روز در بازار بود
گفت هیهات ای چه حالست این (چه حالی) / دارم از سگبانیت بس انفعال
گفت دم درکش برو خاموش باش / تا نگردی مثل من رسوا و فاش
نیست کس را اعتراضی بر حکیم / میکند اظهار اسراری قدیم
هر چه خواهد آن کند خاموش باش / صنعت او بین و چشم و گوش باش
نیست اینجا چون مجالی گفت و گوی / لوح خود از اعتراضی مرشوی
زاهدی را حکم او سلطان کند / موسیی را بنده سرگردان کند
کافری خواند بت او گوید جواب / ساحران را ره نماید بر صواب

می‌دهد فرعون را از یک نیاز / حکم مطلق بر نشیب و بر فراز
نیست کس را هیچ دخلی در کار وی / کی ندیده کس بود بازار وی
با صلاح و عقل ما کی راستست / میکند او هر چه آن شه خواستست
گر بخواند ور براند حاکمست / هر کجا کس را نشاند حاکمست
می‌دهد او هر که را شاهی / ذره را تا افتاب بی آگهی
مستمندی را که کس را تا کهان / می‌دهد گنج مرادی در جهان
دیگری را می‌دواند در بلاد / بهر یک جوی دهد صد درد سر
طالبی را خود جگر خون میکند / فاجری را عارفی چون میکند
با یکی در پرده باشد عشق باز / وان دگر را ساخته از اهل راز
وان یکی را می‌دواند سال و ماه / تا کند یکبار سوی او نگاه
وان یکی را در خرابات افکند / عاصیی را در مناجات افکند
آن یکی را در سر شرب قدح / می‌دهد از فیض رحمت صد فتح
وان یکی در مسجد از خود بیخبر / تیرگی بگرفته او را پا و سر
مدتی در مسجد لرزد در آن راه / دفتر اعمال خود کرده سیاه
رند مستی لاابالی ناگهی / یافته از لطف و توفیقش رهی

در.

یافتند سی عزیزان افتاد | کشتند دزد او مرد از مرد از کار

آن یکی را برده از خلوت برون | کرده دین و مذهبش را سرنگون

کرده از عصیان بسی پر کرد دلش | این تغافل کرده گو با حکمتش

فاسقی را دل بکن دایند ه خود | کسوتی لطفش بپوشانده خود

ساخته او را رجال الله نام

کرده در وی بس کمالات او تمام

آن یکی گفتا که من بی شک و ریب | چون شدم همصحبت مردان غیب

یک کسی بد زان جماعت خسته تن | داشت هر یکی فنی با خویشتن

گفتم از درویش راز حکمت چیست | او بماند با شما از ملک کیست

گفت چون خواهد شدن از ما یکی | می گذارد او بجایی آن یکی

آن یکی رفت از دنیا برون | جانب دوتوی بیضی کردست او برون

وین عوض بد در میانی کاروان | کفر را بگذاشت او با دیگران

گرچه در شب و میانی دین بود | عاقبت بنگر چه نوعش خیر بود

در میانی آن دلش آگاه شد | تا ز اهل قرب حق آگاه شد

رفت در آنجا و زنارش گسیخت | زان جماعت در میانی شب گریخت

چون مسلمان شد گذشت آن فتنه اش | مؤمنان کردند آنجا خنده اش

زین سبب گر هست با او رحمتی | نیستش از سوی دیگر علتی

کافر اندر بتکده در عیش و ناز | یاد کنند در حق او را چاره ساز

در یکی بت پرستی شاد دل | یک نظر او را کند آباد دل

دشمنی دین [illegible] اندر راه خویش | یار می آید ورا بین باز پیش

این چه نقشیست این ندانم هیچ حال | در رسد در بتکده اهل کمال

آن یکی از صومعه افتد بدر | وان دگر در بتکده یابد نظر

نیست کس واقف چو از اسرار تو | کی رسد آنجا سخن در کار تو

گر کنی در اهل عصیان یک نظر | از معاصی کس نیابد هیچ اثر

بحر لطفت چون برآرد موج خویش | خس نماند بر طرف چه کم چه بیش

صد هزاران تیره گردد او دنس | در از آن یک قطرهٔ لطفی تو بس

چون در آید آفتابی چو یار | کی بماند ظلمتی شب بر قرار

گر کند اظهار یک ذره کرم | عاصیان کردند جمله محترم

گر براندازد حجاب از پیش خود | مذنبان گردند از اهل شهود

این چه حکمتها چه اسرار است آه | کاندر وهم کس نیابد هیچ راه

عاصیی در معصیت نزدیک کار | [illegible] بار

کی [illegible] | آن [illegible] شرف

حروف [illegible]

شاید آن عاصی [illegible] | [illegible] سازد تا بمقصد راه خویش

چون در آید آن [illegible] | [illegible] اهل حق شود

دوست او را در میان [illegible] | داده باشد [illegible]

بس [illegible] برد الله یار از [illegible] | با [illegible] از خود [illegible]

راه او باشد [illegible] | رفت این راه [illegible] بی‌خبر

دوست را زین نوع یار بهاید | [illegible] او [illegible] هر کسیت

ای بسا دوران که اینجا یک نظر | ساختند [illegible] بی‌خبر

وی بسا موقوف کاری زاهدان | تا یکی [illegible]

تا شود جای اینها پیش یار

کارها شان را بسازد وقت کار

مدتی ارباب جنت با خدای | جمله گویند کای مشکل‌گشای

وصل می‌خواهیم تا کی [illegible] | ما را [illegible]

حق چنین گوید که یک چندی [illegible] | باید [illegible]

[illegible] که [illegible] | گو مقصور اند [illegible] مقامی بود رخست

چون [illegible] | [illegible] عام

[illegible] باید او زین آتش نجات | [illegible] شمار [illegible] مشکلات

هست موقوفی ولی این وصل [illegible] | [illegible] بود حالن

چون [illegible] او بر انداز نقاب | [illegible] فتح باب

تا ز دوزخ عاصیی باید [illegible] | باید اندر انتظارش [illegible] مان

بهر او پرده گشاید [illegible] | طفیلش یافته هر کس وصال

آه کاینجا نیست جز حیرت [illegible] | [illegible] ازین در نیست دیگر در کهی

عاشقان [illegible] انتظار | سوختند جانها ز استغنای یار

صد [illegible] ازین ره پایمال | گشت تا زیشان یکی را بد وصال

تا نسوزد مرد دره مثل شمع | کی تواند خویشتن را کرده جمع

پای تا سر گشت درین ره تا نباخت | کی دل [illegible] قابل دیدار ساخت

آن درین ره مقصدی کل [illegible] یافت | کو عنانی مرکب از هستی بتافت

هر که میلی کرد که بارش دهند | [illegible] از دیدارش دهند

که درین ره [illegible] خون کنی | [illegible] را که بار [illegible] چون کنی

اندرین ره از سری بازی مرد — تا تو هستی بر نیندازی مرد
نیست این ره هر تن دامنی — خالصی باید ز هر ما و منی
عاشقی از خویشتن وارسته — ربط دل با پیر خود پیوسته
تا نگیرد عروة الوثقی درست — هست بنیادی طریقت سخت سست
این علاقه تا نباشد محکم نشد — مانعات از پیش راهت کم نشد
ای نهاده پیش ما این ضابطه — کرده ما را همکراول رابطه
بسته بر ما راههای کج روی — در گشاده سوی ملک معنوی
در میان افکنده شیخ و مقتدا — تا شود ما را خبر از مبتدا
داعیه انگیخته اندر درون — ساخته آن داعیه هر دم فزون
برده از دل صبر و آرام و قرار — کرده ویران جمله ملک انتظار
دینی و دنیی کرده پیش دل — کشته هم خود مرهمی این ریش دل
تا شود اندر میانه کرده کار — خاکساری را بود ناگاه بار
قدر این نعمت که داند غیر تو — هست سرتاپا چو جمله خیر تو
عذر آن الطاف را هم خود بخواه — چون بخاکی اول تو خود کردی نگاه
نیست جز تو چون تو کس فریادرس
در دو عالم کارسازی چون تو بس

سالی دم

قبول نموده‌اند رفعت و معالی عزت و دعوی اماء سکان شفقت و مرحمت انبیا

سال دم بگشاده از تزویر دام — تا شود تحصیل اموال حرام
مصلحت نا بسته بر هم هر طرف — تا در آید در همی شبهه بکف
در گدایی کرده رخصتها پدید — فقر کرده نام این کار پلید
نفی درویشان عالم می کنند — یاد فضل و فقرشان کم می کنند
تا کنند اثبات خود زین نفی عام — جاهلی چندی فریبند از عوام
بسته‌اند اینها ز خود آگاه هم — خویش را خوانند اهل الله هم
مرجع خلقان چو باشند این گروه — چون نگریزند مردان در بکوه
حق شده در صورت باطل پدید — حل شده پنهانی و مشکل پدید
نو نیازی گر نداند مال و جاه — در مهالک کی تواند برد راه
دین سلامت چون بماند بر کسی — کین همه جاهل برد در هر پسی
حق و باطل را نداند کس ز هم — در بلا افتد از اینها لاجرم
حضرت حق طالبانرا روز و شب — دور دارد زین گروه بوالعجب
زان که در جاهلانی نابکار — بی دیانت زمره‌ای بد روزگار
ای زهی سگ سیرتانی خر صفت — مثل کرگانی درنده در صفت
دلق درویشی پوشیده اند — در پی دنیا بجد کوشیده اند

خرقه و تسبیحشان زنار راه   جامها کز پاک دلهاشان سیاه
طاعتی ایشان همه دزدست و بار   در معاصی اکثر آید در شمار
آه ازین شرمنده گیها آه آه   آه ازین کردار اعمالی تباه
چون برافتد پردها از روی کار   ای بسا بینی عزیزان گشته خوار
بگذر ای دل زین همه مکر و حیل   خاص و مخلص دار با دلبر عمل
رو بدو کن باز گرد از مردمان   تا دراورد او ترا اندر امان
هرچه خواهد او مبارک آن بود   راه بس تحقیق و بی شک آن بود

الحکایة وله ایضاً

در بدایت راهنمای ره روی   منتش تا کرد در امری معنوی
نو بنی در حضرتی شیخ این سوال   کردم و گفتم که ای صاحب کمال
چون عوام الناس بینا نیستند   مطلع بر حال معنی نیستند
گر کند ظاهر کسی اسرار غیب   گوید ایشان زکراماتی چه عیب
هست ایشان را برین حالت نظر   اندر ایشان می کند این حال اثر
چون زکس این نوع کاری یافتند   سوی آنکس جملگی بشتافتند
معتقد بسیار گردد در طریق   آید اندر جمع ما از هر فریق

کاسه نامقبول ما را کن قبول   رد مکن از بس خوری ما را ملول
این بضاعتهای مزجاتی که هست   لطف فرما کن قبول آن با شکست
زانکه زانها نیست جز شرمندگی   وز حیاتی دوست دور افکندگی
هرچه بگذشت از سری ما آنچه بود   در پناه آور تو آنرا زین جود
کافری بیگانه دار دیک نفس   آشنا چون شد بشو بیزار از نفس
تا وری بار دگر او زوال پیش   تا نباید شرمش از افعال پیش
نفس موی من چند روز ار خیره شد   یا دلش از معصیتها تیره شد
از جهالت بود آن نه از خلاف   کی بود فن از هر طرف چندی گزاف
نافرمانی و سرکشی نبود   از ازل همراه آن جز کشی نبود
چون نبودش قصد نافرمانی   بس بد بوار آمدش پشیمانی
او نمی دانست جز تو چون کسی   گرچه هر سو بود سرکش دان بسی
این زمان کز فعلها بیش بازگشت   با ندامت چند که دمساز گشت
کردها را بار دیگر او مباد   تا نگردد جمله جانها شرمسار
گرچه پر تقصیر لیکن شرک نیست   کسوتی اینها چنان بد شرکی نیست
رد مکن شان چون نمی کردند باز   عذرشان بپذیر ای دانای راز

حکایت اصحاب کهف

چون سگی اصحاب کهف اندر عقب / شد روان گشتند آنها مضطرب
پاسبان گفتند سگ را دور کن / در غمی گیرد ورا رنجور کن
تا نباید کس ز آوازش بما / هست آوازش چو در شب رهنما
آن شبان گفتا مگو دیدم چنین / زانکه او بوده است بسیارم قرین
خدمتم کرده است چون منعش کنم / چون پی برفتم چه سان دفعش کنم
کی شود بر من فراموش این حقوق / کرد انجام چو خاموش این حقوق
منع او گر واجب آمد هم شما / دفع گردانید از خود رهنما
رد نگردد چون سگی بعد از قبول / دل نخواهد ساخت آن دلبر ملول
تو مگرد ای بوالهوس از دوست باز / عاقبت روزی دهد کاری تو ساز
نیست ضایع پیش او یکذره کار / هرچه داری خواهد آمد در شمار
از چنین درگه چه گردانی تو روی / آنچه میجویی ازین درگاه جوی
کی تو اینجا یک شبی کردی بروز / کاندران شب داشتی یک ذره سوز
گر نکرد آن دم مداوایی ترا / گر درین بازار سودایی ترا
کی نیازی آمد از تو در وجود / کان قبول حضرت دلبر نبود

قبول نمودند حضرت رفعت و معالی‌ها عزت نمودها و شکوها شفقت و مرحمت انتها

جمله تقصیرها از سوی تست / ورنه او پیوسته رو با روی تست
ای ز غفلت بیخبر از حال خویش / او فتاده در پی آمال خویش
یک نفس با خود نکرده کار زار / ساخته بر خویش آخر کار زار
عمر خود بر باد داده هر طرف / مانده از نادانی از وی بر طرف
گشته سالک در رهی بیگانگی / راه خود گم کرده از دیوانگی
در غم دنیا بمانده سال و ماه / روز و شب افزوده اینجا مال و جاه
بی‌خبر از مبداء و هم از معاد / در غم دنیا ز شب تا بامداد
آه ازین سرگشتگی و تیرگی / حیف ازین افسردگی و خیرگی
داده بازی دنیی فانی ترا / او فکنده در پریشانی ترا
تا بکی آخر ازین اوقات بد / بهر خود می آوری شوقات بد
این چه عمرست این که این نابوده به / سوی مرگ این عمر ره بگشوده به
آنکه هر دم بار افزاید ترا / کو که در عالم چه کار آید ترا
این زمان از خویشتن شو باخبر / پاک ساز از بهر خود این ره گذر
راه بی‌پایان خود آباد کن / هر طرف معموریی بنیاد کن
تا شود در وقت رفتن همرهت / ورنه در رفتن ز ان بر پایان مشکلت

نیست پایان راه را آگاه باش
زادها بردار اشد در راه باش

هست شهری کاندرو هر چندگاه | می بود هم عزل و نصب پادشاه
باشد از یک سوی آن راهی دراز | کاندرو جل دوزه نه برک و نه ساز
یک طرف باشد از آن آباد و خوش | راه آن معمور و جایی شاد و خوش
چون در آید وقت آن میعادشان | می شود بسیار خاطر شادشان
هر که آن روز آید از دروازه در | می نشانندش بشاهی بی خبر
وانکه شد بد پیشتر او را معزول | می برد آن سو که هست آنجای جول
می کذارند اندر از صحرا او را | بی کس و بی راحله تنها ورا
می کنند کم اندر آن ویرانه راه | عاقبت ضایع شود آن پادشاه
بود درویشی مکین اندر سفر | آمد آن روز از دری دروازه در
مردمی چند اندر آویختند | رشتهٔ سیری ورا بکسیختند
جمله گفتندش که شاهی زان تست | کو بیا این آیه در دستان تست
سر بسر گفتند با او حال را | عزل و نصب و حول و آن اهوال را
آن فقیر آنجا که مضطر بماند | هر دو دستش زان بلا بر سر بماند

عاقبت دید او که تدبیری نداشت | زادیی او هیچ تاثیری نداشت
گفت کان مردم بوقتی حکم شاه | جمله در فرمان بودند اینجا یگاه
لاجرم گفتند کین سلطاینست | کی مقامی منع و نافی ما نیست
گفت چون فرمان برند این مردمان | یافتم من اندرین تدبیر امان
رفت و بر تخت شهی شد پادشاه | آنگهی فرمود تا جل جایگاه
ساختند هر چار باطی بس نکو | وز غلامان کرد فراش اندر او
چون تمام گشت میعاد شهی | غافل از عزل از خری و ابلهی
هر کجای رفت بود اندر امان | منزل او بند کاش خاندمان
راه خود آباد کرد او لاجرم | رفت خوش دلشاد و بگذشت از غم
ای تو در شهری وجودی خویش شاه | بیخبر از سوی شهر و حول و راه
چند روزی گشته مشغول شهی | غافل از عزل از خری و ابلهی
عاقبت زینجا برون باید شدن | فکر کن آخر که چون باید شدن
راه را آباد کن امروز تو | تا نیایی وقت رفتن سوز تو
ور شدی غافل بوقتی زندگی | موسم رفتن زهی شرمندگی
مرگ بر مخلوق حکمی لازمست | خلق عالم سوی افنا عازمست

خود همی دانی که از تو خرده مه / پیش تو می‌رفتند یا در راه نه

نوبتی تو خواهد آمد دمبدم / کان اجل یکدم نگردد بیش و کم

آن زمان مهلت نخواهی یافتن / این دمت باید بره بشتافتن

فکر خود کن ای بمانده در غرور / وادیی در پیش داری دور دور

بهر سه ماهه زمستان چندگاه / میکنی جان و کنی دل را سیاه

آن زمستانی که بعد از مرگ هست / اینک آمد کن ترا آن برگ هست

نیست اندر وی ورا هیچ از بهار / جز عباداتی تو در لیل و نهار

کن فرستی این زمان چیزی به پیش / میکنی آباد منزلهای خویش

ای ز جهل آیینه را کرده سیاه / باز نادانسته از هر راه و جاه

کرده دل را ظلمت آبادی خراب / تا شده خود مستحق هر عتاب

ساخته آنرا رباطی دیوها / داده شیطانت ز هر سو ریوها

از همه آن بدتر ای مردی فضول / کز غمی اینهانهٔ تو دل ملول

از فراغت پشت با خود کردهٔ / در کدورت جان و دل پروردهٔ

نه غم خود داری نه کسر زان تو / مانده چون یوسف بجاه آن چاه تو

ای دریغ از غفلت تو لو دریغ / تابکی ماهت بود در زیر میغ

با خود آی بی جهل و مغروری گذار / پیش آن نزدیک شو دوری گذار

او چنین نزدیک این دوریت چیست / عقل با خود آر محجوریت چیست

پنبهٔ غفلت ز گوش خود بر آر / بشنو خود را اندرین انده مدار

غیبت و شوبی ده در دوزخ ترا / چند فن بر سازی نفسی خیره را

مرکبت چون سرکش و فن بر بود / ره روی را کی سر و بر کش بود

می برد از راه هر ساعت ترا / می رباید از سری طاعت ترا

در ریاضت رام سازش زود باش / این قدر کو زود ترا هم سود باش

باز گرد از راه سر کرد این نیت / بس کن از اهمال تا فرمانیت

رو بد و کن کو قبولت میکند / کو به پیشی خود ملولت میکند

وقت صلح آمد مکن زین بیش جنگ / راه را بر خود مکن باریک و تنگ

چون کنی باز در گهش یک بازگشت / کو بدت او هر چه بد بد آن گذشت

عذر خواهد تا نباشی انفعال

کی تو اند دیدنت در غم ملال

دید یوسف با پدر اخوان خویش / از خجالت سرفکنده جمله پیش

سجده‌ها کردند و تعظیمش همه / وز کنه بودند در بیمش همه

عذر خواهی کرد با ایشان بسی … سود کی کین کارها را بر دو کسی

دید یوسف جمله را اندر انفعال … وز خجالت قوم را شرمنده حال

گفت نبود سرزنش این دم بکس … عذر خواهی تان بنا ز و سوز بس

از تو داریم التماس ای کارساز … کان زمان کن کار را اندر بند میاد

خلق را الله نکرد آن زچال … وز کرم بر کبریائی از ما انفعال

خجلت و تشویر ما را آه آه … خود نشوی در قیامت وقتش عذر خواه

نیست ما را قوتی شرمندگی … چاره کن در دمی در ماندگی

مفلسی چندیم سرتاپا گناه … دفتر اعمال خود کرده سیاه

غرق تقصیریم و محض بی رهی … کرده باطل وعدهٔ شاهنشهی

از گناه و تیرگی چیزی که بود … نفس بر مجموع ما داده نمود

این چه بی راهیست کز ما آمدن … آمد از ما هر چه آید از بدان

مدتی بیگانگی ها کرده ایم … با هوس همخانگی ها کرده ایم

تو ز ما یکدم نظر نگرفته باز … گشته لطف روز و شب ما کارساز

با وجود جمله بی راهی ما … عفو جودت کرده همراهی ما

عاقبت امیدها داریم هم … کان کنی با ما که آید از کرم

آن زمان کاندر خجالت او فتیم … وز عذاب اندر ندامت او فتیم

کم کنیم از خوف قهرت دست و پای … نبود آنجا مشفقی مشکل کشای

بی کسی و محنت و اندوه و غم … آن زمان داریم امید از کرم

هست از لطفت توقع این نفس … کو شود ما را بخود فریادرس

کز پریشان روزگاری چند را … بی دل و دین خاکساری چند را

شاد گردان بلطف و جود خویش … هر یکی را در پی مقصود خویش

عفو فرمایی از ایشان کرده ها … این چنین اندازی بر ما پرده ها

چون ز بند ناکامی اندر جهان … یک زمان اینجا نبیند اندهان

در قیامت هم مده ما انفعال … لطف خود کن مونس ما کل حال

عفو خود کن دستگیری این گروه … ورنه می مانند اینها زیر کوه

نیست زیر طاعات ما را هیچ چیز … کو بجز از جودت اینجا هیچ چیز

طاعت ما چون نمی ارزد بهیچ
فعل ما را تو بعفوی خویش بیچ

آن یکی هفتاد سال اندر طریق … بود در دریای یارب ها غریق

نوبتی در نفس آمد کین زمان … آمدم نزد قرب طاعت در امان

دردش چون این گذشت او گفت آه / نفس خواهد تا زند بر بنده راه
می‌فروشم جمله طاعات خویش / من به یک نان گو کسی آید ز پیش
آن یکی هفتادساله کار او / زو خرید و برد از دل بار او
مرد آن یک نان ستاند از مشتری / پیش سگ افکند آن را سرسری
پس بسوی آسمان برداشت سر / گفت کای آگاه از هر خیر و شر
برد طاعت مشتری یک مرد خورد / من بماندم مفلسی پرسوز و درد
چون ندارم هیچ کاری من بساز / رحمتی فرمای ای مفلس‌نواز
حق تعالی گفت مردی دید مست / پس بعفوی خویش آمد زیردست
ای بعفوت انبیا را صد طمع / نیست بی عفوی تو حاصل از ورع
طاعتی انسی و جنی سربسر / نیست اینجا چونکه مردی یک نظر
صد هزاران سال اگر طاعت کنی / کی تو شکری عمر یک ساعت کنی
جانبی تو این همه انعام او / وین عطا و لطف خاص و عام او
چیست بهری طاعت ای بوالفضول / بی غرض او می‌کند رد و قبول
چیست آیا طاعت و عصیان تو / تا بود زان سود یا نقصان تو
کس بطاعت ساختی نعمت جلال / نبود از طاعات ما جز انفعال

گر نگردد عفو لطفش دستگیر / کی رهد کس زان بلاهای خطیر
فیض رحمانیست بر نزدیک و دور / کرده عالم را همه پر زنور
ای بلطفی جود کرده هر طرف / داده هر یک را دگرگونه شرف
شکر سنه سوی فعلی زشت خوب / نه هنرها دیده از ما نه عیوب
بر ملایک داده چندین افتخار / یک عمل از ما جو دیده وقت کار
کرده فعلی زشت ما پنهان زکس / شهرتی ما داده در خوبی و بس
مدتی بیگانگی‌ها کرده‌ایم / در کدورت جان و دل پر درد هیم
باز چون آییم با درگاه باز / می‌پذیرد عذر تقصیر و نیاز
می‌کند اظهار بسیار اشتیاق / باز پرسد از ستمهای فراق
گوید او چون بنده چون رستید هم / با همه الکوری و باری ستم
مدتی گر بار هجران داشتیم / راستی دوری همی افراشتیم
مصلحتها بود انجام بسی / ناشنیدن گرد آن با هر کسی
بنده رم امروز گر باز آمدی / قابل هر سر و هر راز آمدی
این چه لطفست این که چون یک خاکسار / آمد از وادی غفلت بر کنار
می‌دهد در قرب خویشش بار دوست / می‌کند شادی و لطف اظهار دوست

مرحبا گویدکه بس خوش آمدی   نه بدین درگه مشوش آمدی

مدتی مطلوب این بودم ز تو   این زمان این حال بنمودم زتو

عذرخواهی ها کند القصه یار

تا تو از دوری غمانی زین بار

چون یکی از مفسدان درویش شد   در طریق حق قدمها پیش شد

شیخ او زان شادیی بسیار یافت   از قضا آن شب بر حق بار یافت

گفت مردی راخدا گای راز جوی   کشنده‌ء تو بندگان را باز جوی

بندهٔ ما گر بما در جنگ بود   سینه اش کم در آشنایی تنگ بود

صلح افکندی میانی او و ما   شد منور زان عمل ارض و سما

بس کرم کردی که دادی آشتی   در دلی آن بندهٔ تخمی کاشتی

در گذشتم از خطایی آن همه   ساختم شان غرقهٔ غفران همه

عذر خواهی تو در محشر کنم   منزلت از عرش بالاتر کنم

این زمان بادی برسمی ماجرا   دوستانت را نماندم در خطر

هرکه بد در مجلس آن آشتی   آن زمان کان پردها بر داشتی

ای بهانه جوی در ابتدا وجود   مفلسی راتاکنی اهلی شهود

عالمی راجمله در شور افکنی   بی نوایان از خود دور افکنی

هر یکی را جانبی سازی روان   بارها انواع از هر کار دان

هر گروهی در پی مقصود خویش   ساخته مقصود را معبود خویش

خلق را داری چنین در غفلتی   جمله را در آگهی خویش مهلتی

تاکه از اینها یکی را سوی خود   ره گشایی بر هوایی روی خود

جانبی خودی کشی او را مهار   سازیش اندر طلب خوش بی قرار

آنگهی در آشنایی آریش   روز و شب در شوق و شور سر داریش

بس کنی اظهار شادی و رضا   در رسد چون آشنایی را قضا

لطفها ایثار فرمایی بسی   چون به پیش آری یکی را از بسی

ای بلطف وجود اندر تربیت   خاکی را داری اندر تمشیت

نیست بر قول و فعلی ما نظر   محض لطفی تو نظر ها سر بسر

لایق تو نیست ما را هیچ هیچ   کرده‌ٔ چندست آنجا پیچ پیچ

عاقبت کاری کند اعطاف تو   در رسد ما نوبتی الطاف تو

سازی آخر یک بهانه را سبب

تا شود بیگانگان از ان طرب

حکایت یوم الحساب

حق تعالی تو بتی یوم الحساب — چون ببیند خلق را در اضطراب
مؤمنان آورد خود در پناه — تا کشاید شان بعفوی خویش راه
در شفاعت انبیا و اولیا — رخصتی یابند از وی بی ریا
هر یکی یاران خود را در نخست — از خدا خواهند با صد قید درست
دوستانی و بی دو انی خویش را — مرهمی سازند هر دل ریش را
بعد از آن هم نام خود جویند باز — هر یکی زان قوم برسوز و گداز
جملگی هم نام خود را نیز هم — چون رهانند از عذاب و بار غم
زمرهٔ مانند و صبری نام نه — زان جماعتشان کسی هم نام نه
در فغان آیند کای دانای راز — بی کسیم و نیست ما را هیچ ساز
در عذاب و بعد ما آرام نیست — زانکه فرد بی کس با ما هم نام نیست
جان و دل ما را درین حسرت بسوخت — هر چه بود از صبر ازین غیرت بسوخت
حق کند با آن جماعت این خطاب — کای گروه مضطر از وهم عذاب
نیستان همنام اگر زینها ولی — بد مسازید از توهم ها دلی
جمله همنامید با من پاک نیست — نک پاک کردم که علتتان پاک نیست

نام من

نام من مؤمن شما هم مؤمنید — خوش برآیید از عذابم ایمنید
من شدم اینجا شما را خود شفیع — تا بیفتید اندران امری شنیع
ای بتوفیق عجز غمخوار آمده — از کرم با خاک در کار آمده
موسم حیرانی و شرمندگی — چاره کن کشته در آن درمندگی
بهر رفع انفعالی مشت خاک — خود کرمها میکنی از لطف پاک
تا نماند بنده ات در زیر بار — عذر خواهیها کنی خود صد هزار
ای بلطف عام ما را چاره ساز — پرده ها از ما مکن آن روز باز
دستگیری مستمندی چند شو — شافی این دردمندی چند شو
از عذاب و رحمت مشتی زبون — نه شود کم هیچ گردد فزون
گر ببخشی بر همه عالم چه باک — چه زیان یا سود ازین یک مشت خاک
عاجزی چندی خرابی ناتوان — از توهم هر طرف دایم دوان
فیض رحمانیست اینجایی غرض — داد صحت خلق را از هر مرض
بی غرض خواهیم آن دم نیز جود — بی سوال و پرسش بود و نبود
چون تو خود بر ما کشی دستی دری — عاقبت مکشا ز دوری دیگری
که بود یک نیکی در ده گذر — از تعطف داری خود آنجا نظر

بشم کنعانی دونی بر طرفت   پیش یوسف داد دانوامی شرف

جون بد بسیار هست پنهان التفات   نان سبب یابند از تنگی نجات

ای بضاعتهای مزجات از کرم   ساختند مقبول و کرده محترم

آنچنان داریم از لطفت رجا   کاخر آری آن کرم با ما بجا

جون بو بینی عاجزی و مفلسی   اضطراری ما و ضعفی بی کسی

لطف وجود ابتدا فرمایی بما   سوی رحمت راه بنمایی بما

تا دری باروی ما بگشاید کی   تنگی دربی رهی و خیره کی

مستحقانند همه از لطف عام   خویش بداری از کرم یوم القیام

لطف خود ابتدا فرمایی بسی   تا بیاساید مبانی آن کسی

تا کنی با دوستی اظهار جود
زمرهٔ را میکنی اهل شهود

پادشاهی بود از اهلی کرم   بود راضی زو همه خیل و حشم

بود اندر کوشکی او بس بلند   هر طرف چشمی تفرج می فکند

دید در همسایگی خویش شاه   مفلسی بس ناتوان و بی پناه

کوزهٔ اشکسته و وقتی نماز   داشت آنجا و وضویی کرد ساز

شاه شد زان شخص بس اندوهگین   گفت چون همسایه‌ام باشد چنین

خواست او را تا زد وی لی دهد   وز غنا او را دگر حالی دهد

باز گفتا آن چنان خوشم که وی   تا ورد کلی سوی این در ز بی

زانکه جون در الله که میلم سوی اوست   می شود ممنون من و بن کی نکوست

جملهٔ همسایه ها را سر بسر   داد یک ابریق مس با جند زر

داد جندین خلق را ابریق و مال   تا شود او در میان آسوده حال

ای تو واقف از همه اسرارها   مطلع بر جملگی کارها

جون تو خود دانی بکل اسرار و راز   کار این مشتی پریشان را بساز

ما همه با جود تو همسایه ایم   یک نظر کن زانکه بی سرمایه ایم

لطف کن با ما و لطفی عام کن   جمله را مستغرق انعام کن

حالها را هم ز ما مستور دار   ملک دل را احسان خود معمور دار

جون فرو مانیم از بیجارگی   هست از لطفت طمع غمخوارگی

آن زمان کز خلق یابیم انقطاع   مانده در تنگی و دور از اتساع

در غریبی و کسی غمخوار نه   آتنی لخسیل ما بر کار نه

ره گم کرده مانده از ما مردمان   هر یکی در بند کاری خود همان

اندران ساعت بماکن التفات / وز بلایی بعد مارا ده نجات

مونس هر دل‌فکاری چون تویی / ملجاء هر خوار و زاری چون تویی

چون فرو ماند کسی یارش شوی
وقت ضعف و عجز غمخوارش شوی

مفسدی در حالت نزع اوفتاد / خانهٔ حسرت بروبش درکشاد

در وصیت گفت بعد از مردنم / ریسمان بندید اندر کردنم

همچنانم جانب صحرا کشید / بهر خواریها مرا هرجا کشید

بعد از آن در گوشهٔ تنها مرا / دفن فرمایید در صحرا مرا

زانکه اندر زندگی از من بسی / برد در زحمت ز فعلم هر کسی

چون بمرد آن مفسدی چندی دگر / بر کشیدندش چنان بر ره گذر

نشنید بد مردم بمرگ او بسی / لاجرم نامد بتابوتش کسی

اهل گورستان مبادا زین خراب / بعد مرگ او فتند اندر عذاب

پس بود تنها بیم او لی بسی / کز من اندر محنتی باشد کسی

چون بمرد آن مفسدی چندی دگر / بر کشیدندش چنان بر ره گذر

نشنید بد مردم بمرگ او بسی / لاجرم نامد بتابوتش کسی

آنچنان در گوشهٔ صحرا ورا / دفن کردند آن نفس تنها ورا

عارفی او را ز بعدی مرگ دید / کرد او بسیار ساز و برگ دید

گفت چون رستی ازین عمر تباه / پای تا سر بود مجموعت گناه

گفت چون مردم مرا کردند رد / ماندم تنها و بدبختی خود

بی کس و تنها بدادم جان خویش / ناامید از عمر پر نقصان خویش

چون نیامد هم بتابوتم کسی / کور من افتادم اندر بسی

بی کسی و عجز من چون دید حق / داد کارم را بمحی خود نسق

گفت مردم چون ترا رد کرده اند / پای مال و عاجزی خود کرده اند

چون شدی افتاده گیرم دست تو / برترا رم آن مقامی پست تو

این نظر از رد خلقان یافتم / مرده بودم زو دگر جان یافتم

ای تو هر درمانده را فریادرس / لطف تو ما را مقر و جای بس

مفسدی چندیم بی راه و خراب / روز و شب از خوف اندر اضطراب

هیچ زادی غیر از تقصیری نه / حاصلی زین عمر جز تشویر نه

زندگانی صرف کرده از هوس / نیست ما را یک عمل فریادرس

عمر خود بر باد دادیم آه آه / وقت کوچ و نیست ما را زاد راه

مدتی با این و آن در ماندهیم / مؤمنی خود را مسلمان خواندهیم

گه کالی یا فتی ایمان ما / مست وصل دوست بودی جان ما

گفت و گوی چند برهم بافتیم / دام خود را رشتهٔ ی تافتیم

در زبان ایمان و در دل شرکها / مس رقی پاک و بمعنی چرکها

تا بکیها خویشتن را بر دهیم / بر سری این کار سرپوشی نهیم

گو عبادتهای خاص الخاص گو / گر عمل داری ولیکن اخلاص کو

در عمل گر پاک و گر برد وام / در بود اندک عمل هم نا تمام

این چه عمرست این که از دوزخ شب / می فزاید زو عذاب و هم تعب

اصل عمر آنست کاندر بندگی / صرف گردد با هزار افگندگی

حکایت ذو القرنین

بود ذو القرنین هنگامی سفر / کرد فتادش بر عجب شهری گذر

خانهاشان نیز ابنیه در بر نسق / بامهایی جمله یکسان و طبق

بر جوانان از عمل آراسته / نفس را از رخسار بی ان خواسته

سوی گورستان ایشان رفت دید / بر سری هر گور نقش و خط بدید

بود آن خط عمرهای مردگان / بیش و کم تا بت بگوری بندگان

لیک بد آن عمرها شان اندکی / پنج یا شش سال عمری هر یکی

کهنهٔ آن را بیش از یکسانه / هر نفس بی مطلع بر حال نه

کرد ذو القرنین از ایشان این سوال / گفت بر گویید با من این احوال

کین تعجبها ندیدم هیچ جای / گر کسی این مشکلم را گشای

یک کسی گفتش که ای شاهی منیر / نیست ما را قاضی و شاه و امیر

زانکه حق هر کرا نمی پوشد کسی / ظلم و بی راهی ز ما ناید بسی

نیست بر یکدیگر اینجا افتخار / بامها همسان از آن آمد بکار

درد چون نبود نباید نیز در / ایمنیم از یکدگر در هر خطر

گفت بر گو حال عمری مردگان / کین نماید بر خلافی زندگان

گفت ذو القرنین را کای پادشاه / نیست ما را عمر و او فانی تباه

عمر پیشی ماند جمله زندگیست / زانکه از آکلی از این شرمندگیست

آنچه اندر بندگی مصروف شد / عمر پیشی ما همان معروف شد

آنچه تا مردن درآید در حساب / آن بود بر لوح هر گوری کتاب

عمر نبود زندگانی در غفل / عمر آن باشد که شد صرفی عمل

این چه عمرست این که در جز انفعال / حاصل ناید ترا ای تیره حال

ای دریغا کشت این سرمایه کم | وقت کار آمد نیاید پایه کم

اولی عمرت تو جهل و غفلتست | کودکی و فارغی و مهلتست

بعد از آن وقتی فرود و ابلهی | هر زمان نوعی فنون و فربهی

موسم شوخی و رعنایی و ناز | با تو شیطان را دمی صد گونه راز

مستی و پندار و صد میل و هوس | بر مراد نفس هر دم دسترس

بعد از آنت وقت ناموس و نام | مهتری و خواجگی و اهتمام

مال و جاه و [illegible] و دنیت و نام و ننگ | حرص کرده عالمی را بر تو تنگ

روز و شب افتاده در جان کندنی | مانده اند در دام فرزند و زنی

خویش خود دانسته هر صاحب غرض | هر یکی را در دل از تو صد مرض

بهر نفعی خویشتن یاری توانند | نفع چون نبود در آن کاری تواند

هر یکی مطلوب خود را در طلب | جمله بر نابودنی تو خشک لب

در حضور اظهار یاری میکنند | لیک در دل قصد خواری میکنند

در درونی هر یکی کوهی نفاق | هیچشان بر دل نه قصد اتفاق

زین معاشی تیره‌ی بی اعتبار | بیش و کم از وی چه کار آید بکار

هیچ وقتی بند کی حق [illegible] | زین بلاها کار دینی دو [illegible]

بعد از آن پیری عجز و خستگیست | هر دمت دردمندی افکند کیست

در جوانی چون نکردی بندگی | کی توان در پیری و افکندگی

زانکه هست آینده آن تیره تن | وز تعلق پی باشد خیره تن

دل شود آخر ز دلبر [illegible] | که بود نور از جوانی هر هش

ای دریغا رفت این عمر عزیز | که ندارد مثل و همتا هیچ چیز

جوهری عالی بها از دست رفت | منظر و ایوان کارت پست رفت

قدر آن بشناس و غفلت را گذار | پیش از این در جاهلی خود را مدار

کار می کن روز و شب با ترس و بیم | زانکه آخر نیست معلوم ای سلیم

تا برحمت کس نیابد اتصال
ایمنی جای نباشد هیچ حال

[illegible] خانی بود در کوی مکس | دیده ای می جید اندر ره گذر

تا فروشد آن و قوت آرد بدست | نفس را می خواست هم دادن شکست

بد سکی استاده آنجا نان طلب | بود دردی خویش باد رمان طلب

هر دو در پهلوی هم بر خاک راه | هر زمانشان سوی دیگر بد نگاه

در میانی دیده نانی سک بدید | سک زبد نفسی خود در نان جهید

تند و هیبت ناک آمد سوی نان — در غضب با خویشتن اندر فغان

بنرها او از طریقی بر وفق خویش — عذر خواهی ها بسی آورد پیش

گفت با من چیست این تندی و ناز — من نمی نستانم این نان هیچ باز

در عمل چون ما بهم هم پیشه ایم — هر دو بهر توشه در اندیشه ایم

گر قبولیت بوصف است و هنر — هر دو ما هستیم مثلی یکدگر

ور به اول بنگری تو به ز من — زانکه هستی خوار و زاری انجمن

کسوتی خواری نه خود پوشیده ای — نه بنعلی خود در آن کوشیده ای

کاملی در پستی خود کل حال — من نیم در این طرف اهل کمال

می کنم جان روز و شب در هر دیار — تا شوم یا نه درین سوز کبار

تو نمای اندر آن نقصان خویش — تا کمال من مرا کار است پیش

ور به آخر افکنم اینجا نظر — پیشه دارم ز تو وهم و خطر

عاقبت کاری مرا معلوم نیست — ایمنیم از که دهایی شوم نیست

آخری کاری تو معلوم است بس — پس تو از من بهتری ای هم نفس

ای ز اصل و فرع خود غافل شده — کار تو بر تو ز تو مشکل شده

کیستی تا به بوی از دیگری — از تکبر چند افرازی سری

مبتلایی دائما از خویشتن — ره برون نتوانی برد از ما و من

هر زمان صد عجب داری بیش و کم — مانده‌ای سرگشته اندر وهم و غم

گر نظر افکند تا سوی رجا — از تو بهتر در کجا باشد کجا

ور بسوی خوف اندازی نظر — ور زهم وابسته‌ای ای بی خبر

دل ز امیدی و صالش مست دار — شمع خوفش دائم اندر دست دار

خویش را از هر چه بینی کم شناس
این بود در بندگی شکر و سپاس

بود پیری رام بیدی خود فروش — نخوتش که گاه آوردی بجوش

گفت شیخش رو بجو در هر طرف — آنچه بر باشی تو از وی در شرف

هر چه یابی این چنین پیش من آر — تا بر افتد عقده‌ات از پیش کار

رفت هر سویی و هر کس که دید — جمله را بر یافت از خود آن مرید

گشت عاجز زین غمش دل می فسرد — آخر الامر او سگی بگرفت و برد

آن سگی کرد و کد را آورد پیش — باز ترسان زاجتهاد و فکر خویش

شیخ گفتا این ز خود کم یافتی — ذکر کن کین دام را چون یافتی

گفت هر سویی که افکندم نظر — هر چه آمد پیش من از خویش

از ره معنی همه کامل نمود | در میانهٔ نیک و بد مشکل نمود
در سوی صورت نجس این یافتم | در بفضلی جانبش بشتافتم
شیخ گفتا آن صفاتی کند دوست | هر کرا دردی بود آن بس نکوست
زان نجاست هر کرا ظاهر نمود | زان بتی در نفس تو دارد شهود
گر نجس گردد کسی از اتصال سگ | آب پاکش می کند بی ریب و شک
لیک از نفس ار کسی گردد پلید | زود کی پاکی ورا آید پدید
ور شود بسیار آنکس زو نجس | دین شود بر وی بکلی ملتبس
آن پلیدی گر بود همراه خویش | ماند از فعلی بد اندر چاه خویش
پاک چون گردد دگر آن ملتبس | کو شود دیگر ز نفسی خود نجس
ای ترا همراه با خود دشمنی | نه ورا جانی معین نه تنی
نه ورا بینی و نه ماوای او | در درونت گشته ثابت جای او
دشمنی آویخته بر تو مدام | صورت و معنیت بگرفته تمام
از تسلط او فکندت در خطر | در کمینت دشمن و تو بی خبر
این چنین دشمن که داری تو بخویش | کی توانی خود ورا راندن ز پیش
دشمنی او بدور اندازدت | گر بری فرمانش ضایع سازدت

بر خلافی او بگو کی یکدمی | کار کردی در جهان بیش و کمی
روز و شبها مور او بس گشته | خاک و خون از فکر آن بس گشته
دایمای تازدت نفسی دغل | در پی یک یک هوسهای جیل
تا نگردی ایمن از وی یک نفس | کی توانی کرد طیران زین قفس
با چنین دشمن چه جای ایمنیست | زانکه این خوف از صفات مومنیست
هان مکن دانی دلت ایمن ز خویش | زانکه نفس آرد بسی تزویر پیش
می کند اقلیم باطن را خراب | قابلیت را کشد در اضطراب
دام غفلت افکند از پیش و پس | پوشد اندر وی لباسی از هوس
ره زند سوی دگر آرد مهار | قابلیت را کند اندر حصار
پردهٔ ظلمت کشد بر روی کار | تا فراموشش شود کلی ز کار
قابلیت در پی آن مانده | لاجرم کارش بنقصان مانده
می کند که سعی و حرکت در درون | امر دیگر می شود صادر برون
زانکه آنجا قابلیت در وجود | چون در آمد بارهایی خود گشود
دید ملکی پر کدورت بوالعجب | جانبی کینست و دیگر سو طرب
اندرین غربت ندید او مونسی | هر طرف زانده بودش مجلسی

مفلسی سر گشته از اندوه غم
شد فراموشش ره خاصی هم

هرجه می دیدی از و جستی پناه
بر امیدی آنکه یابد باز راه

باشد او را راه بر نفسی دغل
ساختش مغلوب از فکر و حیل

برد سوی اسفل و بعدش بسی
جون کند در پیش در پای خسی

سر زهر سویی که بر زد بی محال
بافتندش زان طرف اهل کمال

قابلیت جون شود با نفس یار
می رساند تا کمالی تام کار

آنک اندر کار خود دارد نظام
جون در آید می شود مردی تمام

جذبه اش ناگاه اگر گیرد مهار
زودتر می گردد از مردان کار

جون هدایت از کمین بیرون جهد
داغهایی کهنه را مرهم نهد

بود سکاکی زار با بی هنی
ازهم پیشها استاد تن

کاردی کرد او بغایت خوش تمام
جمع شد بهری نظاره خاص و عام

در میان آن غلو بد عارفی
خوش بر استعداد مردم واقفی

بیشتر از مردم او نظاره داشت
ای دریغا بر زبان همواره داشت

بود آن استاد هم ناظر ورا
ظاهر و باطن بدش حاضر ورا

بود ظن کین شخص هم هست اوستاد
جشم او اینجا بنقصانی فتاد

آن یکی گفتش که ای درویش راه
تا بکی داری دریغ و درد و آه

گر همی بینی تو نقصانی بگو
گو برین استاد ما را آب رو

گفت نقصانست جون این بس بس
لیک او را نیست زان نقصان خبر

جند که بود دست اندر ساز این
تا برون آورده او کاری جنین

گفت جل روز او جگر خون کرده است
تا جنین کاری برون آورده است

گفت آن درویش کای افسوس راه
این جنین قابل کسی بیرون ز راه

قابلیت کرده است این کارها
گلبنی را بر دمیده خارها

در سلوک ار زانک در کار آمدی
با نیازی وی بدرگاه آمدی

اندرین جل روز گشتی مرد کار
کی بر آیینه ورا ماندی غبار

بود آن استاد آنجا در کمین
پیش ناگاهی برون آمد ازین

آتشی افتاد ویرا در درون
سر بشیدایی بر آورد و جنون

همدمان را جملگی کرد الوداع
شد حریف مستی بودن اندر آن بقاع

آمده جون وقت بیداری او
کرد زین سان بار غمخواری او

عاقبت شد پهلوان مردی تمام
معتقد ایی مرشدی آن نیک نام

آمدش پیغام از یار آن نفس   ساختش آگاه از خوانی هوس
هر طرف می‌گشت از خود بی‌خبر   آگهش کردند زان کای در بدر
تا بکی هر سو دوی غافل ز دوست   زانک دایم باطنت مرآة اوست
خواست تا صیدش کند در رهگذر   زد بر و تیری و گردش با خبر
ای تو ما را داشته هر چند روز   در بی کاری بصد اندوه و سوز
بازکرده منع آن با زجر و بیم   تا بیابد صحبتی جانی سلیم
ای شده لطف تو ما را ره نمای   وقت اندر ماند کی مشکل‌گشای
هادی سرگشتهٔ چندی شده   کرده خود حل هر که اینجا بندی شده
لطف تو با ماست دایم کارگر   ما ز غفلت جاهل و نادان بی‌خبر
مستمندی چند حیرانیم ما   کشتی بر خشک میرانیم ما
نیست ما را در عمل افزودنی   تا بود امید از آن آسودنی
مانده‌ایم از دنی و دین برطرف   نیست جز دستی تهی‌هادی بکف
چون برافتد پرده‌ها از روی کار   ای بسا آنجا بمانده شرمسار
خلق پندارد که ما هستیم کس   نیست ما جز گفت و گویی چون جرس
گر بما هستند مردم در غلط   کی نشینیم ایمن از نفسی سقط

آنچه

آنچه خلقان می‌برند از ما گمان
وای بر ما چون نباشیم آنچنان

یک مخنث از رهی بر می‌گذشت   گشته پنهان زیر چادر می‌گذشت
بود ملایی مدرس در رهش   دید چون در زیر چادر ناگهش
گفت شاگردان خود را آن زمان   می‌برم این آن مخنث را گمان
روی بگشاد آن کس و گفت ای عزیز   نیست باری ظن صادق هیچ چیز
هر چه اندر حق من بردی گمان   شکر لله راست آمد بد همان
وانچه مردم را بتو ظن است لیک   از خداجویی و کاری خیر و نیک
گر نباشی آنچنانها وای تو   ای بسا آتش و زحسرتهای تو
آتشی در خرمن آن مرد زد   بر دلش ناگاه تیری درد زد
زحمتش از قول آن کس دفع شد   از دل او هر حجابی دفع شد
نعره‌ای زد گشت بیهوش آن فقیه   چون ازین ره آمد او را دستگیی
چون بهوش آمد بنو ایمان گرفت   آتشی حسرت ورا در جان گرفت
زاهدی شد خلوتی در دین پناه   هر دمی از عمر پیشش بد صد آه
ای هدایت بخش ره آموز ما   آتشی اندر جان و دل افروز ما

پرورانده نعمتت سالها
بی‌کسی را در پسی احوالها

روزگاری داشته با خود سرور
کز همه من بهترم دارم حضور

مدتی خون جگر قوتش شده
با خلایق کار فن قوتش شده

کشته دانشمند و ملا و عزیز
کرده الزامش میانی راه خیز

ای ز ظلمت نور آورده پدید
وعده‌ها کرده وفای ز اهل عید

ساخته نامرد را استاد مرد
پشه را داده با پیلی نبرد

آتش نی را از خس بوده گشاد
داده در دم فضلهایش را بباد

ای بکاهی کرده از جا کوه را
برده یک شادیت صد اندوه را

کرده در بر دوستان خویش ناز
از غم فرقهایی که بوده در فراز

ای ترا صد نوع شیوه هر طرف
هر یکی زان موجبی چندین شرف

عاشقانی خاص آن دریافته
زان شده اندر بلا بشتافته

ای بهم زهر و شکر آمیخته
هر یکی در کام اهلش ریخته

عاشقانی زنده دل را هر شب
داشته که در غم و که در طرب

کردشان منزل میانی این دو جا
یک طرف خوف است و دیگر سو رجا

گاهشان در دل ز قهرش صد گره
گاه از لطفش جهانرا مژده ده

روز و شب گریان کزین دنیای دون
چون برم ایمان توحیدی برون

دایمند از لطف او نصرت طلب
تا کند یاری چو جان آید بلب

بود سفیان وقت رفتن در جزع
گریه و زاریش بد با صد فزع

آن یکی گفتش که شیخا گریه چیست
موسم امیدواری گریه چیست

گفت هست این گریه ام از خوف راه
چون در آرندم ندانم پیش شاه

گفتش آنکس کای امینی روزگار
هست از لطفی بیش آن لطف یار

فضل او چون اعظم آمد لاجرم
مفلسان را آخر آرد در کرم

گفت می‌ترسم که وقتی اضطراب
شرک سازد ملک توحیدم خراب

رخنه‌ای ناگه فتد در دین من
تا موجه گردد این آیین من

آن مریدش گفت ای صاحب کمال
تو بدو مشغول بودی کل حال

روز و شب بودت تجلی و فنا
داشتی صد نوع از لطفش عنا

با وجودی این همه قرب و شرف
چیست ممکن او فتادن بر طرف

گفت سفیان کو بهر دم صد هزار
مثل من از در براند آن نگار

چه تفاوت مر ورا زین مشت خاک
خواه رد خواهی قبول او را چه باک

طاعتی چندین هزاران او لیا ‌‌ ‌ داد بر باد و نبود او کو بیا
کرد چندین دیگر را هم قبول ‌ ‌ بی سبب شان ساخت ذات بی فضول
نه بنی دیگی توان کرد اعتماد ‌ ‌ ای بسا نزدیک کو دور اوفتاد
نه ز دوری کسی دادن خبر ‌ ‌ نیست معلوم آخری کار ای پسر
یفعل الله ما یشا هر که شنید ‌ ‌ دیگر او را ساخت بحکم ما یرید
لب فرو بند این چه جای گفت و گوست ‌ ‌ شو خبث با مکنتی سنگ و سبوست
کی تواند کس دمی ایمن نشست ‌ ‌ چون ندارد هیچ چیزی خود بدست
نیست چون معلوم کس را ختم کار ‌ ‌ تا چگونه خواهدش پیش آید یار

گر نکو پیش آید زهی عیش و سرور
ورنه ای دردی دراز و سوز دور

بد عزیزی عارفی کاندر جهان ‌ ‌ بود با حق آشکارا و نهان
دوستی بودش بغایت با خبر ‌ ‌ واقفی ز احوال کلی سر بسر
وقت رفتن جست آن درویش را ‌ ‌ می‌بخواست دید خویش را
گفت هست امروز هنگام وداع ‌ ‌ دشمنان دارند از هر سو نزاع
با خبر باش از من و ایمان من ‌ ‌ تا برآید از بدن این جان من

آیتی لا تقنطوا می‌خوان بسی ‌ ‌ پیش من مگذار از خلقان بسی
تا نگردد خاطرم مشغول کس ‌ ‌ ره نگیرد دشمنم از پیش و پس
موسمی رفتن بمن دار التفات ‌ ‌ شاید از خوف و خطر یابم نجات
از نشانها و علامتهای من ‌ ‌ می‌توان معلوم کردن جای من
چون علامتها بدانی نیک و بد ‌ ‌ کن بروی حق من توجه هم بخود
گر قبول افتاد آن ایمان من ‌ ‌ شد مشرف زان نظرها جان من
نوبتی بر و سر روی من زنید ‌ ‌ از قبولم مدتی شادی کنید
ور خلاف آن نماید آه آه ‌ ‌ چون گشاده کرددم آن بسته راه
ماتم دارید آن ساعت هم ‌ ‌ در فغان افتید از آن صحبت هم
از خدا خواهید عفوی من بسی ‌ ‌ تا نگردد بر عمل غره کسی
ای نموده سوی عفوی خویش راه ‌ ‌ گشته در ره مانده کیها عذرخواه
مفلسی چندی فقیریم این چنین ‌ ‌ بی کس و حیران اسیریم این چنین
نیست ما را در عمل جز انفعال ‌ ‌ کو ثواب و کشتند فتنه و بال
غره عفوی توییم ای بی نیاز ‌ ‌ کار این مشتی پریشان خود بساز
گر نبیند ازی تو سوی ما نظر ‌ ‌ کی تواند کسی از این مهلکه گذر

دایم از جودی تو داریم آن رجا | کاوری احسان تو کاری بجا
چون شود آیین ما برهم زده | مفلسان مانیم جانی غم زده
کرده از یک سوی شیطان قصد دین | از دگر سو نفس دشمن در کمین
حب دنیا و تعلق هر طرف | حب قوی خلق از دیگر طرف
هر یکی آورده آن دم لشکری | کشته از حرمان گشاده صد دری
دوستی حق در آن وقتی ضعیف | چون خسی مانده اند غالب بر شریف
چون برد توحید آندم کس برون | رد لذو همی آن نمای کشتم خون
آن زمان از لطف خود توبه فرست | جان ما منتاک داسو دی فریت
ور نباشد لطف او آندم بکار | ای زهی جانها بمانده شرمسار
هم تو از احسان خود کاری کنی | پرسشی یک جان بیماری کنی
ور بفعل ما کنی با ما تو کار | ای زهی خلقان بمانده زیر بار
آن عمل کن وکی شویم آسوده کو | جان ما گردد از آن افزوده کو
روز و شب از غفلت اندر مانده ایم | کشتی بر خشکی همی رانده ایم
غفلتی داریم و دیگر هیچ نه | جز خجالت پای تا سر هیچ نه
وین عجب‌تر کین هم دانسته ایم | گوییا از کارها وارسته ایم

فارغیم و غافل از خود بی خبر | تا در آید مرگ ناگاهی ز در
مرگ چندین خلق را خود دیده ایم
بهر خویش از اندیشه شده ایم
آن یکی پرسید از یک گورکن | هیچ دیدی این عجایب کی بمن
گفت سی سالست تا من در جهان | میکنم پیوسته گور مردمان
هر کرا دیدم بنالید حال خویش | کین چنین حالی مرا هست پیش
نفس من هرگز بنشنید این | ور بماند بشنیدی کردی کار دین
وین عجب‌تر کی کسی دیدست حال | با چنین مرگی که ندهد یک مجال
هیچ کس را نیست این اندوه پیش | تا چه خواهد رست با اعمال خویش
آدمی را غفلت از هم نشد | بهر جان خود بکل آگه نشد
چون بما آن دوست این همراه کرد | هر کرا هم خواست او آگاه کرد
غافلی بیگانه را یک نفس | در میانی اهل معنی ساخت کس
کرد اندر یک دمش مردی تمام | آورش بر داشت بالکلی تمام
محرمیت دادش اندر بارگاه | تا مقرب گشت اندر پیش شاه
ای بغفلت در کن و عمر ... | دوست را نیست درها جمله باز

آتشی در هستی خود زن تمام　　سوز بر آتش همی ننگ و نام

مست شو از جام عشق ای خام سوز　　در درون شمع محبت بر فروز

جان فشانی باید ای دین نگار　　زانکه با او جان نمی آید بکار

صد هزاران جان فدای آن وصال　　باز چون بنماید آن دلبر جمال

هان کجایی تا بجند اندر خطر　　یار دارد با تو چندین نظر

جوششی کن تا بکی افسرده‌ئی　　زنده شو یکباره تا کی مرده‌ئی

دام جهل و غفلت خود را ببر　　باطنت از ذوق عشرت ساز پر

تا تو دریابی نظرها را همه　　بشنوی از وی خبرها را همه

مضمحل از وی کنی پیغام یار
جان بر افشانی بیادی نام یار

شیخ نوری بود یک روزی بدشت　　با مریدان بود اندر سیر و گشت

پیش او آمد جوانی خوب روی　　واله و دلداده کوبان کو بکوی

گفت شیخا آب گلگون اهم کجاست　　تا کنم غسلی که هنگام قضاست

شیخ گفتا آب آنست ای جوان　　تو چه دانستی قضا بر گو روان

گفت هستم وعده کامروز باز　　روی بنماید نگاری دلنواز

داشت آنجا از سری سوزی تمام　　با حبیبی خویش راز آن نیک نام

زاریی می کرد و می گفت ای اله　　دار معصوم ز هر جرم و گناه

نیستم چون طاقت بطشی شدید　　کو مرا قوت عذابی تو کشید

در بهشتی هم غمای آن وبال　　کو تحمل تا کشم آن انفعال

هاتفی کردش ندا کای راز گوی　　حکمی دارند این راجست وجوی

اهل ایمان روز و شب در هر سوال　　از کنه جویند عصمت کل حال

گر ز عصمت برهم بوشم خطا　　بر طرف افتد مرا فضل و عطا

برکه افشانم من احسان وقت کار　　مستحق عفو خواهم بی شمار

ای ز دوری داشته ما را ملول　　کرده آخر بی سبب ما را قبول

بلکه اول این تقاضا از تو بود　　لطف تو بر ما دری چون آن گشود

مشت خاک افتاده اندر پستی　　از کجا بد داعیه این هستی

داشتیم آرام در کوی عدم　　کی بدیم اندر حسابی بیش و کم

این همه شورش تو بر انگیختی　　جرعهٔ بر خاک تیره ریختی

خواستی الطاف خود در انتشار　　ساختی از خاک چندین کاروبار

بهر خود کردی تو این نه بهر ما　　گشت پر سود ای تو این شهر ما

هرچه‌ی خواهی بکن سلطان تویی حاکمی مطلق که باشد آن تویی
لیک دانم آنکه از دریای جود خود بشویی هر کدورت ما که بود
اوّل و آخر نکوی لطف باز در جو بگشایی نگردانی فراز
گفت چون مردود ابلیس لعین شد مشوش خاطر و اندوهگین
گفت ای دارندهٔ لوح و قلم او فکندی این چنینم در الم
بهر آدم این دم راندی ز در طاعتم بر باد دادی سر بسر
من از و مردود او مقبول آه چون برد کس سوی تقدیر تو راه
می‌خورم سوگند تا یوم النشور کز وی و اولاد وی نبوم بدور
می‌برم شان را ایما از ره بدر کی گذارم من یکی شان بی‌ضرر
جمله را آلوده سازم از گناه نامها شان را کنم آخر سیاه
حق ندا کردش که ای ملعون بد می‌خورم سوگند این دم من بخود
گر در افتد خلق عالم در گناه سد کرد از توبه مجموع راه
من کنم چندان ز جود خود نثار بر گنه کاران تیره دوز کله
کان همه آلوده‌ها کم شود محو آن از نامهٔ مردم شود

از تو مردم در گناه انداختن از من ایشان را است ایمن ساختن
آن تو مردم بود بردن ز راه آن من آمرزشی جرم و گناه
عفو دارم در خزینه صد هزار تا کنم ایثار اندر وقت کار
دشمنان را هست از لطفم نصیب دوستان را رانده‌ئی باشد عجیب

حکایت

آن یکی از دوستان ذی الجلال داشت روزی مجلسی پر ذوق و حال
چون شنید آن امر از حق در رسید جانب موسی و هارون نبی وعید
گفت شان فرعون را گویید باز تا پذیرد دین و گردد اهل راز
از سر رفق و مدارا سوی او نرم گویید این سخن در روی او
گر در آید با شما امروز وی من کنم طومار دیرهاش طی
بگذرم از کرده‌هایش سر بسر در دو گیتی گردد ایمن از خطر
ملک را دارم بر و من پایدار اندر آن عالم بود هم شهریار
نعره زد آن فقیر از جای جست گر چه ما کرد او بسی برداشت دست
گفت الهی رفق تو با آن کسی کو خدایی کند دعوی بسی
این چنین باشد بوقت خواندن لطفها داری بر وا فشاندن

با وجودی آنکه خود دانی یقین / کو نخواهد گشت هرگز اهل دین

آنکه عمری باشد اندر بندگی / روز و شب در خوف و در شرمندگی

جز درت جایی ندارد او پناه / می‌شود تقصیر را هم عذرخواه

چون درآری پیش خویشت از غضب / تلخ می‌سازی به او عیش طرب

عاقبت لطف تو کاری خود کند / هرچه شد مقبول او کی رد کند

چند روزی گر ز غفلت بیش و کم / مفلسی بنهاد در کویت قدم

از سر نادانی و جهل و جزاف / آن بُد از دشمنی یا از خلاف

این زمان کآگاه شد شرمنده است / سر ز خجلت‌ها به پیش افکنده است

می‌کند عرض نیازی زود پر / چون ندارد جز تو او کس دستگیر

سوز و درد آمد قبولی درگهت
می‌گشایی از نیازی ما رهت

حشر گردد خلق چون یوم النشور / هر یکی در دوم و در خوف از غرور

هر گروهی را شود آخر حساب / مدتی در ذوق و قومی در عذاب

یک گروهی ماند آنجا مست وار / واله و حیران همه در انتظار

چون ببینند آن همه مردم روان / در پی مقصود خود هر یک دوان

هر یکی بنهاده دل بر حال خویش / کار خود بگرفته هر قومی به پیش

دوزخ و جنت از ایشان پر غلو / ناله زاری برآرند از گلو

در فغان افتند و در عرض نیاز / گریه و زاری کنند باز

جمله گویند کای از عیب پاک / این چه استغناست با این مشت خاک

جای ما بنشسته هیچ التفات / نه گرفتاریست ما را نه نجات

مقصد ما چون تو بودی در جهان / با تو بودیم آشکارا و نهان

وصل تو مقصود خود دانسته‌ایم / همتی از بهر آن دربسته‌ایم

نیست جز این گفت پاکی دگر / این زمان ما را مران سوی دگر

حق کند آنگاه با ایشان خطاب / کای گروهی فارغ از ذوق و عذاب

از شما میخواستم من این نیاز / تا دهم زان پس شما را کارساز

خوش همی آید مرا چون درد و سوز / از محبان خواهم این شب تا به روز

در قیامت سوز آید کارگر / این زمان گو به از این کاری دگر

هان کجایی در نیاز و سوز باش / شکر را در ناله شب تا روز باش

بهر تو آراسته خوانی کرم / تو ز غفلت گشته محروم از حرم

مستحق عفو شو هین زود باش / از دری او طالبی بهبود باشی

هست استحقاق سوز و درد و آه
هرکه آمد زین طرف او یافت [illegible]

یک شبی داود با حق داشت راز
گفت کای درماندگانرا کارساز

بیست بهشت از هم مقبول تر
تا دران کوشیم ما شام و سحر

حق تعالی گفت کاینجا سوز و درد
هر که باید بهشتی کاری بکرد

واقفم از نالهای مفلسان
آیدم خوشتر آه و سوزی بی کسان

شمع جانی عاشقان سوخته
چونکه گردد از نیاز افروخته

می شود قندیل نور آسای عرش
می کند از عرش روشن تا بفرش

می رسد ذوقی بروح قدسیان
از فغان و آه زاری عاصیان

ناله و زاری و دردی نیم شب
افکند در نه فلک عیش و طرب

یک نیاز و آه از شرمنده گی
بهتر است از چند ساله بندگی

سوز و دردی تا بیابانی شهساد
می برد ز آیینه مجموعی غبار

نیست او را به ز سوزت هیچ چیز
روز و شب می سوز خود را ای عزیز

ذره اخلاص تو اندر نیاز
می کند درهای بسته جمله باز

از نیاز ار یک قدم آیی به پیش
[illegible] سان دوست دلدار ز اهلی قرب خویش

[illegible]
[illegible] زان شب با بتول

داشت آن نقدی که یک بنده ای
قصد نام او رضا جوینده ای

گفت از بهر خدا ای شمع دین
[illegible] از حق خود شنیدی گوی هین

زان سفر سوغات مسکینان بده
[illegible] ز داغ اهالی درد نه

خشم آزادی بدادی از کرم
بنده کانرا نمی باید لاجرم

گفت پیغمبر بشنو این حدیث
شو بدان جنسی که گویم مستغیث

حق تعالی گفت با من کی رسول
باید آن اندک بماند در قبول

یک نیاز از بنده از من صد کرم
ناله از وی رحمت از من لاجرم

ای همیشه کرده لطفت موج زن
دیده بر عفوی تو دارد مرد و زن

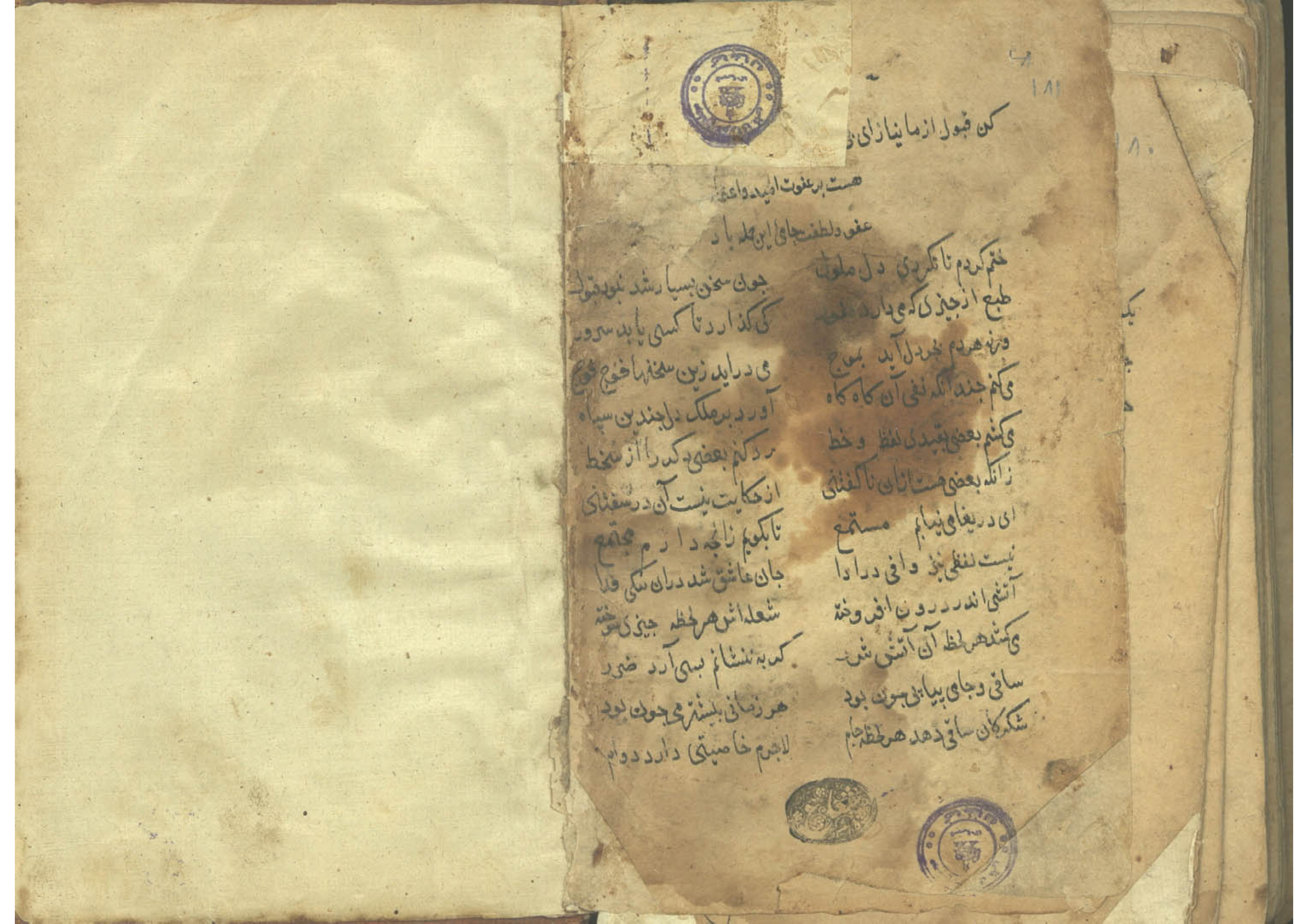
مفلسی چندیم سر تا پا گناه
ساخته نامه ز بی راهی سیاه

نیست ما را از عمل نه کم نه بیش
آر ما را در پناه عفو خویش

عاقبت باید بسویت آمدن
نیست جایی جز بکویت آمدن

تحفه نه لایق درگاه هیچ
آن زمان کو غیر سوز و آه هیچ

انفعال و غیرت و شرمنده گیست
روز و شب وهمی از آن در بنده گیست



کن قبول از ما نیاز ای ...

هست بر عفوت امید واعظ

عفو و لطف جای این جمله باد

ختم کردم تا نگردی دل ملول — چون سخن بسیار شد نبود قبول

طبع از چیزی که می دارد ... — کی گذارد تا کسی یابد سرور

ورنه هر دم بحر دل آید بموج — می درآید زین سخنها فوج فوج

می کنم چند آنکه نفی آن گاه گاه — آورد بر ملک دل چندین سپاه

می کنم بعضی بقیدی لفظ و خط — رد کنم بعضی دگر را از سخط

زانکه بعضی هست از این ناگفتنی — از حکایت نیست آن در سفتنی

ای دریغا نیستم مستمع — تا بگویم آنچه دارم مجتمع

نیست لفظی نیز وافی در ادا — جان عاشق شد در آن ... فدا

آتشی اندر درون افروخته — شعله اش هر لحظه چیزی سوخته

می کشد هر لحظه آن آتش ش... — که به نتوانم بسی آرد ضرر

ساقی و جام پیاپی چون بود — هر زمانی بیشتر می چون بود

شکر کان ساقی دهد هر لحظه جام — لاجرم خاصیتی دارد دوام